اطلاعات هفتگی

شماره ۳۴۰۶
چهارشنبه ۳۰ دی ۱۳۸۸
بها ۳۵۰۰ ریال

ایرج نوذری:
به‌حرف پدرم گوش کردم

گفتگو با سعید آذری درباره رضازاده

- یافتن مجرم با بهترین نتیجه
- برای فرار از شهرتان به صفاشهر فکر کنید
- مبارزه با تروریسم القاعده
- گفتگو با یک طراح ایرانی شگفتی ساز

تصویر برگزیده

شرح در صفحه ۱۱

تصویر سه بعدی

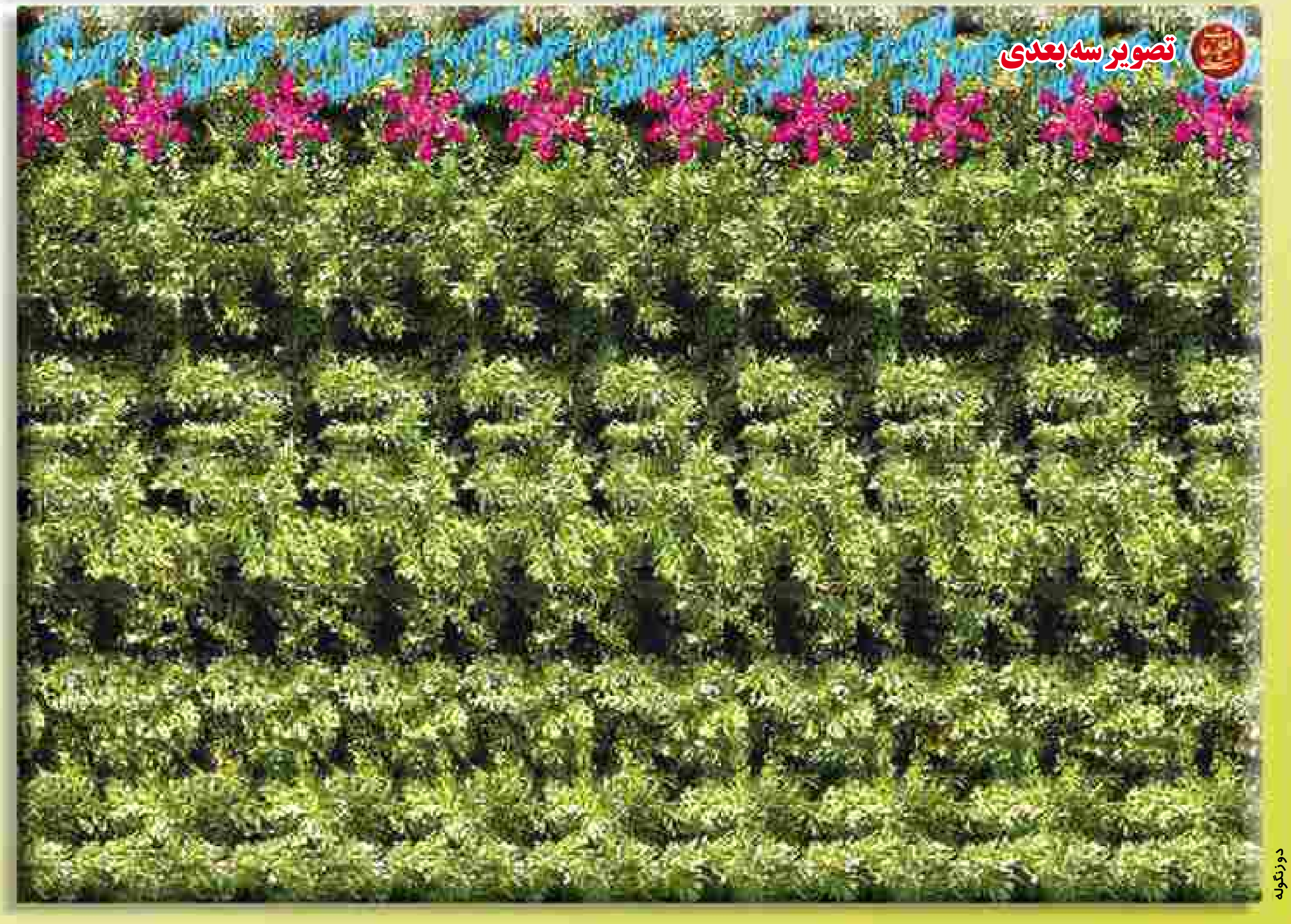

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

یاد و یادواره ---- ۳
یادداشت هفته ---- ٤
تفسیر سیاسی ---- ٦
وعده دیدار ---- ۷
سه گانه ---- ۸
زبانشناسی ---- ۹
دیدنیهای ایران ---- ۱۰
رفتارهاوواکنشها ---- ۱۲
داستان زندگی ---- ۱٤
جنگ جهانی دوم ---- ۱٦
گزارش خارجی ---- ۱۸
مشاور خانواده ---- ۲۰
گزارش از زندان ---- ۲۲
سوژه ---- ۲٤
پرسش و پاسخ ویژه ---- ۲٥
ماجراهای خواستگاری ---- ۲٦
در پیچ و خم دادگاه ---- ۲۷
ترازو ---- ۲۸
حماسه ششم بهمن سال ٦۰ آمل ---- ۲۹
مسابقه بزرگ داستان نویسی ---- ۳۰
از ناکجا ---- ۳۲
اطلاعات مفتکی ---- ۳۳
از گوشه و کنار جهان ---- ۳٤
یک هفته حادثه ---- ۳٦
باریکتر از مو - فرهنگ مردم ---- ۳۷
پاورقی تاریخی ---- ۳۸
رمز موفقیت قهرمانان ---- ٤۰
تماشاگه راز ---- ٤۲
نوشته های ناب ---- ٤٤
خواندنیهای تاریخی - گفتگوی پزشکی ---- ٤٦
جدول شرح در متن ---- ٤۷
جدول متقاطع ---- ٤۸
باهوش خودکلنجار بروید ---- ٤۹
جنگ هنر ---- ٥۰
داستانهای آلفرد هیچکاک ---- ٥٤
سرگذشت واقعی ---- ٥٦
ورزشی ---- ٥۸
تعبیر خواب ---- ٦۲
پیغامهای روشنایی ---- ٦۳
زلزله هائیتی به روایت تصویر ---- ٦٤
پیام از شما، چاپ از ما ---- ٦٥
نقاشی های شما ---- ٦٦
از نگاه دیگر ---- ٦۷

صاحب امتیاز:
شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی
زهرا کوچکی
حروف نگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: ۲۹۹۹۳۴۰۴ - ۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر(فکس): ۲۲۲۷۱۸۱۳
Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۲۳۵۰۷
امور مشترکین: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۴۰۶ - چهارشنبه ۳۰ دی ۱۳۸۸
۴ صفر ۱۴۳۱ ۲۰ ژانویه ۲۰۱۰
هر گونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
مقالات ارسالی پس داده نمی شود.
مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

یاد و یادواره

ولادت باسعادت حضرت امام موسی کاظم(ع)

در ۷ صفر سال ۱۲۸ هجری قمری «حضرت امام موسی کاظم(ع)» هفتمین امام مسلمانان و شیعیان جهان در اَبواء میان مکه و مدینه پای به عرصه حیات نهادند. دوران زندگی این امام بزرگوار را می توان به دو دوره تقسیم کرد. بخش نخست تا ۲۰ سالگی امام را دربر می گیرد و بخش بعدی دوره ۳۵ ساله امامت ایشان است. عصری که دوران شکوفایی و گسترش علم و دانش و توسعه روابط اجتماعی با ملتهای دیگر بود. در این ایام مبارزه استدلالی و اخلاقی با مفاسد رواج یافت و مهم تر از همه آزادی تفکر یکی از اصول شمرده شد.

امام موسی کاظم(ع) به تعلیم فروع فقه جعفری پرداختند و با بیانات لطیف و روان خویش حقایق دینی و نکات اخلاقی را برای امت خویش آشکار می ساختند. از سوی دیگر ۴۰۰ فقیه و متکلم را مأمور کردند که اصول مکتب جعفری را به اطراف و اکناف منتشر کنند. اقدامات امام موسی کاظم(ع) هارون خلیفه عباسی را دچار هراس ساخت و این خلیفه ستمگر امام هفتم را در زندان مسموم و شهید کرد. مهمترین لقب این امام هُمام، کاظم به معنای فروخورنده خشم است.

شهادت حضرت رقیه (س)

به گواه تاریخ نگاران و مقتل نویسان رحلت شهادت گونه حضرت رقیه (س) اندکی پس از واقعه خونین کربلا در سال شصت و یکم هجری رخ داده است و در این هنگام وی سه یا چهار ساله بوده است و نخستین نکته شگفت درباره حضرت رقیه (س)، شاید همین باشد که با چنین عمر کوتاهی، از مرزهای تاریخ عبور کرد و به جاودانگی رسید، آن گونه که برادر شیرخوارش علی اصغر (ع) به چنین مرتبه‌ای نایل شد. مصائب و شدائدی را که حضرت رقیه (س) از کربلا تا کوفه و از کوفه تا شام متحمل می شود، آنچنان تلخ و دهشتناک است که وجدان هر انسان آزاده و صاحبدلی را می آزارد و قلب و روح را متأثر و مجروح می سازد... یکی از جلوه‌های رویداد بزرگ عاشورا تنوع سنی شخصیت‌های آن می‌باشد که از پایین ترین سن آغاز و به بالاترین سنین (حضرت حبیب بن مظاهر) ختم می گردد. نکته قابل تأمل دیگر در بررسی این مهم آن است که در پدید آوردن این حماسه بی بدیل و شکوهمند تنها یک جنسیت سهیم نبوده، بلکه در کنار اسامی مردان و پسران جانباز و ایثارگر این واقعه، نام زنان و دختران نیز حضوری پررنگ و تابناک دارد.

آرامگاه ملکوتی دختسه ساله امام سوم شیعیان در شام‌کنار باب «الفرادیس» مابین کوچه های تاریخی و پر ازدحام‌دمشق است که هر ساله بسیاری از شیفتگان اهل بیت (ع) را از مناطق مختلف جهان به سوی خود جلب می کند.

درگذشت استاد مجتبی مینوی

در ۶ بهمن ماه سال ۱۳۵۵ هجری شمسی مجتبی مینوی محقق، ادیب و استاد دانشگاه بدرود حیات گفت. استاد مینوی در تهران زاده شد و بعد از فارغ التحصیلی از دارُالمُعلمین عالی تهران کارادبی و فرهنگی خود را با معلمی آغاز کرد.

مرحوم مینوی افزون بر انتشار کتاب ۱۵ گفتار که مجموعه‌ای از مقالات تحقیق اوست متون زیادی را از آثار قدیم تصحیح کرده است. استاد مینوی کتابخانه نفیس و ارزشمند خود را به بنیاد شاهنامه اهدا کرد. این بنیاد هم اکنون بخشی از سازمان مطالعات و تحقیقات فرهنگی است.

جنگ نَهروان

در ۹ صفر سال ۳۸ هجری قمری جنگ نَهروان میان خوارج و حضرت علی(ع) درمحلی به همین نام روی داد. خوارج گروهی از سپاه امام علی(ع) بودند که درپایان جنگ صِفّین به سبب موافقت حضرت علی(ع) با حاکمیّت از اطاعت آن حضرت سرباززدند و با خروج از سپاه امام گروه نوظهور خوارج را تشکیل دادند.

هرچند حضرت علی(ع) این مظهر عدالت و تقوا، خوارج را به بازگشت به بیعت و انصراف از عقیده خویش ارشاد کردند، اما این کار سودی نبخشید و سرانجام تعدادی از آنان برضدّ حضرت علی(ع) اجتماع کردند.

حضرت علی(ع) که سرگرم مبارزه با معاویه بودند سرکوبی خوارج و دفع آنان را ضروری تر دیدند. پس به سمت بصره محل تجمع خوارج حرکت کردند و درمحل نهروان که درشمال مداین واقع شده بود با آنان جنگیدند.

تسلیت به همکاران

باخبر شدیم همکاران ارجمندمان خانم ها: صمدپور، معصومی و آقایان: منصور معصومی و رضا تقی زاده درغم از دست دادن عزیزانشان به سوگ نشسته‌اند. ضمن عرض تسلیت به این عزیزان، برای آن مرحومان رحمت و غفران الهی و برای بازماندگان و خانواده های داغدار صبر جزیل آرزومندیم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

زمانی که بدی کردی به دنبال آن نیکی کن؛ نیکی، بدی‌ها را نابود می کند
● حضرت محمد(ص)

یادداشت
هفته

محمد امین جوادی
mohamadamin.javadi@gmail.com

ضرورت شفافیت برای سرمایه گذاری

طرح هدفمند کردن یارانه‌ها از تصویب نهایی مجلس و تایید شورای نگهبان گذشت و وزیر امور اقتصادی و دارایی هم از اهتمام دولت برای اجرای آن سخن گفت. تا حال آنچه که مردم شنیده‌اند تنها اظهاراتی است که مقامات مسوول بیان کرده‌اند و یا ریاست جمهوری در برخی سخنرانی‌ها به آن اشاره کرده‌اند. از جمله اینکه در این طرح نه تنها به طبقات محروم فشار نمی‌آید بلکه فقر کاهش می‌یابد و اثرات تورمی آن نیز چندان زیاد نیست. اما هنوز مردم ما اطلاعات ملموس و چندانی درباره اثرات آن ندارند. فقط می‌دانند که قرار است قیمت آب و برق و گاز و بنزین و گازوییل و... گران شود. اما اینکه این گرانیها به چه میزان خواهد بود و دولت چه طرحی برای جلوگیری از اثرات روانی این طرح و رشد کاذب قیمت‌ها در دست دارد و با چه سازوکارهایی قرار است این طرح اجرا شود؟ همه و همه برای مردم ما مجهول مانده‌اند. اقتصاد کشور هم در خواب زمستانی بدی به سر می‌برد. بانکها همچنان سر کیسه اعتباردهی را سفت چسبیده‌اند و محکم گره‌اش زده‌اند و فقط با تبلیغات فراوان تلویزیونی به شدت به فکر جمع پول هستند و از سودهای چرب و شیرین برای سپرده گذاریهای کوتاه مدت و بلندمدت صحبت می کنند و این همه در حالی است که بازار سرمایه در انتظار و التهاب عجیبی به سر می برد و همه چیز بسته به بسته سیاستی دولت در مورد تنظیم بازار پولی کشور است. شاید به همین دلیل است که هنوز با وجود گذشت یک ماه از فصل زمستان تکلیف بودجه سال آینده مشخص نیست و کسی هم خبری ندارد که در این بودجه قرار است چه بلایی بر سر قیمت‌ها بیاید.

نکته دیگر اینکه حساب ذخیره ارزی نیز یک حساب سر به مهر شده است که چندان اطلاعی از میزان موجودی آن و نیز مبالغ برداشت شده از آن در دست نیست. با توجه به اینکه دولت در بودجه سال ۸۸ قیمت نفت را کمتر از ۳۵ دلار محاسبه کرده، اما نفت را حدود ۷۰ دلار یعنی دو برابر آن فروخته، قاعدتاً باید به میزان قابل توجهی ارز در خزانه موجود باشد، اما این هم مشخص نیست. این ابهام و شرایط انتظاری اقتصاد در آستانه سال نو و در ماههای آخر سال نمی تواند اتفاق خوشایندی به حساب آید. سرمایه گذاری به همان میزان که نیازمند امنیت است، نیازمند شفافیت هم هست. یعنی مثلاً سرمایه گذار باید بداند که سیاست‌های اقتصادی دولت چیست؟ اگر می خواهد تولید کند، آیا می تواند روی قولهای دولت حساب کند؟ اگر می خواهد پولش را در بانک یا بورس بگذارد، باید دورنمایی از سیاستهای اقتصادی در اختیارش باشد تا مطمئن شود سرمایه‌اش در معرض خطر قرار نخواهد گرفت. در حال حاضر رئیس کل بانک مرکزی و وزیر اقتصاد با قاطعیت از تورم تک رقمی صحبت می کنند و این مربوط می‌شود به رکود بسیار قابل لمس بازار کار و سرمایه و اصولاً حوزه اقتصاد و کنترل نقدینگی و انبساط پولی و بانکی. اما آیا در ماههای پایانی سال و یا در سال آینده و به تبع نیاز شدید دولت به سرمایه ریالی و بودجه، همچنان دولت می‌تواند به سیاست انقباضی خویش ادامه دهد؟ آیا دولت می‌تواند از شرکتها و کارخانه‌هایی که با نصف ظرفیت تولید کار می کنند و در حال حاضر به شدت در معرض خطر قرار گرفته‌اند مالیات کافی بگیرد تا بتواند از وابستگی‌اش به نفت بکاهد؟ سرمایه گذاران و بازار و حتی شهروندان عادی و خرده سرمایه‌داران باید از همین حال دورنمایی از آینده اقتصاد و سیاستهای دولت در این زمینه داشته باشند تا بتوانند وارد بازار کار و تولید و سرمایه گذاری شوند. در شرایطی که هیچ چیز معلوم و مشخص نیست و دولت هم اطلاعات روشنی ارائه نمی دهد و تکلیف بودجه سال آینده نیز هنوز معلوم نشده است و اصولاً همه چیز در هاله‌ای از غبار و ابهام قرار دارد، نمی توان با قاطعیت گفت که می توان به قول و قرارها و وعده‌های مسوولین اعتماد کرد و اوضاع اقتصادی آینده را روشن و خوب و در مسیر رشد و صلاح جامعه ارزیابی کرد. لازم است اطلاع رسانی بهتر و بیشتری در رابطه برنامه‌های اقتصادی دولت به ویژه در رابطه با طرح

نامه های
بدون واسطه

مقام و کرامت مولا علی(ع)

در روایتی آمده روزی پیامبر اعظم، حضرت محمد(ص) به خانه دخترشان حضرت فاطمه(س) وارد می شوند. آن روز حضرت علی ابن ابیطالب به نخلستان رفته و مشغول آبیاری باغات خرما و... بودند، پیامبر از حضرت فاطمه(س) جویای حال و تندرستی می‌شوند، همچنین از احوالات حسنین و زینبین و خادمان و همه اهالی خانه جویا می‌شوند و لختی نشسته و سپس برخاسته تا خانه را به مقصد مسجد و جهت انجام فریضه نماز ترک کنند.

حضرت فاطمه(س) سوال می کنند: یا رسول‌الله جویای حال و پرسش از همه اهل خانه شدید ولی در مورد شوهرم حضرت علی(ع) پرسشی نکردید؟

پیامبر عزیز با لبخند می‌فرمایند: فاطمه جان دلیل داشتم.

فاطمه(س) می‌پرسد: چه دلیلی بود که از احوالات همسرم نپرسیدید؟

و پیامبر مهربان فرمود: آخر فاطمه جان، من وضو نداشتم تا اسم همسرت مولا را ببرم و حال اینکه می‌دانم او در راه مسجد جهت اقامه اذان می‌باشد.

غلامعلی قاضی شهرضا – شهرضا

مهمترین وظیفه نیروی انتظامی

در هفته اول آذرماه امسال در بعد از ظهر یک روز تعطیل در حال استراحت بودیم که با صدای شکستن شیشه پنجره پذیرایی و شیشه‌های درب ورودی ساختمان به وحشت افتادیم. پدر و برادرم از منزل خارج شدند تا بدانند چه اتفاقی افتاده است؟ سه نفر از اراذل و اوباش که فحاشی و عربده کشی می کردند و شیشه‌ها را می شکستند به پدر و برادرم حمله کردند. (لازم به ذکر است که بعداً فهمیدم آنها از طرف کسی آمده بودند که به برادرم بدهکار بوده و حالا به منزل حمله کرده بودند تا از ما زهر چشم بگیرند تا برادرم از طلبش بگذرد) یکبار خواهرم با پلیس ۱۱۰ تماس گرفت و هیچ خبری نشد. بار دیگر من تماس گرفتم و خواهش کردم که سریعتر خودشان را برسانند، اما آمدن آنان طول کشید. سرانجام با هر بدبختی بود پدرم توانست از حریم زندگی‌اش دفاع و آنها را از درب منزل دور کند و جالب اینکه همسایگان هم از ترس دخالتی نکرده بودند. بعد از آنکه آنها رفتند تازه پلیس سر رسید. جالب اینکه فاصله کلانتری تا منزل ما با اتومبیل پنج دقیقه هم نیست. نکته‌ای که آزارم می داد اینکه، وقتی مامورین پلیس داشتند واقعه را صورتجلسه می کردند، ماموری که پشت فرمان نشسته بود با خونسردی به شیشه‌های شکسته نگاه می کرد و لبخند می زد. من منکر زحمات پلیس نیستم اما حتماً باید قتلی اتفاق بیفتد یا مساله‌ای سیاسی مطرح باشد، یا محموله سنگینی از مواد مخدر در راه باشد تا پلیس تکانی به خودش بدهد؟ هم اکنون پدرم درگیر شکایت و کاغذبازیهای اداری است و دستمان به جایی هم نمی رسد، چون نه پول داریم و نه پارتی و نه می توانیم کارآگاه خصوصی استخدام کنیم. فقط سوالمان این است که فکر می کنیم حفظ امنیت شهروندان و مبارزه با اوباشگری از جمله مهمترین وظایف پلیس است.

معصومه، ع – شهرک اندیشه

امان از ورشکستگی

من از جمله کسبه و تولید کنندگان شیرینی در شهرستان ساری هستم که از سال ۶۳ شروع به کار کرده‌ام. به خاطر رکود اقتصادی ورشکست شدم و به خاطر اینکه آبرویمان نرود خانه و مغازه‌ام را فروختم و بدهی‌های کلان را دادم. حالا مغازه و کارگاه را اجاره می‌دهم تا بتوانم زندگی کنم. در سن ۵۲ سالگی دچار فقر و تنگدستی شده‌ام و از دست طلبکارها زندگی طاقت‌فرسایی دارم و نمی‌دانم که چگونه از این همه بدهکاری نجات پیدا کنم؟ سه فرزند دانشجو دارم که خجلت‌زده آنها هم هستم.

امام ششم می‌فرمایند؛ هر کس گره مومنی را باز کند بهشت بر او واجب می‌شود. من هم در حال حاضر به شدت گرفتار شده‌ام. نشانی من در دفتر مجله موجود است. از همه آنها که می‌خواهند به بنده کمک بکنند تقاضا دارم بعد از تحقیق و اطلاع از صداقت کلام بنده، قدمی در این راه خیر بردارند و گرفتاری را نجات دهند.

محمد – ک – ساری

مقصر الاغ است یا سرعت بالا؟!

اینجانب زنی داغدار و دلشکسته‌ام که شوهرم و دختر نوعروس خواهرم را در یک حادثه از دست داده‌ام. علت آن هم بی‌احتیاطی یک راننده بوده که در یک جاده که محدودیت سرعت ۵۰ کیلومتری داشته با سرعت بالای صد کیلومتر به اتومبیل ما کوبیده است.

ماجرا به این شکل بوده که راننده موصوف به خاطر عبور یک الاغ از جاده برای اینکه با او برخورد نکند منحرف شده و به شدت با ما تصادف کرد. یعنی هم الاغ را زیر کرده و هم به ماشین ما زده، اما جالب اینکه قانون الاغ را مقصر

هدفمند کردن یارانه‌ها توسط مسوولان و متولیان امر و به ویژه وزیر اقتصادی و وزرای مربوطه و روسای بانک مرکزی از طریق رسانه‌های جمعی و به ویژه صداوسیما صورت گیرد تا از میزان نگرانی مردم کاسته شود.

قبض‌هایی شبیه قبض روح

در شماره‌های گذشته درباره قبض تلفن با شما صحبت کرده بودم که نه تنها یارانه‌ای نیست، بلکه گمان می کنم فقط مخصوص ایران خودمان باشد که چون تلفن انحصاری است کسی هم نمی تواند صدایش دربیاید و مخابرات هم هر کاری دلش بخواهد با شهروندان بی‌پناه می کند. به هر حال در هر خانه‌ای یکی دو جوان هست که ممکن است با تلفن منزل بخواهد با موبایل تماس بگیرد و به ویژه با دوستش که مثلاً تلفن اعتباری همراه اول یا تالیا یا ایرانسل دارد. آنوقت هزینه مکالمه‌ای که برای پدر خانواده می آید دود از سرش بلند خواهد کرد و شما وقتی به اداره مخابرات مراجعه می کنید و تقاضا می کنید که «صفر» تلفن را ببندند، با کمال تعجب به شما می گویند چنین امکانی ندارند که خوب قطعاً شما قبول نمی کنید که در عصر حاضر که می شود حتی یک شماره خاص را با نرم‌افزارهای موجود و با یک برنامه ساده کامپیوتری از فهرست حذف کرد و یا امکان تماسش را از بین برد، اداره مخابرات نتواند چنین خدمت ساده‌ای را به شهروندان ارائه دهد و آنوقت فکر می کنید که مخابرات دوست ندارد از چنین درآمد هنگفتی که ناشی از تماسهای تلفنی جوانان خانواده است، به نفع اقتصاد خانوار بگذرد.

قبض گاز

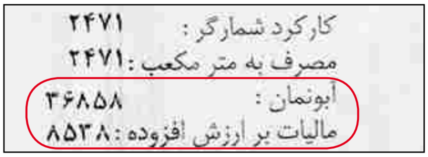

کارکرد شمارگر : ۲۴۷۱
مصرف به متر مکعب : ۲۴۷۱
آبونمان : ۳۶۸۵۸
مالیات بر ارزش افزوده : ۸۵۳۸

قبض آب

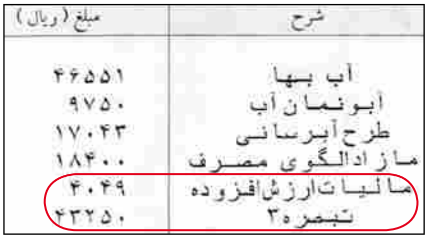

شرح	مبلغ (ریال)
آب بها	۴۶۵۵۱
آبونمان آب	۹۷۵۰
طرح آبرسانی	۱۷۰۴۳
مازادالگوی مصرف	۱۸۴۰۰
مالیات ارزش افزوده	۴۰۴۹
تبصره ۳	۴۳۲۵۰

وقتی می تواند دقیقه‌ای ۸۰ تومان از این مکالمات پول دربیاورد، چه کار دارد به رفاه شهروندان و مشترکان؟ و شما می‌مانید و قبض‌هایی که وقتی بر سر ماه به دستتان می‌رسد اگر قبض روحتان نکند، حتماً به آن کمک خواهد کرد، اما جدای شاهکار مخابراتی کپی دو قبض را هم برایتان کلیشه کرده‌ایم که بدانید تنها شرکت مخابرات نیست که در قبض‌هایش اعداد و ارقام و ستونهای عجیب و غریبی وجود دارند. به رقم آبونمان و همین طور به ستون (تبصره ۳؟!) و نیز مالیات بر ارزش افزوده!؟ که در این قبض‌ها وجود دارد خوب دقت کنید تا بدانید که این هنر کم کم دارد در همه قبض‌ها اثر خویش را به شهروندان نشان می‌دهد. ■

دانسته! و چند سال است که به تظلم‌خواهی ما توجهی نکرده است. از ۸۵/۷/۱۶ تاکنون به هر جا که شما فکر کنید و به هر مرجع قضایی و دولتی که فکر کنید مراجعه کرده‌ایم اما جوابی نگرفته‌ایم. سوال این است که، این خانواده شهید و ایثارگر حق عزیزان از دست رفته خود را از چه کسی بستانند؟ من از رأی‌دهندگان به پرونده کارشناسی استان فارس آقایان فرج‌پور، دباغ، سالاری و نیز قضات محترم دهدشت و استان خوزستان سوال می کنم که، آیا راننده بی‌رحمی که در جاده دارای محدودیت سرعت با سرعت بالای صد کیلومتر رانندگی می کند و حدود ۲۰ متر خط ترمز برجای می گذارد، مقصرتر است یا الاغی که نفهمیده و از جاده عبور کرده است؟

جمشیدنژاد – بهبهان

خلاصه‌ای از چند نامه

به روستاهای محروم توجه کنیم

چندی قبل تلویزیون یکی از روستاهای دورافتاده سیستان و بلوچستان را نشان می‌داد. به قدری این روستا از جاده پرت بود که بعضی از بچه‌ها با دیدن اتومبیل گزارشگران تعجب می کردند. هیچ امکاناتی هم در آنجا وجود نداشت. گمان می کنم بعد از گذشت سی سال از انقلاب وجود چنین شرایطی در شأن کشور نیست. فکر می کنم همه مسوولان و از جمله نمایندگان در کنار انواع و اقسام بحثهایی که مطرح می کنند، باید دغدغه خدمت‌رسانی به مناطق محروم کشور را بیش از همیشه داشته باشند و تلاش کنند تا ثروت کشور عادلانه تقسیم شود و تنها تهران و شهرهای بزرگ را نبینند.

طرح نظام هماهنگ چه شد؟

مدتهاست که درباره طرح نظام هماهنگ پرداخت حقوق صحبت می شود، بویژه در مورد بازنشستگان حرف و سخن زیاد است اما هنوز بازنشستگان عزیز مطالبات معوقه خود را نگرفته‌اند. درحالی که شما اگر یک ماه پول آب یا برق را ندهید، دولت بلافاصله برای وصول طلب خودش اقدام می کند و حتی برق خانه شما را قطع می کند. اما چطور خودش بدهکاریهای خودش را نمی‌پردازد و در ضمن در مورد حقوق بازنشستگان هم تفاوت و تبعیض را برنمی‌دارد؟

این همه مدرک و کپی برای چه می خواهید؟

چندی قبل برای پر کردن پرسشنامه خانوار برای پرداخت یارانه‌ها رفتم. درخواست یکسری کامل مدرک کردند. چند روز بعد از طرف اداره جهت برگ سهام عدالت هم یکسری کامل از همان مدارک را خواسته‌اند و در هر مورد هم کلی کپی شناسنامه و مدرک تحصیلی و کارت ملی و... تحویل داده‌ایم و برای هر نفر هم ۱۲۰۰ تومان پول گرفتند. سوال من این است که این همه کپی را برای چه می‌خواهند؟ من تا آنجایی که یادم می‌آید در طول ۳۰ سال خدمتم به اداره خودم یک بار مدارک کامل داده‌ام اما ادارات دیگر تا به حال چندین مدرک از من گرفته‌اند. در همین دوره اخیر برای طرح یارانه‌ها و طرح سهام عدالت جداگانه مدارک می گیرند. باور کنید اگر کسی به ادارات مختلف دولتی و شهرداری ها سر بزند از هر ایرانی کلی کپی شناسنامه و کپی های دیگر به دست می آورد که به نظر می‌رسد این کار چندان صحیح نباشد.

ذکریا آقابابایی – گرگان

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با عرض پوزش همیشگی به خاطر تاخیر در پاسخ به موقع به نامه‌های شما عزیزان گرامی:

***

*** محمد عبادزاده – کرمان**

از همکاری شما خواننده قدیمی و فهیم با مجله خودتان سپاسگزارم. مطالب جدیدی از شما به دستم رسید که آن را در اختیار تحریریه قرار دادم تا مورد بررسی قرار گیرد. موفق باشید.

*** علی زرگرآزاد – تهران**

نامه تایپ شده مفصل شما را که در سه صفحه تنظیم شده بود، خواندم و بعد از مطالعه آن را به بخش تحریریه دادم تا همه دوستان هم آن را بخوانند. درباره قضایای بعد از انتخابات هم چند تحلیل در مجله به چاپ رسید. به دوستان هم گفته‌ام که به نکات مطرح شده در نامه شما با دقت توجه کنند تا انتقادات مطرح شده مورد بررسی دقیق قرار گیرد. از اینکه با این حوصله و با حسن نیت نقطه نظرات خود را در میان گذاشته‌اید و نکاتی را متذکر شده‌اید، سپاسگزارم و آرزو می کنم که انشاءالله خداوند به همه ما توفیق دهد تا بتوانیم در مسیر رضای او قدم برداریم و از نقاط ضعفمان کم کنیم.

*** محمد جمالی – ورزنه گلپایگان**

نامه شما همراه با اعلامیه پشتیبانی از مقام معظم رهبری و حمایت کامل از ایشان در مقابله با دشمنان به دستم رسید. مطلبی را که در مورد مقام جانبازی از ایشان ارسال کرده بودید، در شماره های آینده استفاده خواهیم کرد.

*** خرم احمدی – تهران**

نامه شما به دستم رسید. از لطف شما سپاسگزارم. عکسهای ارسالی و همینطور حل جدول به بخشهای مربوطه تحویل داده شد. موفق باشید.

*** عباس عابد – اندیشه**

چند نامه و مطلب تازه از شما به دستم رسید. مطالب کوتاه خوبی است، از آنها استفاده خواهد شد. از همکاری خوب شما با مجله سپاسگزارم.

*** خ – ف – چهارمحال و بختیاری**

نامه‌ای برایم نوشته‌اید با همین امضاء یعنی (خ – ف) و بعد از آن از من خواسته‌اید که نامه شما را با نام مستعار (م – م) از اصفهان چاپ کنم. یعنی خود ما را هم محرم ندانسته‌اید. اگر می خواهید نامه شما را با اسم مستعار به چاپ برسانیم حتماً باید خودتان برای ما شناخته شده باشید. بهتر است به مجله اعتماد کنید تا مجله هم به شما خواننده عزیز اعتماد کند.

*** غلامعلی چریکی – گچساران**

نامه شما را به آقای فتحی داده‌ام و تاکید کرده‌ام که حتماً پاسخ مناسب به آن داده شود. از لطف شما متشکرم. موفق باشید.

*** امین فیوجی – ؟**

نامه شما را در یکی از شماره‌های آینده در مجله منعکس خواهم کرد. امیدوارم مشکلاتی از این دست در جامعه ما هرچه زودتر سر و سامان بیابد.

مومن خوش باور و بزرگوار است ولی فاجر، حیله گر و فرومایه ● رسول اکرم (ص)

حسن فتحی
www.hassanfathi.blogfa.com
www.hasanfathi96@yahoo.com

تفسیر سیاسی

مبارزه با تروریسم القاعده وسیعتر می‌شود

***اوباما خواستار اتخاذ تدابیری برای جلوگیری از استخدام نیروهای جدید توسط القاعده شد**

این ذهنیت برای بسیاری به وجود آمده بود که روی کار آمدن «اوباما» و دموکراتها در آمریکا با شعار تغییر و تجدیدنظر در سیاست‌های بوش و جمهوریخواهان می‌تواند نگاهها به آمریکا را در جهان خصوصاً در میان مسلمانان دگرگون کرده و ترمیم نماید. ولی در مقابل، عده‌ای هم بر این باور بوده و هستند که ملایمت بیش از حد عواقب وخیمی در پی داشته و قادر است زمینه مساعدی دراختیار دشمنان آزادی و دموکراسی و تروریست‌ها قرار بدهد تا فعالیت‌های تخریبی خود را از سر بگیرند.

تقابل این دو اندیشه در طول یک سالی که از روی کار آمدن اوباما می گذرد آثار و نشانه‌های خود را در گوشه و کنار جهان برجای گذارده است ولی آنچه در آستانه سال نو میلادی در آمریکا دیده شده و بروز کرد تا حدودی تایید دیدگاه و نظریات کسانی بود که می گفتند تعامل و مسامحه نه‌تنها راهگشا نیست بلکه قادر است برای جهانیان نیز مشکل آفرین شود.

در طول یک سال گذشته که دموکرات‌ها در کاخ سفید مستقر شده‌اند شواهد امر گویای این واقعیت بوده که نه‌تنها از شدت و میزان مخالفت‌ها کاسته نشده بلکه مخالفین از فرصت‌های به دست آمده برای بازسازی و ترمیم موقعیت خود بهره گرفته و شرایط را برای دست زدن به حملات جدید مهیا ساخته اند.

نگاهی به رویدادها و تحولات سال ۲۰۰۹ میلادی در کشورهایی مثل **پاکستان**، **افغانستان**، **عراق**، **سومالی و یمن** که از آنها باید به عنوان کانون و اردوگاه تروریست‌ها نام برد دلیل بارزی بر این واقعیت است که سیاست اوباما فرصت‌سازی برای تروریست‌ها بوده و آنها را به فکر نوسازی صفوف و تقویت مواضع انداخته است.

عده‌ای معتقدند در زمان «اوباما» و دموکراتها فقط لحن‌ها تغییر یافته ولی ماهیت نظام حاکم بر کاخ سفید دگرگون نشده است. آنها دلایلی برای اثبات این نظریه خود ارائه می دهند اما در عوض کسانی هم بر این باورند که تغییرات هرچند اندک و روبنایی، بروز کرده و دیده شده است.

به همین دلیل تروریست‌ها از پوسته خود خارج شده و جرأت یافته‌اند که درصدد حادثه آفرینی همچون سپتامبر ۲۰۰۱ در سال ۲۰۰۹ برآیند به طوری که اگر **عمر فاروق** نیجریه‌ای به دام نمی افتاد آمریکا و جهان شاهد اقدامی تروریستی بود که با مرگ حداقل ۲۰۰ نفر همراه می شد. به این ترتیب می توان گفت اوباما و دموکراتها تغییراتی را در سیاست‌های کاخ سفید به ارمغان آوردند که بازخوردهایش را امروزه در قالب رشد تروریسم در شاخ آفریقا، خاورمیانه و آسیای میانه شاهدیم.

تروریسمی که می تواند تمامی جهان را هدف قرار داده و به آشوب بکشاند قادر است همزمان در چندین نقطه فعال شده و دست به عملیات بزند. یعنی پیش‌بینی زمان و مکان اقدامات انتحاری تروریستی به نظر امکان‌پذیر نمی‌رسد با این حال هر لحظه می‌توان در انتظار اصابت یک گلوله سرگردان در این جهان پهناور بود.

زیست و زندگی در اغتشاش و ناامنی با اضطراب همراه است و بزرگترین لطمه را به اعتماد عمومی و روابط ملت‌ها و دولتها می زند زیرا به قولی کماندوهای خاموش و آماده عملیات، نقش بسزایی در آشوب‌آفرینی و مساله‌سازی دارند و با یک تلفن یا فرمان، مثل تیری که از چله کمان خارج شود دست به عملیات تخریبی می‌زنند.

تروریست‌ها را باید بمب‌های انسانی به حساب آورد که هدف برایشان مهم نیست بلکه آنچه اهمیت دارد چگونگی اجرای عملیات و به ثمر رساندن خواسته فرمان‌دهندگان است. آنها با فدای جان خود درصدد جلب رضایت فرماندهان و کسانی هستند که با اهداف خاص، چنین تشکیلات تروریستی را هدایت کرده و اداره می کنند.

ترور و تروریسم مساله‌ای نیست که زاییده قرن بیستم یا بیست و یکم بوده و در این سالها شکل گرفته باشد. اگر نگاهی تاریخی و ریشه‌ای به این مقوله بیندازیم با این واقعیت مواجه خواهیم شد که اولین مساله تروریستی نزاع **هابیل و قابیل** فرزندان آدم و حوا بود که به دلیل تضاد منافع و اختلافی که میانشان بروز کرد به نزاع پرداختند ولی یکی از آنها در یک اقدام تروریستی جان خود را باخت.

پس از آن در جریان تاریخ در گوشه و کنار جهان، ترور و تروریسم با رشد جوامع و شکل گیری تغییرات و تحولات، دچار دگرگونی می شود. به طور مثال اگر در زمان **حسن صباح** از کارد و خنجر برای ترور مخالفان استفاده می شد با پیشرفت سلاح، شیوه ترور نیز تغییر می کند به طوری که در زمان انقلاب مشروطه در ایران بمب‌های دست‌ساز یا طپانچه مورد استفاده قرار می گیرد. امروزه هم وضعیت به گونه‌ای است که تروریست‌ها به دلیل منافع مالی و انسانی که دراختیار دارند به انواع سلاحها و مواد مرگبار مجهز بوده و از هر حربه‌ای برای پیشبرد اهداف خود بهره می گیرند.

البته در این میان نیاز به ذکر این مساله است که تروریسم انتحاری که با مرگ تروریست و یا عامل ترور همراه است نیز مقوله‌ی جدیدی نیست. در حادثه ۱۱ سپتامبر تروریست‌ها نیز جان باختند و یا اگر حادثه تروریستی در شب کریسمس در آمریکا تحقق می‌یافت عامل نیجریه‌ای آن نیز به هلاکت می‌رسید. همچنین کسی که **خانم بوتو** نخست وزیر پیشین پاکستان را ترور کرد خود نیز از بین رفت.

این وضعیت در ترورهای سده‌های پیش نیز دیده شده است. به گونه‌ای که تروریست‌های اسماعیلیه و حسن

ایران و جهان

⌑دکتر مسعود علیمحمدی استاد دانشمند رشته فیزیک کشور در یک عملیات تروریستی به شهادت رسید.

⌑در بزرگترین زلزله دهه اخیر (۷/۲ ریشتری) صدها هزار نفر در هائیتی کشته و زخمی شدند.

⌑گزارش کمیته ویژه بررسی حوادث پس از انتخابات در مجلس قرائت شد.

⌑به گفته صالحی رئیس سازمان انرژی اتمی، روسها تا پایان سال ۱۳۸۸ نیروگاه اتمی بوشهر را تحویل می‌دهند.

⌑حقوق فرهنگیان بازنشسته پیش از موعد تا پایان دی ماه پرداخت می شود.

⌑مراکز اسکان کارتن‌خوابها و بی‌خانمانهای تهران از اواسط پاییز درحال آماده‌باش به سر می‌برد.

⌑مجلس گزارش واردات غیرقانونی را تایید کرد.

⌑سفیر پاکستان در تهران به دلیل فساد مالی ممکن است از سوی مقامات کشورش تحت پیگرد قرار بگیرد.

⌑عده‌ای به منزل آیت‌الله شهید صدوقی در یزد حمله کردند.

⌑پس از ۳ ماه بلاتکلیفی، استاندار ایلام منصوب شد.

⌑کاردار سفارت آلمان در جریان حوادث عاشورا در تهران بازداشت شده است.

⌑تعطیلی واحدهای بسته‌بندی خرما سبب بیکاری ۴ هزار نفر در خوزستان شد.

⌑درحالی که برداشت عمان از میدان نفتی مشترک هنگام از روزانه ۳ میلیون بشکه فراتر رفته، ایران هنوز نتوانسته حتی یک بشکه نفت از این میدان استخراج کند.

⌑قانون هدفمند کردن یارانه‌ها از اول سال ۱۳۸۹ اجرایی می‌شود.

⌑خشکسالی دلیل افزایش قیمت گوشت اعلام شد.

⌑کارگران شرکت‌های دولتی پس از خصوصی سازی اخراج می‌شوند.

⌑ترکیه در یمن میانجیگری می کند.

⌑اعراب هم در راه دستیابی به سلاح هسته‌ای قدم برمی‌دارند.

⌑پس از رد صلاحیت ۱۷ وزیر پیشنهادی کرزای ۷ نفر از لیست جدید کرزای از پارلمان افغانستان رای صلاحیت گرفتند.

⌑اسلام‌آباد خواستار توقف حملات هواپیماهای بدون سرنشین آمریکایی به این کشور شد.

⌑طالبان در یک اقدام انتحاری ۷ مامور سیار ادر افغانستان به قتل رساند.

⌑هند پاکستان را متهم به پرتاب ۴ موشک به شمال پنجاب کرد.

⌑یک مقام برمه‌ای به دلیل افشای اسناد دولتی محکوم به اعدام شد.

⌑یمنی‌ها در جنوب این کشور دست به اعتصاب زدند.

⌑۱۰۰ هزار نیروی نظامی و پلیس در آستانه انتخابات فیلیپین به حال آماده‌باش درآمدند.

⌑سفیر انگلیس در بغداد احتمال داد در این کشور کودتای نظامی رخ بدهد.

صباح خود نیز بر سر عقیده جان می‌باختند.

ولی آنچه جالب توجه به نظر می‌رسد این واقعیت است که مغزهای متفکر و کسانی که اقدامات و فعالیت‌های تروریستی را هدایت می‌کنند در مخفیگاههای خود ایمن زیسته و از گزند حوادث دور هستند.

نارسایی امنیتی

برای تحقق و به ثمر نشستن یک حادثه تروریستی آنچه اهمیت داشته و تاثیر گذار می‌باشد ضعف سیستم‌ها و نهادهای امنیتی و اطلاعاتی است. زیرا در صورت هوشیاری این نهادها، امکان نفوذ و ضربه زدن به صفر می‌رسد در حالی که سستی و فتور این نیروها و سیستم‌ها زمینه مساعدی برای فعالیت و اقدامات تروریستی را فراهم می‌سازد.

در این رابطه می‌توان به ماجرای ۱۱ سپتامبر اشاره کرد. سازمان سیا و دیگر نهادها و سازمانهای اطلاعاتی و امنیتی آمریکا قبل از ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ به اطلاعاتی درباره فعالیت‌های تروریستی دست یافته بودند ولی آنها را جدی نگرفته و به قولی از کنارشان به سادگی عبور کرده بودند. لذا پس از این که ضربه‌ها در واشنگتن و نیویورک وارد آمد لب به اعتراف گشوده و پرده از روی حقایق برداشته شد.

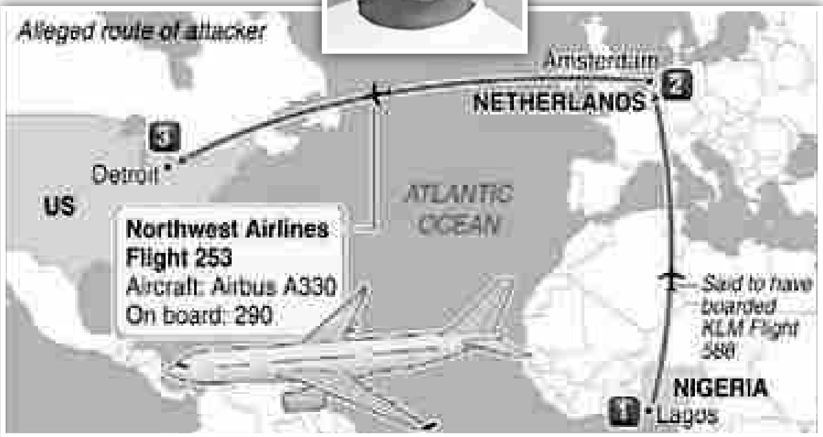

درباره حوادث اخیر نیز اگر هوشیاری مردم و مسافران هواپیما نبود فاجعه‌ای آفریده می‌شد که ابعادش کمتر از حوادث ناگوار ۱۱ سپتامبر نبود.

ناکامی و یا ناتوانی سیستم‌های امنیتی آمریکا به گونه‌ای بود که اعتراض اوباما را در پی داشت زیرا آنچه اتفاق افتاده بود نوعی رسوایی برای این نهادها و حتی دولت آمریکا به شمار می‌رفت.

حادثه اخیر اگر چه با ناکامی تروریست‌ها همراه بود اما یکبار دیگر بر ناتوانی نهادهای امنیتی — اطلاعاتی آمریکا صحه گذارد. همین مساله خشم و اعتراض اوباما را در پی داشت، به طوری که او صراحتاً بر این مساله تاکید کرد که من به عنوان رئیس جمهوری آمریکا مسوول تامین امنیت در کشور هستم. او خاطرنشان می‌سازد آژانس‌های اطلاعاتی به خوبی اطلاعات مختلف را برای جلوگیری از این توطئه از سوی القاعده درک نکردند.

در همین حال **ناپولیتانو** وزیر امنیت داخلی آمریکا قول می‌دهد نگرش جدید و کارآمدی در امور تامین امنیت شهروندان ایجاد شود و از کشورهای خارجی خواست به نوبه خود برای حفاظت از جان شهروندان خود و امنیت آمریکا عمل کنند. به گفته وی در پروازی که عضو القاعده قصد داشت بمب گذاری کند مسافرانی از ۱۷ کشور جهان حضور داشتند، لذا این یک موضوع بین‌المللی است که فقط به آمریکا مربوط نمی‌شود.

همچنین «برنان» مشاور ارشد اوباما در زمینه مبارزه با تروریسم نیز می‌گوید: دلایل شکست دستگاه اطلاعاتی آمریکا در پیشگیری از وقوع حمله نافرجام روز کریسمس با علل مربوط به ناتوانی آمریکا در جلوگیری از حملات ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ متفاوت است. به اعتقاد وی قبل از ۱۱ سپتامبر وزارتخانه‌ها و سازمانهای امنیتی اغلب واکنش هایی توأم با خویشتنداری نشان می‌دادند و به نوعی از تبادل اطلاعات و مشارکت در زمینه اطلاعات خودداری می‌کردند اما در حمله نافرجام روز کریسمس شرایط متفاوت بوده است.

بی.بی.سی در گزارشی درباره تروریسم و آمریکا اعلام می‌دارد، با توجه به گستردگی گروه ترور و تنوع آن، رئیس جمهوری آمریکا اعلام کرده تدابیر جدیدی برای مقابله با تروریست‌ها اتخاذ خواهد کرد ولی این تدابیر کاملاً موثر نخواهد بود، زیرا هر تدبیری که آمریکا اتخاذ کند گروههای افراطی شیوه‌ای برای عبور از این تدابیر پیدا خواهند کرد. لذا آمریکا با این تدابیر هم کاملاً امن نخواهد بود. سخنان اوباما در اعتراف به این مساله بسیار شفاف است. او صراحتاً اعلام می‌دارد به خوبی می‌دانیم که بخش اعظمی از مسلمانان جهان القاعده را قبول ندارند. اما آنچه واضح است این است که القاعده برای پیشبرد اهداف خود در حال استخدام افرادی نه تنها در خاورمیانه بلکه در آفریقا و دیگر مناطق جهان است. به همین دلیل بارها اعلام کرده‌ام باید به دنبال راهبردی باشیم که راهبرد استخدام نیرو در القاعده را با شکست مواجه سازد.

«اوباما» می‌افزاید: باید به همه مسلمانان بفهمانیم القاعده چیزی جز قتل، فساد و تباهی برای آنها به ارمغان نخواهد آورد ولی آنچه که آمریکا به دنبال آن است تعامل مشترک با کشورها و جوامع اسلامی است و به همین منظور به پیشرفت نیز رسیده‌ایم. این دیدگاه ماست و معتقدم که این دیدگاه با نظریات خشونت آمیز القاعده تقابل و رویارویی می‌کند. ■

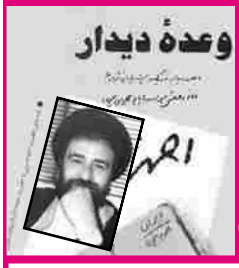

نامه های حضرت امام (ره) به فرزند برومندش حاج سید احمد آقا

۱۵

زمان: ۲ آذر ۱۳۵۱/ ۱۶شوال ۱۳۹۲ مکان: نجف

بسمه تعالی

۱۶ شوال ۹۲

احمد عزیزم!

مرقوم مورخ عید فطر واصل، از سلامت شما و سایرین مسرور هستم. از خداوند تعالی سلامت و سعادت همه را خواهانم. خوب است در خلال اشتغال به مکاسب و کفایه به درس‌های خارج بروید. برای انتخاب یکی از آنها هر کدام به فهم شما نزدیکتر است انتخاب کنید. خدمت حضرت حجت‌الاسلام والمسلمین آقای عمّ بزرگوار «۱» ـ دامت برکاته ـ سلام برسانید. اینجانب و سایرین بحمدالله تعالی سلامت هستیم. حسین به کلی سالم و مدرسه می‌رود. پاکت جوف را به وسیلهٔ مطمئنی برسانید به آقای لواسانی. «۲» از خداوند متعال توفیق شما را برای تحصیل و تهذیب خواستارم. والسلام علیک. اسم نور چشم عزیزم «۳» را بگذارید و سِجِلّ موافق واقع برای او بگیرید و به خانم والدهٔ محترمه‌اش «۴» سلام برسانید.

پدرت

---

۱. آقای سید مرتضی پسندیده.

۲. آقای سید محمدصادق لواسانی.

۳. سیدحسن خمینی.

۴. خانم فاطمه طباطبایی.

زمان: ۲۲ آذر ۱۳۵۱ / ۶ذی‌القعده ۱۳۹۲ مکان: نجف

بسمه تعالی

٦ ذی‌القعده ۹۲

پسر عزیزم

ان شاءالله تعالی با سلامت و سعادت به سر برید. ما ها بحمدالله تعالی سلامت و از آمدن خانم خوشحال؛ امید است روزی هم همه با هم باشیم. از سلامت خودتان مطلعم نمایید. ان شاءالله حالا درس خارج رفته‌اید. درسها را بروید و هر کدام به فهم شما نزدیک است انتخاب نمایید. راجع به اسم بچه «۱» من نمی‌دانم شما چه وسواسی دارید؛ یک اسم اختیار کنید. البته اسماء دور از اذهان نباشد. «حسن» بسیار خوب است، اگر مایل باشید. در هر صورت اسم را بگذارید و هر نحو شما و اهل منزل انتخاب کنید ما هم قبول داریم. خدمت ایشان «۲» هم سلام برسان. نور چشم را می‌بوسم. والسلام.

پدرت

---

۱. نخستین فرزند آقای سیداحمد خمینی.

۲. خانم فاطمه طباطبایی.

زمان: ۱۳۵۲هـ. ش. / ۱۳۹۳هـ. ق. مکان: نجف

بسمه تعالی

احمد عزیز

ان شاءالله تعالی سلامت باشید. از سلامت خودتان مطلعم کنید. خانم نگران هستند، گرچه اطلاع سلامت شما را داریم. در هر صورت زودتر اطلاع دهید. به حضرت آقا «۱» سلام برسانید. به نور چشمان همگی سلام برسانید. والسلام.

پدرت

---

۱. آقای سیدمرتضی پسندیده.

تا سرانجام کار کسی را نبینید به عملش خوشدل نباشید ● حضرت محمد(ص)

سه گانه

کیان فولادی

kianfulladi@yahoo.com

پیشرفت علم و فن‌آوری در جهان، چنان شتاب گرفته که کشورها به ناچار باید نه‌تنها خود تا آنجا که در بازو و توان دارند تلاش کنند که به موجودی به نام «رقیب» هم‌بسیار بیاندیشند. کشورمان هم‌ازاین‌ماجرا جدا نیست و از هر طرف که بنگریم رقبایی چیره‌دست به کمین نشسته‌اند تا گوی سبقت را از دست ایرانی بیرون کشند و خود بر تخت رفاه و آسایش تکیه زنند. تنها برای اینکه یادمان نرود، به چند نمونه از بزرگترین و جدیدترین رقبای ایران نگاهی می کنیم:

رقیب اول – پسته آمریکا

پسته‌ایران تاهمین چندسال قبل بهترین وخوش طعم‌ترین و بی‌رقیب‌ترین پسته در جهان بود. کشورهایی که به کشت پسته مشغول بودند، تنها به چند عدد محدود بود. محصولاتشان کیفیت پسته ایران را نداشت و تنوع و قیمت آن نیز با پسته ما قابل مقایسه نبود. پسته کاران ایران هم با خیال آسوده تنها به خود نگاه می کردند و مثل گذشته می کاشتند و مثل گذشته می‌فروختند. کار تا آنجا هم رسید که پسته ایران رتبه نخست در صادرات غیرنفتی را هم به گردنش آویخت و پس از نفت و مشتقات نفتی و پتروشیمی، اولین چیزی که از ایران خارج می‌شدوبیشترین سودرابه جیب ایران می‌ریخت پسته بود. حتی فرش ایران هم با تمام زیبایی و اصالتش نمی‌توانست این رتبه نخست را از آن خود کندو این تجارت و تولید پرسود بلافاصله رقبای ایران را به فکر انداخت که در بازار رقابت جهانی جایی برای خوددست و پا کنند، اولین راه‌حل هم آن بود که برای رقیب مشکل تراشی کنند. شایعه‌ای قوی چند سالی بر سر زبانها افتاد که پسته ایران مسموم است و یک سم خطرناک در پسته ایران رخنه کرده. این شایعه هر چند قوی بود و برای مدتی خریداران پسته ایران را به فکر فروبرد و حتی در ادامه خرید پسته از ایران، مشکوک کرداما سرانجام از پی آزمایشات مختلف و پیگیریهای مسوولان تجارت خارجی ایران معلوم شد که این شایعه چیزی جز یک دروغ در عالم رقابت نبوده و نتوانست به جایگاه ایران به عنوان اولین و بزرگترین تولید کننده پسته در جهان لطمه‌ای وارد کند، اما از همان سالها، ایالات متحده آمریکا در منطقه‌ای که از نظر آب و هوایی و خاک بسیار شبیه استان عزیز کرمان است، منطقه‌ای را به نام «پارس» تعیین کرد و با کمک‌های

رقیب دوم – برداشت گازی قطر

میدان و منبع گازی بسیار بزرگی که در زیر بستر خلیج فارس بین مرزهای کشورمان و کشور قطر قرار گرفته است را دیگر بسیاری از ایرانیان می‌شناسند. میدان گازی بزرگی که ۷ درصد کل گاز قابل استخراج جهان را در خود جای داده و یکی دیگر از نعمات و هدایایی است که خداوند به ایرانیان ارزانی داشته است. مخزنی که حدود نیمی از کل ذخایر ایران که دومین دارنده ذخایر گاز در جهان است در آن جمع شده و البته از نظر حقوقی ایران و قطر به طور مشترک امکان بهره‌برداری از آن را دارا هستند و براساس توافق بین دو کشور، هیچ‌یک نمی‌تواند برای دیگری محدودیتی دربر داشت از این منبع ایجاد کند، به این ترتیب هر کدام بیشتر استخراج کند و گاز را بفروشد، سود بیشتری برای مردم و کشورش به چنگ آورده است. کشور عزیزمان و مسوولان وزارت نفت از سالها قبل با سرمایه‌گذاری در این مخزن سعی کرده‌اند که هرچه بیشتر سهم ما را از این ذخیره خدادادی بیشتر کنند اما این روزها کمبود بودجه و پول برای سرمایه‌گذاری بیشتر و در نتیجه استخراج گاز بیشتر، مشکل بزرگی برای استفاده از این نعمت رایگان ایجاد کرده و برخی تحریم‌های اقتصادی خارجی هم باعث شده تا کشورهای خارجی هم کمتر به سمت مشارکت و همکاری با ایران جهت استخراج گاز از این منبع تمایلی نشان دهند، اما آنسوی سکه کشور قطر با تمام توان درحال استخراج است و در عمل هرچه او به عنوان رقیب بیشتر استخراج کند، از سهم ایران و ایرانی کاسته خواهد شد. کشور ایالات متحده آمریکا نیز با کمک فراوان به قطر جهت استخراج گاز از این مخزن مشترک باعث شده درحال حاضر باوجودی که «روسیه» و پس از آن ایران، بیشترین ذخایر گاز جهان را در اختیار دارند، اما قطر بازار گاز از نوع LNG را در جهان به تصاحب خود درآورده و به ثروت هنگفتی چنگ زده است. ثروتی که براساس آخرین آمار اعلام شده از سوی این کشور، سرانه درآمد هر شهروند قطری را این روزها به ۲۸ هزار دلار در سال یعنی معادل ماهیانه دو میلیون و پانصد هزار تومان رسانده است. به این ترتیب دولت قطر با سرمایه‌گذاری هنگفتی که در این مخزن گازی مشترک با ایران داشته و کمکهای فراوان خارجی که به این رقیب گازی ایران شده،

رقیب سوم – کالاهای چینی

چین عزیز در آخرین نشست سران کشورهای ۱+۵ که در نیویورک کنار هم نشستند و درباره تشدید تحریمهای ایران صحبت کردند، کاملاً از ایران حمایت کرد و صریحاً اعلام کرد که موافق گسترش تحریمهای اقتصادی علیه ایران نیست و برای اینکه موضع خود را نسبت به ایران به دیگر کشورها نیز به طور علنی اعلام کند، نماینده‌ای را به این جلسه فرستاد که از نظر مقام سیاسی —اداری در رده‌ای بسیار پایین‌تر از دیگر شرکت‌کنندگان در این جلسه بود و به این ترتیب باعث شد تا این جلسه که بر علیه ایران تشکیل شده بود، هیچ نتیجه‌ای نداشته و شرکت‌کنندگان، به هیچ تصمیم مشترکی نرسند. اما همین دوست سیاسی به ظاهر نزدیک ایران، رقیبی بزرگ برای تولیدکنندگان ایران شده و هرچه تشکل‌های مختلف تولیدی در ایران، به وزارت بازرگانی اصرار می کنند که ورود کالاهای چینی را محدود کنند، اثری نمی کند. البته مدیران وزارت بازرگانی در پاسخ، اینطور استدلال می کنند که اگر جلوی واردات گرفته شود، تولیدکننده ایرانی خود را تقویت نمی کند و به سوی بالاتر بردن بهره‌وری و کیفیت نخواهد رفت که البته حرف بدی هم نیست، اما اگر به چند عدد کوچکی که در ادامه می آید نگاه کنیم، به سادگی می‌توان دریافت که این رقیب از ابزاری استفاده می کند که اتفاقاً ایران دراختیارش قرار داده، ابزاری که تا زمانی که آن را در چنگ دارد، هیچ ترس و واهمه‌ای از تولیدات تولیدکنندگان ایرانی و محصولاتشان نخواهد داشت: در سه سال گذشته، میانگین قیمت‌ها در کشورمان ۶۰ درصد افزایش داشته (۱۸ درصد سال ۸۶، ۲۵ درصد سال ۸۷ و ۱۵ درصد سال ۸۸) و به این ترتیب هر تولیدکننده ایرانی، حتی اگر با بهترین شیوه، بهترین فناوری، بالاترین سطح بهره‌وری نیروی کار و بهترین بازاریابی، فعالیت می کرده است، کالای خود را نسبت به سه سال قبل ناچار باید با ۶۰ درصد افزایش قیمت بفروشد تا همان سود سه سال قبل را به دست آورد، درحالی که در همین سه سال که ایران روی هم رفته با ۶۰ درصد تورم داخلی روبرو بوده است، کشور چین مطابق اعلام رسمی در هر سال حدود ۲/۵ درصد تورم داخلی داشته که روی هم رفته به ۸ درصد هم نمی‌رسد. به این ترتیب ۲ تولیدکننده، یکی در ایران و دیگری در چین اگر درحال رقابت باشند، تولیدکننده ایرانی به جرم وجود تورم در ایران که هیچ ارتباطی به او نیز ندارد، اندک اندک توان رقابت را از دست می‌دهد چراکه طی همین سه سال مورداشاره کالای چینی، ۵۰ درصد ارزانتر از کالای ایرانی خواهد بود و این بحران تا آنجا پیش رفت که در همین صفحات و در شماره‌های گذشته، گفته شد که برخی بازرگانان چینی به ایران آمده‌اند و تولیدکنندگان ایرانی را تشویق کرده‌اند به همان دلیلی که گفته شد، به جای تولید در ایران، به تولید در چین مشغول شوند که

مالی به کشاورزان، آنان را تشویق به کاشت پسته کرد و این کار تاامروز ادامه یافت. از این سوی ماجرا، خشکسالی های پی درپی و آرام نشستن تولید کنندگان و تاجران پسته ایران برای یافتن بازارهای جدید در جهان در رفتن سراغ مشتریان جدید، باعث شد که محصول پسته ایران در سال جاری از ۲۰۰ هزار تن به یکصد و پنجاه هزار تن کاهش یابد و برای اولین بار در تاریخ، کارشناسان پیش‌بینی کنند که در سال ۲۰۱۱ میلادی (سال آینده) تولید پسته ایالات متحده آمریکا از ایران پیشی بگیرد و رتبه‌ای که سالیان طولانی موجب افتخار کشاورزان ایران بود، به چنگ رقیب بیفتد. آنهم در محصولی که سال گذشته مطابق آمار گمرک حدود یک میلیارد و دویست میلیون دلار درآمد برای ایران ایجاد کرده و ارز به کشور آورده و صادر شده، چیزی معادل ۱۲۰۰ میلیارد تومان. کشوری که به روایت کتب تاریخی از زمان هخامنشیان، مهد تولید پسته در جهان بوده، حیف است که از سال آینده سایه رقیب دیگری را بر سر خود احساس کند که شیطان بزرگش می خوانیم.

■

توانسته به طور متوسط درآمد ماهیانه بیش از ۲ میلیون تومان را برای هر شهروند خود به ارمغان ببرد، اما مدیرعامل «سازمان منطقه ویژه اقتصادی انرژی پارس» چند روز پیش اعلام کرد با توجه به سرمایه‌گذاری قطر و مقایسه آن با سرمایه‌گذاری ایران در مخزن پارس جنوبی، قطر معادل یازده سال از ایران پیشی گرفته است. به عبارت ساده‌تر، گویی یازده سال است که قطر از این چاه گازی مشترک با ایران برداشت می کند و ایران عزیز هیچ برداشت و استخراجی نداشته است.

آیا به این ترتیب، این روزها که دولت و مجلس درحال تنظیم و بررسی بودجه سال آینده و برنامه پنج ساله آینده کشور هستند. هیچ سرمایه‌گذاری و هزینه‌ای ضروری‌تر و اضطراری‌تر از جبران این ۱۱ سال عقب‌ماندگی از رقیب گازی ایران وجود دارد؟ رقیبی که عملاً با برداشت از سهم ایران، هر روز و هر ساعت جیب‌های خود را از منابعی که می‌توانست سهم فرزندان ایران باشد، پرتر می کند و ما تنها آنچه روی می‌دهد را به تماشا نشسته‌ایم.

■

این پیشنهاد بی‌شرمانه البته از سوی بسیاری تولید کنندگان ایرانی مورد استقبال قرار نگرفت. به هرحال رقبای ایرانی هر ساعت و هر دقیقه درحال تقویت و تحمیل خود به فرزندان ایرانند و در چنین فضایی، دیگر نمی‌توان تنها به خودنگریست و بی‌توجه به دیگران در جهان قدم برداشت. برج زیبای میلاد تهران که هنوز هم به بهره‌برداری کامل نرسیده است و عملیات اجرایی آن حدود ۱۵ سال به طول انجامید و سرانجام به ارتفاع ۴۵۰ متری رسید، امروز کمی آنسوتر و در کشور امارات رقیبی را کنار خود احساس می کند که عملیات اجرایی آن سال ۲۰۰۴ آغاز شد و تنها طی ۴ سال به بهره‌برداری رسید، برجی که ارتفاع آن متاسفانه یا خوشبختانه تقریباً ۲ برابر برج زیبای میلاد است، یعنی حدود ۸۰۰ متر! «برج دُبی» با همکاری سه شرکت از کره جنوبی، بلژیک و امارات متحده ساخته شد و امروز که به بهره‌برداری رسیده، یکصد و شصت طبقه دارد، پنجاه و هفت آسانسور در آن کار می کند که افراد را به یک هزار و یکصد آپارتمانی که در آن قرار دارد می‌رساند و البته ظاهراً نزدیک به یک میلیارد دلار، یعنی ۱۰۰۰ میلیارد تومان برای سازندگانش هزینه دربر داشته است.

■

قطره ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

فرهنگ فارسی
در بارهٔ زبان
فرهنگ
صرف و نحو
کتاب کوچه
فرهنگ جدید

قطره‌ای در بارهٔ ترجمه

برخی از دوستان ارجمندم خواسته‌اند به قلمرو ترجمه بروم و چیزی بنویسم. یادم هست که پیش از این قطره‌ای ناچیز در این زمینه نوشته بودم. حالا فرمانبرداری می کنم و دربارهٔ ترجمه نیم‌قطره‌ای دیگر قلم می‌فرسایم:

اگر مترجم بخواهد متن ساده‌ای را ترجمه کند که هیچ کنایه و مجازی ندارد و بدون اشارات فرهنگی و قومی زبان مبدأ است، کارش زحمتی ندارد.

مثال: «هوا گرم است... کاش باران ببارد» ولی اگر قرار باشد غزلی را ترجمه کند، شاید هرگز نتواند زیر و بم‌های هنری و پیچ و خم‌های معنایی آن را از زبان مبدأ به زبان مقصد انتقال دهد. احمد شاملو که از مترجمان بی‌بدیل شعر بود، در مقدمهٔ ترجمهٔ کتاب هایکوی ژاپنی گفته است: «هرگز نمی‌توانیم شعر را ترجمه کنیم. تنها شعری که تقریباً قابل ترجمه است، هایکوهای ژاپنی است».

تفسیر سخن او: برای نمونه این شعر حافظ را نگاه کنید:

پنهان ز حاسدان به خودم خوان که منعمان
خیر نهان برای رضای خدا کنند

اینِ بیت به سه دلیلِ زیباست: از متعلقات وزن عروضیِ مفعولُ فاعلات مفاعیلُ فاعلات است که از عروس‌های وزن شعر فارسی است، دوم قافیه‌های زیادی دارد: تکرار آواهای «آن» در پنهان، حاسدان، خوان، منعمان، و تکرار آواهای «آیِ» در «برایِ، رضایِ» و تکرار آوای «آ» و ردیف «کنند» در قافیه و ردیف اصلی غزل و سومین عنصر زیبایی آن، مفهومی است که در این بیت گنجانده شده است...

اگر بخواهیم این بیت را ترجمه کنیم، باید از خیر وزن و قافیه و ردیف و آرایه‌های ادبی بگذریم و مقدار زیادی از زیبایی شعر را دور بریزیم.

هایکو، شعری هجایی و کوتاه است که آرایهٔ ادبی ندارد بنابراین قابل ترجمه است. **مثال:**

حتی در برابر عالی‌جناب هم
کلاه از سر بر نمی‌دارد
این مترسک شالیزار
یا: خدا را رؤیت می کنم
در شب‌بوهای زمستانی
جز چشم‌هایم، همهٔ تنم پیر شده است.

می‌بینید که در این هایکوها هیچ آرایه‌ای نیست و تنها مفهوم دارد. پس به آسانی ترجمه می‌شود ولی مترجم باید یادش باشد که دارد شعر ترجمه می کند پس اگر ترجمهٔ او رنگ و بوی شعر نداشته باشد، ترجمه‌اش بی‌روح خواهد شد... مترجم، کسی است که هنگام ترجمه، نویسنده یا شاعر هم هست. مثال: حافظ می گوید:

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

سر ویلیام جونز این بیت را چنین ترجمه کرده است:

Last nigh I dreamed that angels stood without
The tavern-door, and knocked in vain, and wept;
They took the clay of Adam, and, methought,
Moulded a cup there with while all slept.

ترجمهٔ عباس آریانپور کاشانی:

The angels knocked at the tavern-door last nigh,
With man's clay, the kneaded the up outright.

در ترجمهٔ اول، «دیدم» به I dreamed (خواب دیدم) برگردانده شده ولی در ترجمهٔ دوم، «دیدم» حذف شده است.

مترجم در ترجمهٔ اول چیزهایی به متن خود افزوده است «بیهوده در می‌زدند و می گریستند و...»

مترجم دوم، «آدم» را که اسم خاص است به اسم عام برگردانده است (man's clay). اما منظور اصلی حافظ چه بوده است؟ آیا فقط همین است که «گل آدم را سرشتند و به پیمانه زدند»؟ آیا خواسته است بگوید:

خاک را با شراب در پیمانه گل کردند و کالبد آدم را ساختند؟ یا می‌خواهد بگوید با آن گل، پیمانه‌ای ساختند و آدم را به پیمانه تشبیه کرده است؟ شاید هم می گوید: جهان هستی پیمانه‌ای است که آدم به آن پیمانه (جهان) راه یافت. آیا منظورش از «دوش» دیشب است یا روز الست است یا... آیا مقصود او از «دیدم» خواب دیدن است یا رؤیاست یا عالم کشف و شهود؟

«میخانه» چیست؟ همان شرابخانه است؟ عالم کبریایی است؟ کجاست؟ می‌بینید کار مترجم چه دشوار است؟ این بخش کوچکی از دشواری‌های مترجم است و دشواری ترجمهٔ نثر معاصر نیز دست کمی از ترجمهٔ شعر و متون ادبی ندارد. **مثال:**

«این قد بهش حال نده فردا شاخ میشه»، «واسه خودم پیسی واز کردم و بالای مجلس نیشسّم»، «یه شیرازی پاش بود و خسته یول می‌رفت و جفتی‌هاش لخ‌لخ صدا می کرد»...

مترجمی که می‌خواهد چنین جمله‌هایی را ترجمه کند هم باید مفهوم فارسی آنها را بلد باشد هم در زبان مقصد معادل‌هایی مناسب پیدا کند. زیرا منظور از شاخ شدن، شاخ حیوانات نیست و به معنی پر رو شدن است ضمن این که کلمهٔ پر رو جایگزین شاخ نیست و مترجم باید ببیند مثلا مردم هارلم به پررو چه می‌گویند. پپسی باز کردن یعنی به‌خود احترام گذاشتن که تقریباً معادل برای خود دسته گل فرستادن است.

شیرازی و جفتی را قبلا معنی کرده‌ام «شلوار کردی و نوعی دمپایی» خسته یول رفتن یعنی مثل پهلوان‌ها راه رفتن... اگر مترجمی این اصطلاحات را نداند، شاید شیرازی را اهل شیراز و خسته را همان خسته (Tire) ترجمه کند.

و این را نیز باید بداند که «نیشسّم و واز کردم» نوعی لهجه است و نباید آنها را با لهجهٔ معیار زبان مقصد ترجمه کند. ادامهٔ این قطره را هفتهٔ دیگر بنوشید و تا آن روز خسته (پهلوان) باشید.

یکقدم خواری به خوشی جاودانی نمی ارزد ● حضرت امیر(ع)

دیدنیهای ایران

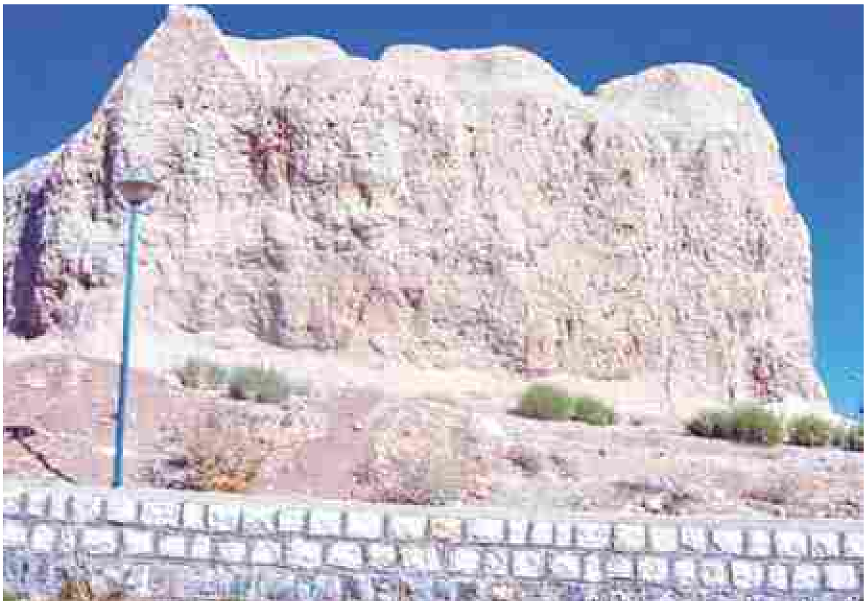

قصر بهرام گور (تل خاکی)

وقتی می خواهید از شهرهای شلوغ فرار کنید
به صفاشهر فکر کنید

زیرنظر: محمود صفادار

گزارش: سجاد فرهمند

با تشکر از: وهب نوری

وقتی از شیراز به سمت اصفهان حرکت می کنید در حدود ۱۸۰ کیلومتری شمال شیراز نسیم خنکی روح و جان انسان را نوازش می دهد و درست همین جااست که به **صفاشهر** رسیده اید. شهری در بلندای رشته کوههای زاگرس با آب و هوایی سرد و نیمه خشک و شهرستانی که زمانی محل عبور کاروانهای تجاری و زیارتی از شرق به غرب کشور بوده است که امروزه با نام شهرستان **خرم‌بید** شناخته می شود. در واقع دروازه ورود به تمدن بزرگ هخامنشیان، شهرستان خرم‌بید می باشد که کوروش هم در مجاورت همین شهرستان آرمیده است. ییلاقی زیبا برای عشایر در شمال استان فارس و تفرجگاهی برای فرار از شهرهای شلوغ و یافتن آرامش روان.

ویژگیهای جغرافیایی

شهرستان **خرم‌بید** دارای دو بخش مرکزی و مشهدمرغاب می باشد. بخش **مشهدمرغاب** به مرکزیت **قادرآباد** و بخش **مرکزی** به مرکزیت **صفاشهر** می باشد که البته صفاشهر دارای دو ناحیه است که در فاصله نزدیکی از هم قرار دارند. این شهرستان از شمال به شهرستان آباده، از شمال شرق به استان یزد، از جنوب به شهرستان پاسارگاد، از غرب به شهرستان اقلید و از شرق به شهرستان بوانات منتهی می شود. ارتفاع این شهرستان متجاوز از ۲۳۰۰ متر از سطح دریا می باشد که روستای **حاجی‌آباد** مرتفع ترین روستای این شهرستان بیش از ۲۴۰۰ متر ارتفاع دارد. میانگین بارندگی در این شهرستان ۲۵۰ تا ۳۰۰ میلی متر در سال است که اغلب آنها به شکل بارش برف می باشد. حداکثر دما در اوایل مردادماه در شهرستان ۳۳ درجه سانتی گراد است و حداقل دما به ۲۵- درجه می رسد که البته دماهای پایین تر هم در برخی سالها به ثبت رسیده است.

از لحاظ پوشش گیاهی گونه های مناطق نیمه خشک از جمله بنه، گینه زرد، قیج، کلخنگ، شیرمال، سرگن و غیره... را می توان در کوههای این شهرستان یافت. همچنین انواع جانوران و پرندگان از جمله پلنگ، قوچ، میش، بز، کل، کبک، تیهو، کفتار، گراز، سینه سیاه، ترقه و غیره... را در این مکان می توان نام برد.

از کوههای شهرستان می توان به **بیدستان** و **عظمت** اشاره کرد که ارتفاعی نزدیک به ۴۰۰۰ متر دارند و جمعیت شهرستان نیز حدود ۶۰ هزار نفر می باشد.

آثار و ابنیه تاریخی

تل خاکی (تپه قصر بهرام گور):

تل خاکی از آثار مربوط به دوره ساسانی می باشد و با توجه به سفالهای کشف شده بر روی تپه مشخص می شود که قبل از تاریخ ساخته شده است. این محل به تاریخ ۱۳۷۹/۱۲/۲۵ در آثار ملی ایران، توسط سازمان میراث فرهنگی استان فارس به ثبت رسیده است که در بین اهالی صفاشهر با نام **تل خاکی** شهرت دارد.

کاروانسرای شاه‌عباس صفوی:

این کاروانسرا یکی از دهها کاروانسرایی می باشد که در عهد شاه‌عباس صفوی برای تسریع در آمد و رفت چاپارها و پیکها ساخته شده است که در حال حاضر به خاطر جلوگیری از تخریب آن به عنوان مدرسه علمیه امام صادق(ع) استفاده می شود و به این ترتیب ارزش آن را صد چندان کرده است.

از دیگر آثار تاریخی شهرستان می توان به **قصر یعقوب** اشاره کرد که مربوط به دوره های نخستین اسلامی می باشد. این بنا علاوه بر این که یک اثر تاریخی می باشد تفرجگاهی بسیار زیبا است و دارای چشمه های پر آب و زیبا می باشد. انجام ورزشهایی چون شنا در این ناحیه از قابلیت های جذب گردشگر به این منطقه است.

آرامگاه شهدا:

این آرامگاه دارای ارزش تاریخی و مذهبی است که در کنارش قبرستانی بسیار کهن هم وجود دارد که در راه صفاشهر به قصر یعقوب قرار دارد و از آثار ثبت شده ملی هم می باشد.

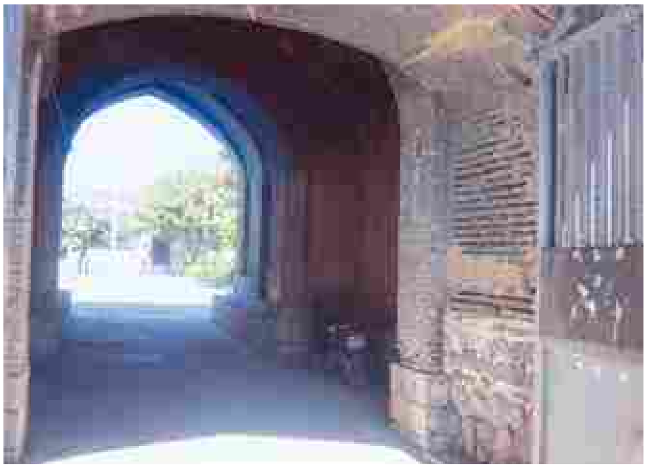

کاروانسرای شاه عباس (صفاشهر)

منطقه دره باغ (روستای گوشتی)

هتلها و مهمانپذیرها

در صفاشهر متاسفانه هتلی به شکل شخصی وجود ندارد و تنها جا برای اسکان مسافران، مهمانپذیر شهرداری است که در صفاشهر در ناحیه یک قرار دارد و هزینه اسکان هر نفر در این مهمانپذیر شبی ۴۰۰۰ تومان است.

راههای ارتباطی

برای آمدن به صفاشهر از راه زمینی می توان از جاده اصفهان به شیراز استفاده کرد که بعد از حرکت از اصفهان و عبور از شهرهای شهرضا و آباده به صفاشهر می رسیم. از استان یزد بعد از گذشتن از ابرکوه و سورمق به صفاشهر می‌توان رسید. از بندرعباس بعد از گذشتن از شهرهای سیرجان، مرودشت، هرات، سوریان به شهرستان خرم‌بید برخورد می کنیم. از طریق قطار هم می توان از طریق راه‌آهن شیراز — اصفهان به صفاشهر مسافرت کرد و در ایستگاه صفاشهر پیاده شد.

تفرجگاهها و مناظر دیدنی

منطقه شکار ممنوع دره‌باغ:

دره‌باغ یکی از زیباترین مناطق حفاظت شده است که بر سر راه صفاشهر به ابرکوه قرار دارد و دارای چشمه‌های زیبا و مراتع سرسبز و گونه‌های جانوری متنوع می‌باشد. **روستای گوشتی** که از قدیمی ترین روستاهای شهرستان می‌باشد در این منطقه زیبا و جذاب قرار دارد. این منطقه قابلیت تبدیل به منطقه خاص گردشگری را داراست که با آسفالت شدن جاده آن، گردشگران بیشتری را جذب خواهد کرد.

بیدستان:

بیدستان، یکی از مناطق زیبا و نام کوهی در شرق صفاشهر می‌باشد که دارای محیطی بکر و دست نخورده است و دارای پوشش گیاهی سرسبز و خانه‌های ییلاقی به سبک اروپایی می‌باشد که البته دارای مالکیت خصوصی است.

دانشگاهها و مراکز آموزشی

دانشگاه پیام‌نور صفاشهر یک واحد از دانشگاههای پیام نور است که در رشته‌هایی چون حسابداری، مدیریت، تاریخ، حقوق و غیره دانشجو می‌پذیرد.

دانشگاه آزاد اسلامی، از دانشگاههای آزادی است که تازه تاسیس شده و از جمله در رشته‌های کامپیوتر، مدیریت و غیره به آموزش دانشجویان می‌پردازد.

منابع و معادن و کارخانه‌ها

در شهرستان خرم‌بید به دلیل وجود معادن بسیار زیاد، تعداد زیادی از جوانان به اشتغال رسیده‌اند. از جمله معادن سیگ مرمریت که در ایران و جهان همتایی ندارد و از مرغوبترین نوع سنگها می‌باشد. در کنار این معادن کارخانه‌های سنگ‌بری بی‌شماری هم احداث گردیده و در حال بهره برداری می‌باشد. در شهرک صنعتی خرم‌بید هم کارخانه‌های مختلفی در حال انجام فعالیت می‌باشند که از جمله آنها کارخانه کاغذسازی را می‌توان نام برد. در ناحیه مشهدمرغاب هم کارخانه معروف و بزرگ یک‌ویک قرار دارد که از بزرگترین کارخانه‌ها از نوع خود در سطح استان و کشور است.

■

مال آقا، روستای نمونه گردشگری

«مال آقا» روستایی در ۳۲ کیلومتری شهرستان **باغملک** در استان **خوزستان** با بافت سنتی که کاملا بافت قدیمی خود را حفظ کرده است.

مال آقا در منطقه‌ای کوهستانی از سلسله جبال زاگرس واقع شده که رودخانه‌ای مواج و سرد از کنار آن می گذرد و مسیر فرح‌بخش و زیبایی را ایجاد کرده است، همه ساله خصوصا در دو فصل بهار و تابستان دهها هزار نفر از اقصی نقاط خوزستان برای گذراندن اوقات فراغت و سیاحت به این مکان خوش آب و هوا سفر می کنند. علاقمندان دیدار از این روستای زیبا از شهر باغملک که به سمت مال آقا حرکت می کنند با پشت سر گذاشتن شهر **قلعه تل** و طی حدود چهار کیلومتر راه با دیدن تپه‌ها و کوهها و نسیم خنک کوهستان و جنگلهای انبوه بلوط، گویی وارد دنیایی متفاوت‌تر از خوزستان شده‌اند.

کمی جلوتر، روستای **تمبی** با قدمتی چند هزار ساله و بافتی زیبا در دل کوهستان در مقابل دیدگان گردشگران قد علم می کند و آنان را به یاد صفا و صمیمیت روستا می‌اندازد. مکانی که روستایی باستانی را با همین نام، مدفون شده در زیر پا دارد.

گفته می‌شود چندی پیش تعدادی از اهالی روستا که در پی حفاری خانگی به طور اتفاقی به بخش‌هایی از منطقه مدفون شده روستا دست یافتند با آثار باستانی گرانقیمت و ارزشمندی مواجه شدند.

شکوفه های زندگی

عرشیا بهاری

یسنا قدوسی

محمدجواد ثابت

عسل دیناری

نازنین شکاری

محمدرضا شکاری

فاطمه صفدری

امیرعلی صباحی

فاطمه شکیبا

ریحانه شکیبا

سجاد و امیرحسین بهارفر

وجدان مانند آینه است که نه تملق می کند نه تحقیر می نماید

● ژرژ واشنگتن

رفتارها و واکنش ها

در برخی از موارد، کنجکاوی بیش از حد نه تنها ناراحت کننده نیست بلکه نجات دهنده هم هست

بانوی خانه‌دار و سارقین مسلح

دکتر بهمن بهروزی

بانوی کنجکاو

دارلن واکر از وقتی که در یک ماه پیش تر گام به ۵۰ سالگی نهاده بود، احساس می کرد که به سوی افسردگی پیش می رود. او به مدت نیم قرن بود که با شوهر دوست داشتنی اش پیوند زناشویی بسته بود و هر دو فرزندش (یک پسر ۲۲ ساله و یک دختر ۲۰ ساله) ضمن آنکه تحصیلات دانشگاهی را انجام می دادند، در خوابگاه دانشگاه خود که در شهر دیگری بود، پانسیون شده بودند، بنابراین خانم واکر یکی از تنهاترین دوران زندگی خود را می گذراند. آن هم بانویی که بسیار کنجکاو و بسیار پرحرف بود. تا آنجا که صدای شوهرش را در می آورد که چرا آنقدر درباره همسایه ها صحبت می کند و خبر می دهد، اما ناگهان در یکروز یکشنبه تعطیل کنجکاوی خانم واکر به اوج خود رسید که حتی برای خودش هم تازگی داشت...

یک بامداد هیجان‌انگیز

زندگی خانم دارلن واکر به قدری یکنواخت و قابل پیش‌بینی شده بود که وضع حمل سگ او که شب قبل اتفاق افتاده بود برایش یک اتفاق هیجان‌انگیز محسوب می‌شد. حالا و در بامداد یکشنبه که روز تعطیل هم محسوب می‌شد، مشغول طرح نقشه بود که چه کارهایی را باید انجام دهد. او ابتدا باید توله متولد شده را به نزد دامپزشک می‌برد تا واکسن‌های مربوطه به او تزریق شود و آنگاه باید سگ را به سوپرمارکت می‌برد تا قلاده‌ای که به اندازه او باشد برایش تهیه می‌کرد. حالا چرا چنین کارهای معمولی برای خانم واکر هیجان‌انگیز به شمار می‌آمد؟ دلیل آن واضح بود، خانم واکر چند ماهی بود که گام به پنجاه سالگی نهاده بود که خود یک عامل افسرده‌کننده برایش محسوب می‌شد. ضمن آنکه خانه مشترک او و شوهرش هم یکی دو سالی بود که سوت و کور شده بود و از وقتی که پسر و دختر او دانشجو شده بودند و در شهر دیگری و در خوابگاه دانشجویان مقیم شده بودند، سکوت کامل بر خانه حکمفرما شده بود که این برای خانم واکر قابل تحمل نبود. چرا که او خودش انسانی بسیار کنجکاو و پرحرف بود تا آنجا که حتی شوهرش را برخی اوقات به ستوه می‌آورد و او لب به شکایت می‌گشود که: «تا کی می‌خواهی راجع به حرکات همسایه‌ها کنجکاوی به خرج دهی، سر مرا به درد آوردی...» اما این اعتراضها اثری نداشت و شخصیت همسرش ایجاب می‌کرد که زنی سرزنده و خوشحال باشد که در غیر این صورت دچار افسردگی می‌شد و اکنون هم وضع حمل سگ او که از نژاد گران قیمت موسوم به «چی‌هواهوا» بود، برایش به عنوان خبر هیجان‌انگیز مطرح شده بود. او بساط صبحانه را به راه انداخت و درحالی که شوهرش هنوز در خواب بود، یادداشتی برایش گذاشت و خانه را ترک کرد.

اتفاقات مشکوک

خانم واکر ابتدا به نزد دامپزشک رفت تا تزریق واکسن‌ها به انجام برسد و آنگاه به خاطر آنکه بتواند قلاده‌ای خوب به اندازه گردن ظریف سگ تازه به دنیا آمده پیدا کند، عازم یک سوپرمارکت بزرگ به نام وال‌مارت شد که حتی در بامداد یکشنبه هم که روز تعطیل محسوب می‌شد، محوطه پارکینگ آن مملو از اتومبیل بود. خانم واکر در این فکر بود که به اندازه کافی در میان صفوف اتومبیل‌ها بچرخد تا نزدیکترین نقطه ممکن را به ورودی سوپرمارکت یافته و خرید خود را به سرعت انجام داده و به داخل اتومبیل بازگردد. دلیل این عجله هم این بود که او سگ تازه متولد شده را جهت اندازه‌گیری به همراه آورده بود که البته در این مدت به خواب رفته بود و خانم واکر نمی‌خواست تا برای مدت طولانی او را در داخل اتومبیل تنها بگذارد چرا که اگر بیدار می‌شد و خود را در آن محیط غریبه تنها می‌دید، احتمالاً به حرکاتی دست می‌زد که به مجروح کردن خودش منجر می‌شد.

خانم واکر می‌دانست که سگ او به خاطر اعتماد چندین ساله‌ای که نسبت به او داشت اجازه داده بود تا نوزاد را از مادر جدا کند و حالا او نمی‌توانست خیانت در امانت کند، بنابراین در محوطه پارکینگ چند بار چرخید تا نقطه‌ای نزدیک به ورودی سوپرمارکت پیدا کند. اما هرچه که بیشتر جستجو می‌کرد کمتر موفق می‌شد. درواقع او هم نگاهی به جاهای خالی در صف اتومبیل‌ها داشت و هم نگاهی به سگ کوچکی که در صندلی کنار او به خوابی عمیق فرو رفته بود. گویی که از تمام تشنج های دنیا کاملاً بی‌خبر بود. در همین لحظه خانم واکر متوجه یک نکته شد که کنجکاوی او را تحریک کرد. در داخل یک اتومبیل از نوع هوندا که استیشن و مشکی رنگ هم بود، دو مرد نشسته بودند، اما نکته تعجب‌آور این بود که هر دو ماسک اسکی روی چهره داشتند، این درحالی بود که هوا گرم و تابستانی بود، اما باز هم تعجب‌آورتر اینکه، خانم واکر با کمی دقت متوجه شد که یک زن و طفل خردسالی هم در صندلی عقب و در همان اتومبیل نشسته بودند. ناگهان یکی از دو مردی که نقاب به چهره داشت از اتومبیل پیاده شد و درحالی که دو دستش را در جیب‌های کاپشن خود داشت، با سرعتی که بیشتر به دویدن شباهت داشت تا راه رفتن از درب ورودی داخل فروشگاه شد. در همین لحظه خانم واکر که حس کنجکاوی او شدیداً تحریک شده بود، با دنده عقب چند متری اتومبیل خود را به عقب راند تا از فاصله امن‌تری شاهد ماجرا باشد. چند ثانیه بعد همان مرد از فروشگاه خارج شد، درحالی که این بار یک پاکت بزرگ در یک دست و یک اسلحه کمری در دست دیگرش داشت.

او به سرعت سوار بر اتومبیل شد و حرکت را شروع کرد. خانم واکر که متوجه شده بود اتومبیل آنها در سر راه خود از کنار اتومبیل او عبور خواهد کرد، سر خود را خم کرد تا دیده نشود و درست زمانی که اتومبیل از کنار او عبور می‌کرد، آهسته سر خود را بالا آورد و چشمان او به زن و دختربچه‌ای که در صندلی عقب اتومبیل استیشن نشسته بودند افتاد که وحشت‌زده یکدیگر را در آغوش گرفته بودند. خانم واکر بلافاصله با تلفن همراه خود با مرکز کمک‌های اضطراری تماس گرفت و به ماموری که پاسخ می‌داد گفت: «به نظر می‌رسد که سارقین مسلح یک فروشگاه وال‌مارت را در ... مورد سرقت قرار داده‌اند، ضمن آنکه در ظاهر به نظر چنین می‌آید که یک مادر و دخترش را هم به گروگان گرفته‌اند...» اپراتور بلافاصله ترتیبی داد تا ارتباط میان خانم واکر و چند اتومبیل گشتی که در نزدیکی آنها مشغول گشت بودند، برقرار شود. آنگاه یکی از ماموران پلیس از خانم واکر پرسید: «آیا می‌توانید شماره پلاک اتومبیل را بخوانید؟...» خانم واکر

*** جنایتکاران ناگهان سلاح مدل ۳۵۷ خود را بیرون آورده به سوی خانم واکر آتش گشودند و او وحشت‌زده نمی‌دانست که چه واکنشی نشان دهد**

لختی اندیشه کرد و سرانجام ذهن کنجکاو او بر ترس و واهمه‌اش غلبه کرد و پاسخ داد: «سعی می‌کنم به آنها نزدیک‌تر شوم تا شماره را برایتان به دست آورم...» آنگاه به دنبال اتومبیل سارقین به راه افتاد. سارقین بزرگراه را درپیش گرفته و سرعت خود را بیشتر کرده بودند اما اتومبیل خانم واکر هم جدیدتر بود و هم اینکه سرنشینان کمتری را حمل می‌کرد.

در نتیجه زمانی که اتومبیل سارقین به سرعتی معادل ۱۰۰ کیلومتر در ساعت دست یافت، خانم واکر سرعت خود را به ۱۱۰ کیلومتر در ساعت افزایش داد. در نتیجه او آهسته آهسته به آنها نزدیکتر شد تا اینکه سرانجام قادر به خواندن اعداد پلاک اتومبیل شد، اما درحالی که با هیجان این کار را انجام می‌داد، ناگهان متوجه شد که دستی از پنجره سمت کنار راننده بیرون آمد. خانم واکر در نهایت وحشت متوجه شد که در دست اسلحه‌ای هم قرار داشت و بلافاصله چند گلوله پشت سر هم به سوی اتومبیل خانم واکر شلیک شد.

خانم واکر بی‌اختیار سرعت خود را پایین آورد و به پلیس که با او مشغول صحبت بود گفت: «خدای من، به سوی من تیراندازی می‌شود...» مامور مذکور هم که جان او را در خطر می‌دید از او خواست تا توقف کند و به تعقیب ادامه ندهد. اما ناگهان تصویر مادر و دختری که در صندلی عقب با چشمانی وحشت‌زده یکدیگر را بغل کرده بودند، در ذهن خانم واکر جان گرفت و درحالی که باز هم روی پدال گاز اتومبیل خود فشار بیشتری وارد می‌آورد، به مامور پلیس گفت: «... نمی‌توانم، جان دو بیگناه درخطر است... لطفاً هر نقشه‌ای دارید پیاده کنید... تا کار از کار نگذشته است.» و بار دیگر به تعقیب اتومبیل سارقین پرداخت.

تغییر مسیر

کمتر از یک دقیقه گذشت و اتومبیل سارقین راه یکی از خروجی‌های بزرگراه را درپیش گرفت و این بار وارد یک خیابان کوچک و دوخطه شد و با سرعت در آن شروع به حرکت کرد. خانم واکر که حالا دیگر به هیچ‌وجه حاضر نبود تا ماجرا را نیمه کاره رها کند، نیز به دنبال آنها رهسپار شد. سارقین که مشخص بود از چنین تعقیب‌کننده سمجی به تنگ آمده بودند، بار دیگر تیراندازی به او را شروع کردند، اما خانم واکر که بیشتر از سی سال تجربه رانندگی داشت، با حرکتی زیگزاگی باعث شد تا تیراندازی آنها دقت لازم را نداشته باشد، اما چند گلوله به بدنه اتومبیل او اصابت کرد که او را به شدت وحشت‌زده ساخته بود. خانم واکر در تمامی این مدت تلفن همراه خود را به گوش خود چسبانده بود و با ماموران پلیس در ارتباط بود.

او چند بار در مورد گروگانها به ماموران تاکید کرد و به آنها گفت که جان آنها در درجه اول در خطر می‌باشد، ضمن آنکه وجود گروگانها، احتمال تیراندازی به سوی اتومبیل سارقین را نیز حذف می‌کرد چرا که جان آنها در خطر محض قرار می‌گرفت. سرانجام اتومبیل سارقین در نقطه‌ای که به نظر یک مزرعه متروکه می‌رسید توقف کرده و از داخل آن سارقین درحالی که زن و دخترش را در میان خود داشتند پیاده شده و به سوی کلبه خرابه‌ای که در آن نزدیکی قرار داشت حرکت کردند. خانم واکر هم اتومبیل خود را در نزدیکی اتومبیل آنها متوقف کرد و با اینکه مامور پلیس به او اصرار می‌کرد که بهتر است از اتومبیل پیاده نشود، خانم واکر برآن شد تا از اتومبیل پیاده شده و موقعیت آنها را دقیق‌تر گزارش دهد.

خانم واکر که عاشق سریال تلویزیونی پلیس‌ها بود و هر هفته آن را تماشا می‌کرد، به ماموران پلیس که با او در تماس بودند گفت که نقشه‌ای دارد و آن این است که سعی خواهد کرد دو سارق را به سوی خود جلب کند تا گروگانها را برای چند لحظه تنها بگذارند و آنگاه این با ماموران پلیس بود که بتوانند گروگانها را از معرکه نجات دهند.

در این میان دو نفر که به نظر دهقان می‌رسیدند سوار بر قاطر از کنار خانه عبور می‌کردند. اما یکی از آنها به وسیله بی‌سیم پلیس با خانم واکر تماس گرفت و به او گفت که دو قاطرسواری که مشاهده می‌کند، دهقان نیستند بلکه ماموران پلیس در لباس مبدل می‌باشند که برای نجات گروگانها در آنجا حاضر شده بودند. خانم واکر همانجا متوجه شد که نقشه او مورد قبول پلیس قرار گرفته است، بنابراین از اتومبیل خود پیاده شد و شروع به داد و فریاد کرد، ضمن آنکه هر لحظه بیشتر به خانه دهقانی هم نزدیکتر می‌شد. ناگهان از دو سوی خانه دهقانی، دو سارق که تصور می‌کردند خانم واکر تنها است، برای به دام انداختن او و اضافه کردن احتمالی او به گروگانها به طرف خانم واکر شروع به دویدن کردند.

همین فرصت برای دو قاطرسوار که از تیراندازان ماهر در نیروی پلیس بودند، کافی بود که یکی از آنها بلافاصله مادر و دختر گروگان را از معرکه خارج کند و دومی هم با یک تفنگ دورزن، سارقین را هدف قرار دهد. یک گلوله به پای سارق اولی اصابت کرد و سبب شد که او از شدت درد ضجه‌ای سر داده و بر زمین سقوط کند. سارق دومی که تنها چند گامی با خانم واکر فاصله داشت، گلوله‌ای را روی شانه خود دریافت کرد، که شدت برخورد گلوله سبب شد که او که درحال دویدن بود، جهشی ناخودآگاه به هوا داشته باشد و بعد بر زمین افتد و متعاقب آن هم پنج یا شش اتومبیل گشت پلیس آژیرکشان خود را به معرکه رساندند.

خانم واکر از اینکه ماجرا به پایان رسیده بود نفس راحتی کشید و سپس در نخستین اقدام خود را به مادر و دختر رساند و احوال آنها را جویا شد. مادر که هنوز از شوک وارد آمده لرزش بدنش ادامه داشت، به زحمت از جا برخاسته و به سوی خانم واکر رفت و او را در آغوش کشید و سپس به او گفت که چگونه سارقین مسلح درون اتومبیل از مزاحمت‌های یک زن که در تعقیب آنها بود، به ستوه آمده بودند و همه نقشه‌های آنان نقش بر آب شده بود. پس از آن هم سرگروهبان پلیس که فرماندهی عملیات را برعهده داشت، به نزد خانم واکر آمده و به او گفت: «البته من کار شما را تایید نمی‌کنم و هیچوقت هم از آدمهای غیرمسوول و شخصی نمی‌خواهم که جان خود را به خطر بیاندازند و وظیفه پلیس را اجرا کنند. اما این بخش قانونی ماجرا می‌باشد.

واقعیت این است که شما در این جریان و موقعیت بحرانی نه‌تنها مانند یک مامور پلیس، بلکه بهتر از او عمل کرده‌اید. این خونسردی شما و تاکتیک‌های به کار برده از جانب شما به گونه‌ای بوده که همه ما را به تعجب انداخته است. حال به من بگویید که آیا در نیروی پلیس تجربه‌ای داشتید؟» خانم واکر هم در پاسخ با همان سادگی و صداقت معمول خود گفت: «هر هفته «پلیس‌ها» را در تلویزیون تماشا می‌کنم. این سریال محبوب من وشوهرم می‌باشد.» گفته او همه ماموران را که در اطراف بودند به خنده انداخت و حتی لبخند را بر لب گروگانهای آزادشده آورد.

در این میان یکی از ماموران پلیس از او پرسید که کس دیگری را در اتومبیل حمل می‌کرده یا نه؟ و خانم واکر ناگهان به یاد سگ تازه تولد یافته افتاد و گفت: «سگ من دیشب زایمان داشت و یک چی‌هواهوای نوزاد را به دنیا آورد که آنهم در اتومبیل من است و احتمالاً از این همه عملیات و سر و صدا به وحشت افتاده است.»

پلیس مذکور درحالی که علاقه‌مند به نظر می‌رسید، به خانم واکر گفت اتفاقاً او هم صاحب یک چی‌هواهوا است و تمایل بسیار دارد که نوزاد را مشاهده کند. آنگاه خانم واکر و مامور پلیس به سوی اتومبیل او به راه افتادند و زمانی که به آن رسیدند و خانم واکر درب سمت کنار راننده را گشود، هر دو با تعجب مشاهده کردند که سگ نوزاد با آرامش تمام در خواب ناز فرو رفته است. آنگاه مامور پلیس رو به خانم واکر کرد و به او گفت: «همین است که سرگروهبان از حرفه‌ای‌گری و خونسردی در شما گفته است. ببینید شما چگونه عمل کرده‌اید که با آن همه اتفاقات کوچک و بزرگ که رخ داده بود، حتی ذره‌ای هم آرامش سگ نوزاد را برهم نزده‌اید و این موردی است که در آکادمی پلیس همواره تدریس می‌شود که آرامش جامعه هیچگاه نباید برهم زده شود.»

در این میان دخترکی که در کنار مادرش یکی از گروگانها بود، از خانم واکر اجازه خواست که با سگ بازی کند. آنگاه مثل اینکه مساله مهمی را به یاد آورده باشد از خانم واکر پرسید:

«آیا شیر او را فراموش نکرده‌اید؟» خانم واکر که تازه به یاد آورده بود در این میان چه کارهایی را فراموش کرده است، برق‌آسا از جای برخاست و سوار اتومبیل خود شد و به سرعت شروع به حرکت کرد. متعاقب آن سرگروهبان به یکی از ماموران خود درحالی که لبخند بر لب داشت دستور داد:

«برو و آن کسی را که در جاده دوخطه اینقدر به سرعت حرکت می‌کند، جریمه کن. مثل اینکه این خانم بیش از حد سریال «پلیس‌ها» را در تلویزیون تماشا می‌کند.» آنگاه همه حاضران قهقهه را سر دادند، ضمن آنکه یکی از ماموران هم سوار بر اتومبیل خود آژیرکشان به دنبال اتومبیل خانم واکر به راه افتاد. ■

نزدیکترین چیزها هم گه دورترین چیزها آرزوست ● سقراط

نقش آخر

تهیه و تنظیم: محسن طیب

براساس سرگذشت: رامین

دیگر حالم داشت از این عبارت به هم می‌خورد که هر کس می‌رسید —چه آشنا و غریبه— می‌گفت: «رامین... نمی‌خوای ازدواج کنی؟»

می‌توانم با یقین بگویم که تقریباً تمام کسانی که مرا می‌شناختند دست کم دو، سه بار این سوال را از من پرسیده بودند، درحالی که هنوز سه ماه از برگشتنم به ایران نگذشته بود.

آری، حدود سه ماه قبل و پس از چهارده سال به ایران برگشته بودم؛ آن هم فقط به اصرار خانواده‌ام و مخصوصاً گریه‌های مادرم که هر بار تلفنی با او حرف می‌زدم، فقط نیمساعت باید مادر را دلداری می‌دادم تا گریه‌اش را تمام کند. سرانجام نیز به خواهش پدر و مادرم —و علیرغم میل خودم— به ایران برگشتم، اما از همان روز اول سنگ‌هایم را با همه واکندم: «من فقط برای سه ماه به ایران آمدم که خانواده‌ام را ببینم و بعد هم برمی گردم به فرانسه!»

این حرف را آنقدر جدی گفتم تا همه مطمئن شوند که من تحت هیچ شرایطی «ایران بمان» نیستم، اما... اما اشتباه کردم! منظورم این است که نباید برنامه‌ام را به آنها اعلام می کردم. در حقیقت بهتر بود که مانند بسیاری از دوستانم که به ایران می آمدند و برمی گشتند، چند روز مانده به زمان برگشتنم، خبر بازگشتم را می‌دادم تا آنقدر گرفتار نشوم! چرا که نمی‌دانم کدام «خدا پدربیامرزی» این راه‌حل را به مادرم آموخته بود که؛ «باید پسرت رو پایبند کنی تا از کنارت تکان نخوره... یعنی براش زن بگیر تا همین جا در ایران بمونه...»

اینطوری بود که درست سه روز پس از آمدنم به ایران مادر شروع کرد:

–رامین جان تو نمی‌خوای زن بگیری... بهت قول میدم هر دختری رو که بپسندی خودم برم خواستگاری و برات بگیرمش!

روزهای اول حرفهای مادرم —و همینطور خواهرها و پدرم— را نوعی شوخی فرض می کردم، ولی از موقعی که متوجه شدم آنها واقعاً دارند از دوست و آشنا و فامیل و همسایه و... و... آدرس دختران دم‌بخت را می گیرند و با پدر و مادر آن دخترها صحبت می کنند و شرایط مرا می گویند و...، فهمیدم که هیچ شوخی در کار نیست و اگر کمی دیر بجنبم، همه آینده‌ای که برای خودم ترسیم کرده‌ام از بین می‌رود و به این ترتیب مخالفت‌های من هم شروع شد؛ البته نه اینکه من مخالف ازدواج باشم، بلکه فکر ازدواج با دختر ایرانی نبودم! علتش هم این بود که پس از نزدیک به پانزده سال زندگی در فرانسه —که مهد تمدن جهان محسوب می‌شود— خواسته یا ناخواسته در فرهنگ آنها حل شده بودم و لذا مطمئن بودم اگر با یک دختر ایرانی ازدواج کنم، هرگز همدیگر را درک نخواهیم کرد و خوشبخت نخواهیم شد!

روزهای اول وقتی این موضوع را با مادرم مطرح کردم اخمی به چهره نشاند و مانند همان روزهای کودکی حرف دلش را به زبان آورد:

–واه... چه حرفها، تو بچه این آب و خاکی، اون وقت نمی‌تونی با دختر ایرانی زندگی کنی... این حرفها چیه رامین؟

می‌دانستم که نمی‌توانم مادر را قانع کنم، به همین خاطر با خودم فکر کردم کافیست در این مدتی که در ایران هستم، کمی فیلم بازی کنم! یعنی چند جلسه خواستگاری همراه پدر و مادرم بروم و نقش یک جوانی را بازی کنم که دنبال دختری ایده‌آل می گردد تا با او ازدواج کند، اما هر بار یک بهانه‌ای از آن دختر یا خانواده‌اش بگیرم و «نه» بگویم و... بقیه ماجرا هم همانطور پیش می‌رفت که من دوست داشتم؛ این سه ماه تمام می‌شد و من بدون اینکه دل مادر و پدرم را بشکنم و با این بهانه که؛ «دختر ایده‌آلم را پیدا نکردم» آنها را قانع سازم و بعد هم سوار هواپیما بشوم و به فرانسه برگردم! آری، این بهترین فرمولی بود که می‌توانستم اجرا کنم؛ و دست به کار شدم و به مادرم گفتم: «باشه مادر... هر جایی که شما بگین میام خواستگاری، اما به شرط اینکه اگر آن دختر مورد پسندم قرار بگیره باهاش ازدواج می کنم...

–قبوله پسرم... من که مطمئنم تو دختر ایده‌آلت رو پیدا خواهی کرد... چون نذری که من کردم ردخور نداره...

این را مادرم گفت و من اگرچه در دل از اینکه دارم مادر ساده‌ام را فریب می‌دهم، از خودم خجالت می کشیدم، اما چاره دیگری نداشتم.

***

–امروز یک دختر تو همسایگیمون دیدم که مثل پنجه آفتاب خوشگل بود... خانواده‌اش را هم می‌شناسم که خیلی آدمهای خوبی هستند... واسه همین برای فرداشب قرار خواستگاری را گذاشتم.

مادر این را گفت و با یک دنیا امیدواری در روز موعود مرا با خودش به جلسه خواستگاری برد. حق با او بود، دختر همسایه‌مان خیلی زیبا بود، خانواده‌اش نیز —همانطور که مادر گفته بود— اصیل و محترم بودند. تردید ندارم که اگر واقعاً قصد ازدواج داشتم «منیره» یک مورد ایده‌آل بود، اما من همانطور که با خودم قرار گذاشته بودم، به سادگی یک بهانه پیدا کردم و پدر و مادرم قانع شدند:

–منیره دختر خوب و پدر و مادرش هم خیلی محترمند، اما خودتون که شنیدین منیره چی گفت؛ «من تنها فرزند خانواده‌ام هستم و واسه همین هرگز نمی‌تونم و اصلاً نمی‌خوام از پدر و مادرم حتی یکماه دور باشم...» خب با این حساب، اگر من بخوام برای گذراندن یک دوره تخصصی راهی فرانسه بشم و مثلاً یکسال آنجا بمانم، زنم نمی‌خواد —یا به قول خودش نمی‌تونه— همراه من بیاد...

پدر و مادرم که امیدوار بودند موارد بعدی این مشکل را نداشته باشند حرف مرا پذیرفتند و چند روز بعد قرار خواستگاری دوم را گذاشتند؛ که آن دختر را هم به خاطر اینکه دیپلم نداشت رد کردم و گفتم: «وقتی من فوق مهندسی دارم، زنم لااقل باید لیسانس داشته باشه که با همدیگه به تفاهم حداقل برسیم!»

خواستگاری سوم هم رفتیم، و بعد چهارمی و پنجمی؛ من اما هر بار یک بهانه‌ای می تراشیدم و «نه» می گفتم، البته احساس می کردم کم کم خانواده‌ام [بالاخص مادرم] متوجه بهانه‌جویی‌هایم دارد می‌شود، اما خوشبختانه روز پرواز برگشتم نزدیک بود و این مساله باعث می‌شد که مادرم دلش نیاید پسر بزرگش را برنجاند!

تا اینکه به آخرین مراسم خواستگاری رفتیم؛ این درحالی بود که کمتر از ۳ روز بعد باید ایران را ترک می کردم، به همین خاطر به مادرم گفتم:

–مادر جون خودت که دیدی من چندین دختر را دیدم و به خونه‌شون هم رفتم و با خودشان و پدر و مادرشان هم صحبت کردم، اما —به قول شما— قسمت نبود! پس اجازه بدهید این سه روز آخر دیگه کنار شما باشم و...

اما مادرم حرفی را که انتظار شنیدنش را نداشتم به زبان آورد و گفت:

–مهم نیست فکر کردی من آنقدر ساده و پخمه هستم که متوجه نشدم تو در تمام این مدت و در این پنج، شش مجلس خواستگاری که آمدی فقط فیلم بازی می کردی! مهم نیست که تو فکر می کنی من اینقدر هالو هستم که نمی‌فهمیدم با بهانه‌جویی‌های بچگانه‌ات تک تک این

دخترهارو [که هر کدامشان می‌توانستند تو را خوشبخت کنند] از سرت باز می کردی! من همه این چیزهارو متوجه بودم و می‌فهمیدم که تو فقط داری وقت تلف می کنی تا این سه ماه تمام بشه و برگردی فرانسه! اما ایکاش این چیزهارو زودتر می‌فهمیدم، وگرنه هرگز با فرخنده خانم که دوست قدیمی دوران تحصیلم هست و در این ۵۸ سالی که باهم دوست هستیم همیشه گرفتاری‌های منو حل کرده قرار نمی گذاشتم که امروز مجبور باشم ازت خواهش کنم برای حفظ آبروی من هم شده به این خواستگاری آخر هم بیای، برای تو که کاری نداره فیلم بازی کنی. اما برای من خیلی مهمه که وقتی با فرخنده برای خواستگاری از دخترش قرار گذاشتم، بهش زنگ بزنم و بگم نمی آییم!

مادر سپس توضیح داد که اولین دختری را که برای من درنظر گرفته همین «باران» دختر فرخنده خانم بوده و... و گفت:

–روز اول وقتی بهم گفتی که به شرطی حاضری با دختری ازدواج کنی که از همه نظر ایده‌آل باشه، بلافاصله یاد «باران» افتادم، چون فکر می کردم —و هنوز هم مطمئنم— که باران دختر ایده آلی که می‌تونه هر مردی‌رو خوشبخت کنه...، اما شاید ازم بپرسی که چرا اینقدر دیر برای خواستگاری او قرار گذاشتم؟ علتش این بود که آن موقع هنوز نفهمیده بودم داری فیلم بازی می کنی! واسه همین با خودم فکر کردم بهتره ابتدا چند دختر معمولی‌رو ببینی و چند روز مانده به پروازت به خواستگاری باران برویم، چون یقین داشتم او را می‌پسندی؟ ولی اشتباه کردم... یعنی موقعی متوجه اشتباهم شدم که فهمیدم داری فیلم بازی می کنی! اما حالا... لااقل برای اینکه من پیش دوست قدیمی‌ام ضایع نشم، ازت خواهش می کنم آخرین نقش‌ات را هم بازی کن...

مادر اینها را گفت و به سختی گریست؛ گریه‌ای که دیدنش برای من بسیار سخت و عذاب‌آور بود و من نیز پذیرفتم که به قول مادرم «آخرین نقش» را بازی کنم! اما شب آخر قبل از «آخرین مراسم خواستگاری» طوری دچار عذاب وجدان بودم که خواب به چشمانم راه نمی‌یافت، این احساس که دل مادرم را شکسته‌ام بدجوری عذابم می‌داد، به همین خاطر هنگام اذان صبح که مادرم برای نماز از خواب برخاسته بود و من هنوز بیدار بودم، همین که مادر «جانمازش» را پهن کرد و خواست —به قول پدر— به قرار ملاقاتش با خدا برود، به سراغش رفتم و دستش را گرفتم و او را نشاندم سر جانماز و درحالی که نمی‌توانستم جلوی گریه‌ام را بگیرم، گفتم:

–مادر منو ببخش... من بهت بد کردم... بد کردم که دروغ گفتم و فریبت دادم مادر... من حتی نمی‌توانم فکرش‌رو بکنم که شما از من دلگیر باشی و من در خارج راحت زندگی کنم... منو ببخش مادر که نمی‌تونم درخواستت‌رو که ازدواج با یک دختر ایرانی باشه انجام بدهم اما... اما این نباید باعث بشه که شما منو نبخشی و یا نفرینم کنی مادر... من...

مادر که اشکهایش صورتش را پر کرده بود دستی به سرم کشید و صورتم را بوسید و در حالی که میان گریه می‌خندید گفت:

–راست راستی خل شدی رامین! نفرینت کنم؟ کدام مادری‌رو دیدی که فرزندش‌رو از ته دل نفرین کنه؟ درسته که کمی از دستت دلخور شدم، اما خیالت راحت باشه پسرم؛ که لااقل الان که اینطوری داری گریه می کنی دیگه از دستت دلخور نیستم، اصلاً شاید حق با تو باشه... شاید من خیلی خودخواه بودم که فکر می کردم آنچه من دوست دارم باید مورد علاقه تو هم باشه... پس فکر کنم تو باید منو ببخشی پسرم...

این حرفهای مادر اگرچه به نوعی آرامم کرد، اما در عین حال جگرم را سوزاند وقتی او از من طلب بخشش می کرد!

***

ساعت ۷ شب بود که به منزل فرخنده خانم رسیدیم؛ من و پدر و مادرم. داخل منزل صاحبخانه نیز فقط دو زن حضور داشتند، فرخنده خانم و دخترش باران. نمی‌دانم چرا از لحظه اولی که من و باران با هم روبرو شدیم احساس کردم او از من خوشش نمی‌آید، که حتی می‌توانم بگویم از من متنفر بود! این را از نگاهش می‌شد حدس زد. ولی مساله را در خودم حل کردم و با خود گفتم: «دچار مالیخولیا شدی رامین... از بس در مجالس خواستگاری فیلم بازی کردی، الان هم فکر می کنی دیگران برای تو فیلم بازی می کنند... آروم باش مرد...»

این را که با خود گفتم آرام شدم، چرا که نیاز به آن آرامش داشتم. به این دلیل که با خودم قرار گذاشته بودم در این مراسم خواستگاری یک سکانس اضافه هم بازی کنم! به این ترتیب که؛ در تمام جلسات خواستگاری گذشته، فقط نیمساعت تا ۴۵ دقیقه می‌نشستم و بعد با پیدا کردن بهانه‌ای که دنبالش بودم، به پدر و مادرم «ندا» می‌دادم که؛ «برویم» سپس وقتی به منزل خودمان برمی گشتیم به مادر می گفتم که: «به این علت و آن علت... این دختر به درد من نمی‌خوره و...»

اما قضیه باران با بقیه فرق داشت؛ بعد از اینکه متوجه شدم مادرم چقدر از من دلخور شده، تصمیم گرفتم برای اینکه دلخوری‌اش از من کم بشود، در این مجلس آخر که برایش خیلی مهم است، چند دقیقه‌ای با باران به رسم و سنتی که وجود داشت تنهایی صحبت کنم تا لااقل فرخنده خانم، دوست مادرم بعد از شنیدن «نه» از زبان من، از مادرم کمتر دلخور شود.

به همین خاطر صحبت‌های ابتدایی —که حالا همه را حفظ بودم— انجام شد و... تا اینکه وقتی باران با سینی چای آمد و تعارف کرد، من رو به مادرش کردم و گفتم: «فرخنده خانم اجازه میدین من و دخترتون چند دقیقه توی حیاط با همدیگه صحبت کنیم؟»

فرخنده خانم که زنی به مراتب ساده‌تر از مادر من بود حرفی نزد و قبول کرد، ولی مادرم که این انتظار را نداشت با نگاهی قدرشناسانه از من تشکر کرد که می‌خواهم حرمت دوست قدیمی‌اش را نگه دارم! برنامه‌ام این بود که با «باران» چند دقیقه‌ای در مورد مسائل مختلف حرف بزنیم و سپس به داخل اتاق برگردیم و آنگاه خداحافظی کنیم تا به رسم و سنت همه مردم، آنها منتظر خبر ما بمانند و... اینطوری مادرم راحت‌تر می‌توانست به دوستش بگوید: «پسرم و دخترت با هم تفاهم نداشتند»! اما همین که داخل حیاط شدیم و قبل از اینکه من حرفی بزنم، باران بی‌مقدمه و رک و بی‌رودربایستی گفت:

–اصولاً من از اینکه دیگران فکر کنند احمق هستم متنفرم! اگر هم دیدین داخل اتاق سکوت کردم یا براتون چایی آوردم، فقط به حرمت مادرتون بود که خیلی برای مادرم —و البته برای خودم— عزیز و محترم هستند! مساله اینه که من کاملاً می‌دانم شما دارید فیلم بازی می کنید... یعنی اصلاً نیت ازدواج ندارین... اما فقط اینو نمی‌فهمم که چرا امشب برخلاف بقیه جلسات خواستگاری که رفته بودین، تصمیم گرفتین با من در خلوت صحبت کنین؟ البته احتمال میدم علتش این باشه که می‌خواهید به مادر من بیشتر از بقیه احترام بگذارید، درسته؟

من که از شنیدن حرفهای باران متحیر شده بودم با تعجب گفتم:

–شما اینهارو از کجا فهمیدین؟

باران لبخندی زد و گفت: «واقعاً فکر کردین من اونقدر کودن و ساده هستم که توی خونه بنشینم و هر کس دلش خواست به خواستگاری‌ام بیاد؟ من طی این دو ماهی که شما به خواستگاری دخترهای دیگه می‌رفتین، تمام جزییات زندگیتون‌رو تعقیب کردم و فهمیدم نیت شما فقط اینه که دل مادرتون‌رو خوش کنین! ولی در مورد من اشتباه کردین... من هیجده ساله بودم که پدرم مرد و چون شغلش آزاد بود، فقط آنقدر برای مادرم پول گذاشت که بتونه این خونه‌رو بخره و از اجاره‌نشینی فرار کنیم، واسه این بود که مجبور شدم هم کار کنم و هم درس بخوانم...! با هر سختی و بدبختی بود توانستم هم مخارج زندگی دو نفره‌مان را دربیاورم و هم فوق لیسانس حقوق بگیرم و الان هم به عنوان وکیل دارم کار می کنم... واسه همین بود که راحت توانستم بفهمم توی مغز شما چی می‌گذره! اینهارو بهتون گفتم که وقتی از این در رفتین بیرون فکر نکنین که من تا صبح خوابم نمی‌بره و منتظر پاسخ مثبت شما می‌مانم... چرا که از حالا دارم بهتون میگم که اصلاً از شما خوشم نمیاد...!

نمی‌دانم تا به حال در زندگیتان دچار این حالت شده‌اید که احساس کنید با یک کشیده از خواب بیدار شده‌اید؟ آن شب من دچار همین حالت شدم! یعنی حرفهای «باران» حالی‌ام کرد که چه موجود مغرور و از خودراضی هستم! راستش را بخواهید در همه سالهایی که در خارج از کشور زندگی کرده بودم، دختری با این اندازه اعتماد به نفس ندیده بودم. هرچه بود و نبود، آن شب برای اولین مرتبه در زندگی‌ام احساس کردم عاشق شده‌ام و بی‌هیچ رودربایستی حرف دلم را به باران هم زدم: «بسیار خوب، شما حرفهاتون‌رو زدین، درست میگین، من در این سه ماه آدم خوبی نبودم، اما بهتره شما هم اینو بدانید که من هرطور شده و به هر قیمتی با شما ازدواج می کنم... حتی اگر از من متنفر باشید...

در نگاه آن شب باران، نه تنفر را دیدم و نه عشق را، او فقط با حیرت و تعجب نگاهم می کرد!

بقیه کارها را به عهده مادرم گذاشتم، او که باورش نمی‌شد من عاشق باران شده‌ام، دقیقاً بیست و دو جلسه با باران دیدار و گفتگو کرد تا سرانجام...

***

خدا را شکر می کنم که از ایران نرفتم... خدا را شکر می کنم که با باران ازدواج کردم... خدا را شکر می کنم که امروز کنار باران و دو فرزندمان کاملاً خوشبخت هستم! ■

وقت وجود خارجی ندارد، معهذا گرانبهاترین دارایی انسان است

● اعتصام الملک

جنگ جهانی دوم

۵۰

آنچه که آلمانها پیش‌بینی نمی کردند و برای آن آماده نبودند، زمستان در روسیه بود

از مسکو تا استالینگراد (۱)

برگردان: بهروز بهرامی

توقف آلمان

«در آخرین ماه در سال ۱۹٤۱ یعنی ماه دسامبر، برای نخستین بار از آغاز جنگ تاکنون هجوم نیروهای نظامی آلمان دچار توقف شد. البته اگر چه این هجوم چند ماه بعد از سر گرفته شد، اما توقف نیروهای آلمانی نمایانگر دو پدیده مهم بود که تا آن زمان غیرممکن به نظر می‌رسید. یکی اینکه ورماخت یا نیروی نظامی آلمان آنگونه که تصور می‌شد شکست‌ناپذیر نیست و می توان با نظم و پشتکار و از همه مهمتر با روحیه جنگی در برابر آن ایستادگی کرد و نکته مهم دیگر اینکه، فرماندهان آلمانی آنگونه که تصور می‌شد، بدون اشتباه نبودند و تحت فشار، آنها هم مرتکب اشتباهات بسیار تاثیر گذار می شدند. یکی از این اشتباهات حمله به روسیه بدون تجهیزات زمستانی آنهم در بحبوحه فصل سرما بود. درس مهمی که از شکست ناپلئون در سرمای روسیه در تاریخ به جای مانده بود که مورد توجه آلمانهای مغرور قرار نگرفت...»

*** زمانی که خیال روسیه از جانب ژاپن در سیبری راحت شد، ۶۰ لشگر با تجهیزات زمستانی از جبهه‌های سیبری به جبهه‌های نبرد با آلمانها اعزام شدند که سرنوشت جنگ را تغییر داد**

بحث و جدل هیتلر

در اواخر سال ۱۹۴۱ وضعیت نیروهای نظامی آلمان در جبهه‌های روسیه، چندان جالب نبود. نیروهای آلمان که تا دروازه‌های مسکو خود را رسانده بودند ناگهان خود را با یکی از فاجعه‌بارترین زمستانها در تاریخ آن کشور، مواجه یافتند. سرما به قدری بیشتر شده بود که دماسنج برخی اوقات تا ۵۰ درجه زیر صفر را نشان می‌داد که تقریباً با سرما در قطب شمال برابری می کرد. طبیعی است که در چنین سرمایی نه اسلحه‌ای قادر به شلیک است و نه انگشتی قادر است تا ماشه اسلحه را فشار دهد. گلوله‌های توپ در داخل لوله‌ها یخ می‌زد و از همه بدتر لباس سربازان آلمانی که در تابستان و پاییز هجوم بر روسیه را آغاز کرده بودند، به هیچ وجه تناسبی با شرایط موجود نداشت. سربازان آلمانی مقادیر زیادی از زمان و انرژی را صرف گرم کردن خود می کردند. ضمن آنکه در چنین وضعیتی شرایط غذا و آب هم رو به زوال گذاشته بود. در برخی از قسمت‌ها سربازان آلمانی خود بجای جنگیدن، بدنبال شکار گوزن و آهو می رفتند تا غذای خود را فراهم کنند. حال چنین شرایطی از نظر فرماندهان و ژنرالهای آلمانی پنهان نمانده بود و آنها بر آن بودند تا با یک عقب‌نشینی استراتژیک خطوط خود را تثبیت بخشیده و در انتظار شرایط بهتری برای از سرگیری حملات خود باشند. اما با سد غیرقابل نفوذی مواجه بودند که آنهم شخص هیتلر بود. هیتلر اصولاً با هر گونه عقب‌نشینی مخالفت می کرد. در این میان ژنرالهای آلمانی متفق‌القول اصرار فراوان داشتند و اوضاع سربازان خود را برای هیتلر اسفناک تشریح می کردند، اما هیتلر قویاً در برابر این اصرارها ایستادگی می کرد و معتقد بود که سرباز آلمانی در هر شرایطی آماده حمله است و هیچگاه عقب‌نشینی نمی کند. اما این اصرار و انکار همچنان ادامه یافت تا اینکه چند ژنرال بزرگ آلمانی به خدمت هیتلر رسیدند و به او گفتند که اگر مجوز عقب‌نشینی را صادر نکند، اوضاع اسفناکی در انتظار ارتش‌های آلمان در روسیه خواهد بود. سرانجام هیتلر به این مهم تن داد و مجوز برای یک عقب‌نشینی عمومی را صادر کرد تا نیروهای آلمانی به سوی یک خط زمستانی منظم و تثبیت شده عقب‌نشینی کنند. سرانجام فرماندهان آلمانی **رود اوگرا** را به عنوان یک خط اصلی برای عقب‌نشینی انتخاب کردند که سیصد کیلومتری با خطوط درگیری فاصله داشت اما همین سیصد کیلومتر، خود به معنای ۵۰ درجه سرمای کمتر بود.

حرکت ارتش آلمان در گل و لای در زمستان مشهور روسیه کار را برای آنان مشکل ساخته است

قوای کمکی برای روسها

در این میان یک اتفاق مهم دیگر رخ داد. روسیه که در جبهه شرقی خود در سیبری در انتظار حمله قوای ژاپن بود، متوجه این نکته شد که به دلیل درگیری همه جانبه ژاپنی ها در چین و آسیای جنوب شرقی، از هجوم آنها بر منطقه سیبری خبری نخواهد بود. در این میان به ناگهان ۶۰ لشگر روسی شامل ۷۲۰ هزار سرباز با تجهیزات و مهمات کامل و از همه مهمتر با تجهیزات و لباسهای زمستانی از منطقه سیبری عازم جبهه‌های نبرد با آلمانها شدند. این درحالی بود که فرماندهان آلمانی اطمینان داشتند که روسها تمامی نیروهای رزرو خود را تا حالا شرکت داده بودند و منبع دیگری را دراختیار نداشتند، اما این باورهای اشتباه سبب شده بود تا فرماندهان آلمانی هم در محاسبات خود اشتباه نمایند، اشتباهی که به قیمتی بسیار گران برای آنها تمام شد. از سوی دیگر، سیل اسلحه، مهمات و تجهیزات برای روسها، از سوی انگلستان و آمریکا و از طریق ایران سرازیر شد و بدین ترتیب وضعیت روسها از نظر مهمات و تجهیزات به مراتب بهتر از آن بود که آلمانها انتظار داشتند و یا حدس می‌زدند. در نتیجه تا روزهای ابتدایی در ماه دسامبر و از سال ۱۹۴۱ علاوه بر هفتصد و بیست هزار سرباز تازه نفسی که گفته شد، هشت هزار توپ، هفتصد و بیست تانک، که اکثراً از نوع T-۳۴ بود، به جبهه روسها اضافه شد که این یک تقویت قابل توجه محسوب می‌شد. یک چنین تقویتی به معنای آن بود که روسها برای نخستین بار آماده انجام یک ضدحمله بزرگ شده بودند.

پیاده نظام روسیه در برف پیشروی می کند

عقب نشینی ارتش آلمان در سرما و برف در دمای ۵۰ درجه زیر صفر

ضدحمله در حوالی مسکو

همین که روز اول دسامبر فرا رسید، استالین، مارشال ژوکوف، فرمانده عملیات خود را نزد خود فرا خواند و به او دستور داد تا یک ضدحمله عظیم را در حوالی مسکو راه‌اندازی نماید. این درحالی بود که یک توفان برفی بسیار عاجزکننده هم آغاز شده بود، در ساعت سه بامداد و در روز پنجم دسامبر سال ۱۹۴۱، درحالی که حتی ژوکوف خودش هم چندان تمایلی به حمله نداشت، با یک نقشه نسبتاً ساده نخستین ضدحمله عمومی و عمده روسها را آغاز کرد. نقشه‌ای که ژوکوف طراحی کرده بود بدین شکل بود که ابتدا توپخانه تازه دریافت شده توسط روسها، بمباران مواضع آلمانی را با شدتی بی‌سابقه آغاز کرد و پس از آن هم حمله قوای تازه نفس روسها به مواضع آلمانها آغاز شد. آلمانها درواقع با حمله‌ای گازانبری مسکو را تهدید کرده بودند که دو شاخه گازانبر درواقع در دو سوی مسکو، آن شهر را تهدید به محاصره کرده بودند و حالا نقشه ژوکوف روی این مهم تمرکز داشت که دو شاخه گازانبری را به عقب رانده تا خطر محاصره مسکو برای همیشه از میان برداشته شود. این درحالی بود که در همان زمان هم نیروهای آلمانی مجوز عقب‌نشینی را از جانب هیتلر دریافت کرده بودند. بنابراین حمله ارتش سرخ زمانی به نیروهای آلمانی رسید که آنها هم درحال عقب‌نشینی بودند. این موضوع هیتلر را بشدت عصبانی کرد و او که بسیار هم لجباز بود، دستور عقب‌نشینی را لغو کرد و طی دستور جدیدی اعلام کرد که سربازان آلمانی حق ندارند که حتی یک متر عقب‌نشینی کنند. در این میان ارتش سرخ مجهز به سورتمه شده بود که آنها را قادر می‌ساخت تا در یخ و برف با سرعت بیشتری حرکت نمایند. حال عقب‌نشینی آلمانها در بدترین شرایط آب و هوایی انجام می‌شد و تجهیزات آنها به هیچ‌وجه تناسبی با وضعیت و شرایط جوی نداشت. نتیجه آن شد که خطوط روسی به داخل خطوط باز و غیرمنظم آلمانها رخنه کرد. اما از سویی ناگهان سرما متوقف شد و بارش باران آغاز شد که این بار گل و لای ایجاد شده، نیروی روسها را دچار دردسر کرد چرا که سورتمه‌ها و اسبهای سواره نظام روسها در گل و لای گیر افتاد. و این به آلمانها شانسی دوباره داد تا عقب‌نشینی خود را نظم بخشیده و از محاصره شدن توسط روسها بگریزند.

سربازان ارتش آلمان در شرایط اینچنینی خود را گرم می کنند

در این میان یک اتفاق دیگر هم افتاد. سرعت بیشتر مهاجمین روسی و کندی عقب‌نشینی آلمانها باعث شد تا در بسیاری از جبهه‌ها روسها از کنار مدافعین آلمانی عبور کنند. این به معنای محاصره طبیعی برای بعضی از واحدهای آلمانی بود که باز هم هیتلر را بیشتر عصبانی کرده بود.

از طرفی واحدهای محاصره شده آلمانی تنها باید از طریق هوا، کمکهای خود را دریافت می کردند و این موضوع فشار بی‌حدی را روی لوفت‌واهه یا نیروی هوایی آلمان گذاشت و سبب شد که ۲۵۰ هواپیمای آلمانی هم از بین بروند. همه این مشکلات هیتلر را به قدری عصبانی کرد که به ناگهان ۳۵ ژنرال خود را اخراج کرد که در میان آنها برخی از بهترین فرماندهان آلمانی قرار داشتند. از جمله **هانس گودرمان** که بهترین فرمانده زرهی و تانک در قوای آلمان به شمار می‌رفت و بعد هم طی یک دستور دیگر هیتلر فرمانده کل قوای آلمان در جبهه مسکو یعنی فیلدمارشال **براخیج** را برکنار کرد و خودش را جانشین او قلمداد کرد و دستور داد که از آن پس همه تصمیمات در جبهه مسکو بر طبق فرمانهای شخص پیشوا صورت گیرد. و بدین ترتیب نبرد در جبهه روسیه از آغاز سال ۱۹۴۲ وارد وضعیت تازه‌ای شد.

فیلدمارشال ژوکوف

ژوکوف یکی از معدود مردانی در ارتش روسیه بود که بعضاً در برابر استالین و تصمیمات غیرمنطقی از جانب او ایستادگی می کرد. او در جنگ جهانی اول، با درجه افسری در لشگرهای رزمی شرکت کرد و پس از شکست‌های سختی که روسیه در ابتدای جنگ با آلمان، متحمل شد، از جانب استالین به عنوان فرمانده کل ستاد ارتش روسیه برگزیده شد که به غیر از استالین او را در ارتش روسیه بالاترین شخصیت قرار می‌داد. اما بزرگترین موفقیت او در نبرد استالینگراد بود که باعث شد تا جنگ در روسیه بکلی وارد شرایط تازه‌ای بشود، اما پس از پایان جنگ مورد حسادت استالین قرار گرفت و مانند تمام یاران استالین، او هم برکنار شد.

ادامه دارد

سلاحهای ارتش سرخ روسیه

جیپ های پورشه ویژه حرکت در سرما و برف و بوران

ضد حمله ارتش آلمان پس از پایان سرما

ارتش آلمان بسوی استالینگراد پیش می رود

شعله‌ی درخشان و کوتاه خشم، پیکان محبت را تیز می کند ● ژاندارک

زمان آن رسیده که بلیت خود را تهیه کنید و صندلی بهتری را برای خود رزرو کنید

چگونه یک سفر هوایی انجام می شود؟

توریست فضایی

ترجمه: دکتر بهمن بهروزی

فضا، یک رویا

«فضا همیشه برای انسان یک رویا بوده است. مکانی که اوج کنجکاوی های آدمی را تشکیل داده است، اما همراه با واژه فضا همواره یک وضعیت دیگر هم از کنار آن می آمد و آن هم واژه «غیر ممکن» بود. در واقع تصور می شد که سفر به فضا محدود به تعداد انگشت شماری از انسانهای هوشمند و بالاتر از استاندار دهای آدمی شده که به آنها فضانورد گفته می شد، اما اکنون دیگر این محدودیت وجود ندارد و اتفاقاً همین فردا، می توانید برای یک سفر به فضا چه تفریحی و چه پژوهشی، جا رزرو کنید که البته باید استطاعت آن را هم داشته باشید...»

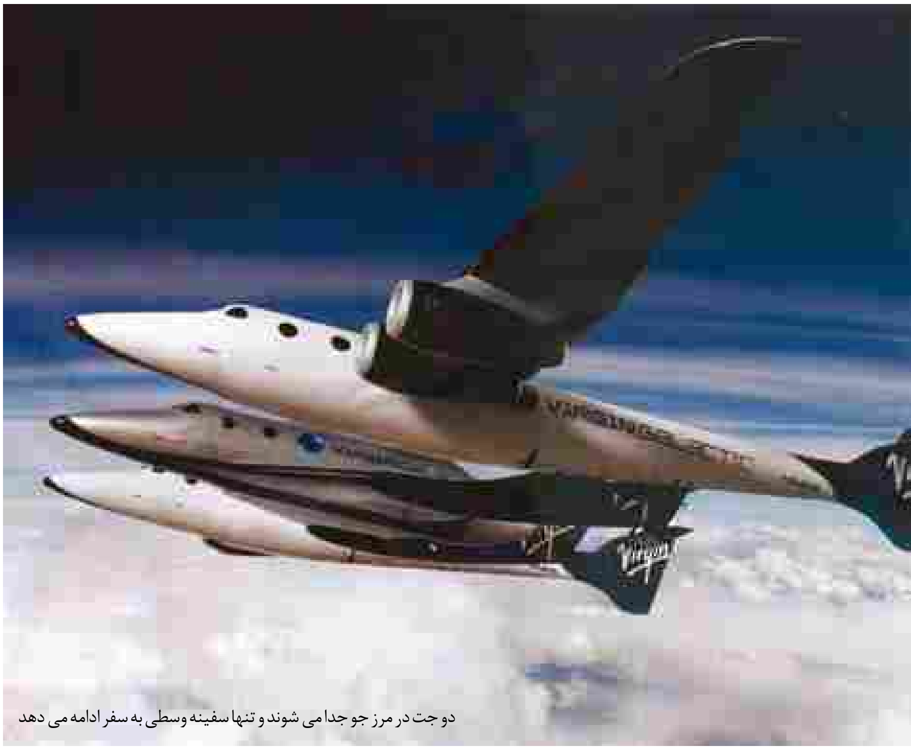

دو جت در مرز جو جدا می شوند و تنها سفینه وسطی به سفر ادامه می دهد

مراحل انجام یک سفر فضایی

انجام یک سفر فضایی برای انسانهای عادی که دارای تعلیمات فضانوردی نیستند، مستلزم یکسری آمادگی‌ها و ویژگی‌هایی است که در طی مراحل مختلف برای سفر فضایی به آنها نیاز پیدا می کند. حال با یکدیگر این مراحل را مرور می کنیم:

درخواست

پس از آنکه درخواست‌نامه را پر کردید، آنگاه از نظر جسمانی مورد معاینه قرار می گیرید و سابقه هر گونه امراضی که شما را از نظر بدنی محدود کند، باعث می‌شود تا نام شما از داوطلبان سفر خارج شود. هدف این است تا آنجا که ممکن است از ایجاد خطر برای داوطلبان جلوگیری به عمل آید. تاکنون در میان درخواست‌هایی که واصل شده، جالب‌ترین آنها از شخصی به نام جیمز لاولاک می‌باشد که ۸۸ ساله می‌باشد که البته این درخواست به دلیل کهولت سن مورد پذیرش قرار نگرفت. در مورد درخواست‌ها هدف این نیست که افراد را تنها قبول و یا رد کنند بلکه مقصود این است که حداقل داشته‌های مورد نیاز برای ورود به فضا در افراد تعیین شود.

بستن چمدانها

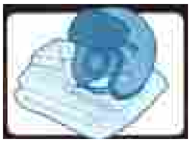

درواقع وسایل چندانی برای سفر به فضا نیاز ندارید. در آغاز کار زمانی که برای تدارک و آمادگی که سه روز هم به طول می‌انجامد وارد پایگاه مخصوص در نیومکزیکو می‌شوید، در آنجا یک برنامه صرف ناهار به شما داده می‌شود و یک دست لباس فرم... لباس فرم هم تشکیل شده از پیراهن و شلوار بهم پیوسته و یک تکه است که مقادیر فراوانی هم جیب در آن وجود دارد و بزرگترین این جیب‌ها هم درست روی سینه قرار دارد چرا که در دوران آموزش احتمال حالت تهوع بسیار است. ضمن آنکه یک کلاه فضایی هم در اختیار شما گذاشته می‌شود. حال کسانی که ممکن است در چنین پروازهایی دچار مشکلات مربوط به مثانه شوند، یک دست لباس زیر ویژه هم داده می‌شود. لازم به یادآوری است که در سفینه‌های فضایی، توالت وجود ندارد، اما پایگاه که دوران آمادگی در آن انجام می‌شود، بسیار مرفه و شیک طراحی شده است.

آمادگی

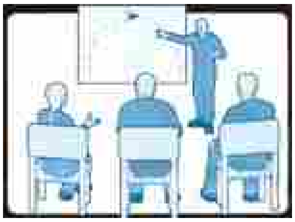

در روز اول، شما با خلبانها و مهندسان پرواز جلسه‌ای خواهید داشت که در آن جریان پرواز مرور می‌شود. در همین روز شما تمرینات مربوط به پرواز را هم در یک سفینه مدل انجام می‌دهید.

روز دوم، جریان پرواز و همه عملیات مربوط به آن را عملاً انجام می‌دهید و با خلبان گفتگویی خواهید داشت. درواقع در روز دوم دقیقاً پرواز را با همه علائم و ارتباطها با خلبان و مهندس پرواز تمرین می کنید. تا روز سوم فرا می‌رسد که درحقیقت روز سفر است.

پرواز به سوی فضا

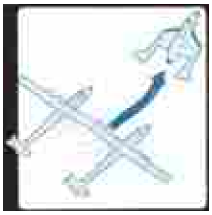

در ابتدا شما سوار بر سفینه‌ای می‌شوید که شوالیه سفید ۲ نام دارد و طی یک پرواز یک ساعته به ارتفاع ۵۰ هزار پایی (حدود شانزده هزار متر) سفر می کنید. زمانی که این اتفاق رخ داد، تنها در هشت ثانیه شوالیه سفید از موتورهای همراه کننده جدا شده و زاویه‌ای عمودی به خود می گیرد. در این لحظه شما فشاری برابر با ۴ تا ۶G (فشار قوه جاذبه) را احساس می کنید. بیشتر از همه این فشار را شما در قسمت سینه و پشت و از سر به پایین احساس می کنید. حال این گونه فشارها ممکن است باعث شود که شما از حال بروید، چرا که خون به مغز شما نمی‌رسد. از این رو شما انجام یک تمرین ورزشی را در دستور کار قرار می‌دهید و آن هم فشردگی عضلات خودتان می‌باشد تا گردش خون از نو آغاز شود. البته این مشکل تنها ۷۰ ثانیه به طول می‌انجامد، پس از آن موتور راکت روشن می‌شود و با سرعتی که به دست می‌آید، وضعیت جاذبه هم به حال عادی بازمی گردد. اما در همین لحظات یکی از هیجان‌انگیزترین بخش‌های سفر آغاز می‌شود و آن هم حالت بی‌وزنی است که بسیار فرح‌بخش است. پس از آن یکبار دیگر با نیرویی معادل شش G مواجه می‌شوید که احتمال حالت تهوع در آن وجود دارد.

بازگشت به زمین

سفینه پس از آنکه چند بار به دور زمین چرخید، آنگاه خود را برای بازگرداندن توریست‌ها به زمین آماده می کند. در این شرایط پس از آنکه سفینه به ارتفاع ۲۷ هزار متری رسید، آنگاه دوباره از حالت عمودی به حالت افقی تغییر شکل می‌دهد تا خود را

*** در ابتدا شما سوار بر سفینه‌ای می‌شوید که شوالیه سفید ۲ نام دارد و طی یک پرواز یک ساعته به ارتفاع ۵۰هزار پایی (حدود شانزده هزار متر) سفر می کنید**

پایگاه اصلی در نیومکزیکو

برای نشستن روی زمین آماده کند و ۲۵ دقیقه بعد سفینه بر زمین می‌نشیند و سفر به اتمام می‌رسد و توریست‌ها یکی از هیجان‌انگیزترین تجربه‌ها را در تاریخ زندگی خود داشته‌اند. البته پس از پایان سفر هدایایی هم به توریست‌ها تقدیم می‌شود که بهترین آنها، فیلم ویدیویی تمام لحظات سفر است که توریست برای بقیه عمر خود می‌تواند آن را به نمایش درآورد و به بستگان و خویشان خودش هم آن را نشان دهد. جالب‌تر از همه اینکه روی پاسپورت شما یک تمبر جدید گذاشته می‌شود که کلمه «فضا» آن را تشکیل می‌دهد.

با نخستین توریست آشنا شوید

نام او «نایجل هن بست» می‌باشد و اهل ایرلند شمالی است. نایجل از دوران کودکی به نجوم و علوم فضایی علاقه‌مند بود و سرانجام در رشته فیزیک نجومی تحصیلات دانشگاهی را به پایان رساند و بعد به نویسنده کتابها و مقالات پیرامون علوم فضایی و نجوم تبدیل شد. نایجل هن‌بست در میان هزار نفری بود که در ابتدا نام آنها به عنوان داوطلبین برای سفر فضایی اعلام شد و درهرحال این هزار نفر همگی شرایط برابر داشتند. تحصیلات در رشته نجوم و علوم فضایی، نویسنده و صاحب اثر و همگی هم غیرنظامی بودند. آنگاه قرعه‌کشی به عمل آمد و نام نایجل هن‌بست از گردونه خارج شد و او به عنوان نخستین توریست فضایی در جهان شناخته شد. حال برای آشنایی بیشتر به پرسش و پاسخ مختصری که با او به عمل آمده توجه کنید.

*** شنیده شده که شما عملاً همه چیز زندگی خود را فروخته‌اید تا این سفر را تجربه کنید. واقعیت دارد؟**

** آری و خیلی هم مسرور هستم. در تمامی طول زندگی ۶۶ ساله‌ام، تنها رویای من این بوده که برای یکبار هم شده حضور در فضا را تجربه کنم و زمانی که این فرصت دست داد، پول نمی‌توانست جلوی مرا بگیرد.

*** چگونه نام شما را انتخاب کردند؟**

**من بسیار ناامیدانه، درخواست نامه را پر کرده و آن را فرستادم چرا که تصور می کردم سن بالای من باعث خواهد شد تا مرا از فهرست خارج کنند، اما زمانی که نام من در فهرست اولیه که شامل هزار نام بود درآمد بسیار خوشحال شدم و بعد در امتحانات کتبی و شفاهی شرکت کردم، اما باز هم امیدی نداشتم چرا که در مسابقه شنا میان ده نفر در گروه خودم مقام یکی مانده به آخر را به دست آوردم. اما از قرار معلوم واقعیت این بوده که من در امتحانات فیزیک نجومی و تاریخ فضانوردی در جهان، بهترین نمرات را آورده بودم چرا که از ۱۵ سالگی زمانی که یوری گاگارین روسی به عنوان نخستین فضانورد، به گرد زمین به گردش درآمد، من فضانوردان را دنبال کرده و بیوگرافی و سرگذشت آنها را جمع‌آوری کرده بودم و سرانجام هم همین علاقه باعث شد که من انتخاب شوم.

*** آیا این نخستین باری است که برای سفر به فضا داوطلب شده‌اید؟**

** خیر، بیست سال پیش‌تر زمانی که یک سفینه روسیه برای سفر به فضا و الحاق به ایستگاه میر داوطلب می‌گرفت، من هم مانند دوازده هزار نفر دیگر داوطلب شدم، اما در امتحانات مربوطه، باور کنید یا نه در قسمت شنا امتیاز کافی به دست نیاوردم. هلن شارمن که یک بانوی انگلیسی بود سرانجام انتخاب شد و به فضا رفت و حسرت به دل من باقی ماند.

*** و حالا این شانس را داری که به فضا بروی؟**

** بله و در اوج هیجان هستم هر چند که ۳۰ میلیون دلار برای این سفر کوتاه پرداخته‌ام که عملاً توشه تمام زندگی من است. اما کاملاً راضی هستم. اینکه هزار نفر انتخاب شده‌اند و من نخستین نفری هستم که در میان آنها به عنوان مسافر فضایی برگزیده شده‌ام، اتفاقی است که زندگی ۶۶ ساله مرا تحت تاثیر قرار می‌دهد.

«اگر اتفاق خاصی رخ ندهد، نایجل هن‌بست طی سه تا چهار ماه آینده به عنوان نخستین توریست فضایی عازم آسمان بیکران خواهد شد.»

سیر تکامل برای شکل گیری توریسم فضایی

نخستین شرکتی که به شکل خصوصی شکل گرفته و شروع به فروختن بلیت برای سفر توریست‌های فضایی کرده، **ویرجین گالاکتیک** یا «کهکشان زیبا» نام دارد که یک شرکت بین‌المللی است و چند کشور و دانشمندان و سرمایه‌داران آنها در شکل گیری آن شراکت داشته‌اند. ریچارد برنسون کسی است که نخستین بار ایده آن را مطرح و سپس عملی ساخت. درواقع اولین تاریخی که چنین ایده‌ای مطرح شد سال ۱۹۹۵ میلادی بود و سرانجام پس از ۱۵ سال، با سفر نایجل هن‌بست که ۳۰ میلیون دلار بهای بلیت رفت و برگشت به فضا را پرداخته، جنبه عمل به خود گرفته است.

تکنیک و چگونگی این سفر بدین شکل است که سفینه ابتدا از مرکز خود در نیومکزیکو به وسیله دو هواپیما و موتور جت از زمین برخاسته و پس از رسیدن به ارتفاع نزدیک به بیست هزار متر دو موتور و هواپیمای جت از آن جدا شده و تنها سفینه به سوی فضا حرکت می کند. در برگشت وضع بر چنین منوالی است که پس از ورود به جو دو موتور و هواپیمای جت متصل شده و بعد در مکان اصلی خود در نیومکزیکو فرود می آید.

نخستین خلبانی که به چنین سفری دست زد، **برایان بیتی** نام دارد و همچنین نخستین مهندس پرواز هم **برت روتان** می‌باشد.

■

همان لحظه‌ای که امید به زندگی قطع شود مرگ فرا رسیده است

● ناپلئون

سفینه اصلی از جو زمین عبور می کند

مشاور خانواده

مشاوره خانواده

مشاوره ازدواج، کودک و خانواده:
خانم مرضیه شیرازی (کارشناس ارشد روانشناسی) سه شنبه ها: از ساعت ۹ الی ۱۱ مشاوره تلفنی و از ساعت ۱۱ الی ۱۳ مشاوره حضوری(با هماهنگی قبلی) با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰

شما کیستید؟

* دختری دانشجو هستم و مدتی است که سؤالی ذهنم را مشغول کرده و دلم می‌خواهد بدانم چگونه می‌توانم به شخصیت خودم پی ببرم.

** آیا منظور شما این است که چطور می‌توانیم خودمان را بشناسیم و بفهمیم چه شخصیتی داریم؟

* بله... دقیقاً منظورم همین است.

** سؤال بسیار خوبی است و پاسخ آن برای همه سودمند است زیرا هر کس باید کوشش کند خود را بشناسد تا بتواند به شناخت‌هایی دیگر برسد و زندگی موفقیت آمیزی داشته باشد.

دوست خوبم! با این که شخصیت افراد گوناگون است ولی از هر نوعی که باشد روی شش جنبه مهم زندگی اثر می‌گذارد. همین جنبه‌ها برای ارزیابی الگوهای شخصیت اهمیت بسیاری دارند و عبارتند از: خویشتن، روابط، کار، احساسات، خویشتن‌داری، و برداشت فرد از دنیای حقیقی.

* آیا منظور شما از جنبه همان ظرفیت است؟ مثلاً هنگام رابطه با دیگران و بروز احساسات خود، خویشتن‌داری کنیم و ظرفیت داشته باشیم؟

** البته خویشتن‌داری و داشتن ظرفیت از ویژگی‌های مثبت است ولی منظور من از جنبه، جوانب زندگی است یعنی قلمروهایی که این شش موضوع در آن‌ها جای می‌گیرند.

* متوجه شدم... لطفاً این قلمروها را تشریح کنید.

** در قلمرو خویشتن، مسائلی جای می‌گیرند که آنها را نام می‌برم: اعتماد و حرمت نفس، تصویر ذهنی فرد، نگرش او، اندیشه و احساس فرد درباره خودش و جایگاهی که در عالم هستی برای خود و دیگران قائل است.

* کمی پیچیده شد... شاید اگر مثالی بیاورید، بهتر درک کنم.

** مثلاً کسانی که اعتماد به‌نفس دارند، معتقدند سکان کشتی سرنوشت‌شان در دست خودشان است. برای چنین افرادی قلمرو خویشتن بسیار مهم است. شما درباره خودتان فکر کنید وببینید نسبت به خودتان چه احساسی دارید و خود را در کدام مرتبه و در کجای دنیا می‌بینید و چه رؤیاها و چه آرزوهایی دارید.

* درست می‌گویید... من باید بدانم کجا ایستاده‌ام و می‌خواهم کجا بروم و چه وظایفی دارم.

** حالا قلمرو روابط را برای شما تشریح می‌کنم. در این قلمرو به خودتان فکر می‌کنید تا بدانید دیگران برای شما چقدر اهمیت دارند.

* چرا؟

** زیرا ما افزون بر این که فرد هستیم، عضوی از یک خانواده‌ایم... خواهر، برادر، همکلاسی، همسر، کارمند، مدیر و... بنابراین اگر بدانیم درباره دیگران چه واکنشی داریم، خودمان را هم بیشتر شناخته‌ایم. پس از خودتان بپرسید: نسبت به دیگران چه نظری دارم و آنها درباره من چطور فکر می‌کنند؟ قلمرو بعدی، یعنی قلمرو کار هم برای شناختن خودتان قلمروی تعیین کننده است. از خودتان بپرسید: کارهایم را چگونه انجام می‌دهم؟ چگونه دستور می‌دهم یا دستور می‌گیرم؟ چگونه برنامه‌ریزی می‌کنم؟ با دیگران چگونه همکاری می‌کنم؟

* چه جالب! کاملاً حق با شماست... من اگر پاسخ این سؤال‌ها را بدانم، مقداری از شخصیت خودم را شناخته‌ام... کم کم دارم جذب می‌شوم.

** خوب است... درباره قلمرو کار، آخرین حرفم این است که کار برای بعضی‌ها همه زندگی است و حتی وقتی که به خانه می‌روند یا به میهمانی و تفریح رفته‌اند، باز هم کار می‌کنند. بعضی‌ها هم کار را تفریح می‌دانند... همین موضوع که شما چه دیدگاهی نسبت به کار دارید، به خودشناسی کمک می‌کند.

* ببینید درست فهمیدم... مثلا کسی که حوصله ندارد کاری را انجام بدهد، شخصیتی تنبل دارد؟

*** کار برای بعضی‌ها همه زندگی است و حتی وقتی که به خانه می‌روند یا به میهمانی و تفریح رفته‌اند، باز هم کار می‌کنند. بعضی‌ها هم کار را تفریح می‌دانند...**

** مثالی که آوردید خیلی کلی است. شاید چنین شخصی افسرده باشد و شاید از آن کار خوشش نیاید و به او تحمیل شده باشد و حالا از قلمرو کار وارد قلمرو احساسات می‌شویم که در برگیرنده روحیه و احساسات شماست. شادی، خوشبختی، اندوه، خشم، تحریک پذیری، ترس، اضطراب و... در این حوزه قرار می‌گیرند.

* اگر ممکن است مثالی هم بیاورید.

** مثال‌های زیادی هست... کارنامه‌ای برای خودتان درست کنید و احساسات خود را در آن بنویسید: آیا در برابر رفتار ناگوار همکار یا همکلاسی خودتان خشمگین شدید؟ آیا با لبخند و مهربانی سعی کردید او را آرام کنید؟ آیا زودرنج هستید؟ آیا... وقتی که به این کارنامه نگاه کنید، خودتان را بیشتر می‌شناسید.

* من از کارهای هنری خوشم می‌آید و مثل هنرمندها حساسم.

** حساس... بسیاری از مردم فکر می‌کنند حساس یعنی کسی که زودرنج باشد و تا به او بگویند بالای چشمت ابروست، ناراحت شود یا از دیدن حادثه‌ای ناگوار غمگین شود اما درستش این است که اگر می‌گوییم هنرمندها حساسند، منظورمان زودرنجی نیست. حساس یعنی کسی که حس گر (Sensor) های زیادی دارد و می‌تواند همه چیز را حس کند. با رادارهایی که دارد، می‌تواند مسائل اطرافش را درک کند. پس یادتان باشد که زودرنجی با حساس بودن فرق می‌کند... حالا قلمرو خویشتن‌داری را برای شما توضیح می‌دهم. این قلمرو بر توانایی‌های شما اثر می‌گذارد. شما باید به خودتان رجوع کنید و ببینید آیا می‌توانید در شرایط گوناگون خودتان را کنترل کنید؟ آیا وقتی که قرار است کاری انجام بدهید، هیجان‌زده می‌شوید و شتاب زده عمل می‌کنید یا با خویشتن‌داری و صبر، همه جوانب را می‌سنجید؟

* من خیلی عجولم.

** متوجه شدم... از سؤال‌هایی که می‌کنید فهمیدم دوست دارید زود به نتیجه برسید... بگذریم. عمل کردن، ریسک کردن، میزان توانایی شما برای رسیدن به موفقیت و مهارت، برنامه ریزی، مسائلی مانند نظم و انضباط شخصی و... تحت تأثیر قلمرو خویشتن‌داری هستند. حالا وارد قلمرو دنیای حقیقی می‌شویم. دنیای هر کس، همان طور است که خودش فکر می‌کند. یعنی برداشت افراد از دنیای حقیقی، نسبی است. یک نفر از سوار شدن به هواپیما می‌ترسد و کسی دیگر معتقد است هواپیما وسیله‌ای مطمئن است. یک نفر دنیا را پر از خطر می‌بیند و آن یکی دنیا را جای امنی می‌داند.

* دوستی دارم که خیلی بی‌خیال و خوش بین است. به نظر شما این طوری بهتر است؟

** بی‌خیالی با خوش بینی فرق می‌کند. معمولاً افراد بی‌خیال، بی‌مسؤولیت هم هستند. خوش بینی مقابل بدبینی است. می‌گویند بدبین معتقد است گل نرگس از تیره پیاز است. خوش بین معتقد است پیاز از تیره گل نرگس است. بهترین حالت، واقع بینی است... از این بحث بگذریم و موضوع خودمان را جمع بندی کنیم:

شخصیت ما با نظم بخشیدن به تجارب و واکنش‌های ما به شکلی سیستماتیک زندگی ما را هدایت می‌کند و سرنوشت ما را می‌سازد. البته این سرنوشت تغییر دادنی است. تجارب و فشارهای زندگی به شخصیت ما فشار می‌آورند. شخصیت ما برای انطباق یافتن با شرایط، باید خود را بازسازی کند. شما برای شناختن نوع و ساختار شخصیت خودتان باید هر یک از این شش قلمرو را بشناسید سپس هر جا که دارای کاستی بود، با تجربه و یادگیری و خدمات مشاوره‌ای، آن بخش را تغییر دهید و سرنوشت خود را دلخواه کنید.

■

مشاوره تخصصی زنان و زایمان

خانم دکتر لیلا اصغری
متخصص زنان و زایمان
مشاوره تلفنی تا پایان سال دوشنبه ها از ساعت ۱۰ الی ۱۲ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره کودک و خانواده

خانم خاطره ع -ملکیان
(کارشناس روانشناسی)
پنجشنبه ها: از ساعت ۹ الی ۱۱ مشاوره تلفنی و از ساعت ۱۱ الی ۱۳ مشاوره حضوری (با هماهنگی قبلی) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مهمترین سوال بسیاری از ما

چرا خوشحال نیستم؟

* دختری ۲۷ ساله‌ام، دانشجوی سال آخر رشته مددکاری. با خانواده زندگی می کنم و مجرد هستم. مدتی است این سوال در ذهنم موج می‌زند که «چرا کارهایی که می‌دانم باعث خوشحالیم می‌شوند را انجام نمی‌دهم؟» و به این موضوع حساس شده‌ام. می‌دانم برای این که شاد شوم چه باید بکنم. کارهایی که برای آن منظور باید انجام دهم، دشوار نیستند و هزینه‌ی زیادی هم نباید صرفشان کنم، اما این کار را نمی کنم و با خود می گویم «ارزشش را ندارد» یا «بعداً انجامش می دهم» و به کار بردن این عبارات باعث می‌شوند که خود را از ساده‌ترین لذت زندگی منع کنم و...

** اکثر ما در پایان یک روز طولانی کاری به خودمان استراحت می‌دهیم و مدت زمانی را صرف گرفتن یک دوش آب گرم، کمی خستگی در کردن و خوردن غذایی خوشمزه می‌کنیم، اما شما ساده‌ترین چیزهایی که باعث آرامش و شادیتان می‌شوند را هم رد می کنید. چرا زمانی را صرف رسیدگی به خودتان نمی کنید؟

* گفتم که می‌خواهم این کارها را انجام بدهم اما نمی‌توانم.

** یعنی احساس می کنید استحقاق استراحت کردن را دارید، ولی وقتی می‌خواهید استراحت کنید احساس گناه می کنید و یا اینکه فکر می کنید کارهای مهمتر و سازنده‌تری از استراحت کردن هم وجود دارند که باید به آنها بپردازید و فکر می کنید استراحت کردن، نوعی وقت هدر دادن است و آن را به شکل فرایندی که برای باز گرداندن انرژی به شما نشان می دهند.

* بله دقیقاً.

** احساس گناهی که به خاطر انجام یا عدم انجام برخی کارها در شما وجود دارد، هم می‌تواند دلیلی برای صرفنظر کردن از کارهای لذت‌بخش باشد. شما راحتی و آرامش را در خشنودی و غمگین بودن می‌یابید درحالی که اساساً، شادی و انجام کارهای شادی‌بخش را به عنوان یک ملاک حاکم قبول ندارید و بلکه ملاک و معیارتان راحت بودن است، نه شاد بودن و درواقع نمی‌توانید هنگام انجام کارهای لذت‌بخش، راحت باشید چون به افسرده بودن عادت کرده‌اید و هنگامی که غمگین هستید، احساس آرامش می کنید.

* دقیقاً درست می گویید حالا چه راه‌حلی ارائه می‌دهید؟

** برای شما راحت‌ترین راه این است که به جای تغییر رفتارهای خود، آنها را توجیه کنید. برای توجیه هم کافی است که به همان رفتارهای قبلی‌تان ادامه دهید.

* یعنی زمان خاصی هم برایش بگذارم؟

** بله، زمانهایی را به رسیدگی به خودتان اختصاص دهید و این کار را یکی از «وظایف» خود بدانید.

به جای اینکه مواظبت و رسیدگی به خود را امری خودخواهانه و پرتجمل بدانید، به آن به عنوان مساله‌ای ضروری بنگرید و از خود بپرسید، آیا اگر بخواهید در مسابقات برنده شوید، ولی شروع به تمرین و ذخیره انرژی نکنید، این امر امکان‌پذیر است؟ درواقع شما هم این شرایط را دارید، وضع شما هم به همین منوال است. نمی‌توانید انتظار داشته باشید بدون «ذخیره انرژی» همه‌ی کارها را به بهترین نحو انجام دهید. به علاوه، اگر مدت زمانی را صرف رسیدگی به خودتان نکنید، تدریجاً برای خودتان متاسف خواهید شد. اما کسی نیست که تقصیرها را گردن او بیاندازید! خیلی ساده است، هیچ بهانه‌ای برای منع خود از خوشی و سلب احترام از خود ندارید.

* چطور خودم را قانع کنم؟!

** توجیه کردن را بس کنید و کاری انجام ندهید!

> *** شما باید همانطور که با بهترین دوست خود رفتار می‌کنید، با خودتان رفتار کنید. آیا امکان دارد چیزی که دوستتان را بسیار خوشحال می‌کند، از او دریغ کنید؟**

اگر الان به ارزش شاد بودن و به دنبال خوشی گشتن پی برده‌اید، اما هنوز کاری را برای این جنبه از زندگیتان نکرده‌اید، تنها کاری که باید انجام دهید این است که تصمیمی جدی بگیرید و آن را عملی کنید. اگر همیشه در مورد ورزش تعلل می کرده‌اید، بیش از این منتظر موقعیت مناسب برای ورزش نمانید، همین حالا شروع کنید. یک باشگاه ورزشی پیدا کنید و کار را آغاز نمایید. اگر همیشه دوست داشته‌اید شغلتان را تغییر دهید، همین امروز به دنبال حرفه‌ی جدیدی بگردید. اگر خیلی وقت است به تعطیلات نرفته‌اید، هرچه سریعتر این کار را بکنید (منتظر زمانی نشوید که برای همه مناسب باشد، خودتان به طور منطقی زمان آن را تعیین کنید). بیش از یک ماه صبر نکنید. بین پیدا کردن فرصت برای انجام کار و ایجاد این فرصت تفاوت اساسی وجود دارد. **اگر بخواهید صبر کنید تا وقت خالی به طور معجزه‌آسایی ظاهر شود، ممکن است مجبور شوید یک عمر صبر کنید.**

* یعنی با این شیوه به آرامش هم می‌رسم؟

** بله حتماً ... به شرط آنکه انجام کارهای دلخواهتان را به خودتان روا بدارید. اگر می‌توانید کاری را انجام دهید که باعث شادیتان شود، آن را انجام دهید. تا زمانی که این کار به خودتان و دیگران آسیبی وارد نمی کند، چه دلیلی دارد که به آن نپردازید؟ شما باید همانطور که با بهترین دوست خود رفتار می کنید، با خودتان رفتار کنید. آیا امکان دارد چیزی که دوستتان را بسیار خوشحال می کند، از او دریغ کنید؟ ■

مشاوره حقوقی

آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
در روزهای شنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۵ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵ در خدمت خوانندگان خواهد بود.

دست نوشته سندیت دارد؟

خلاصه سوال:

مادرم زمینی را به مساحت ۷۰۰ مترمربع که مهریه‌اش محسوب می‌شود بین من و برادر بزرگم و تنها خواهرم تقسیم کرده است. هر کدام به مقدار معین در حضور شاهدان عینی و قابل احترام محله‌مان کاغذی را نوشتیم و شهود هم زیر آن را امضا کرده‌اند. حالا مشکل من دخالتهای پسر بزرگ برادرم است که پنهانی رفته و تمام زمین را با مادرم به نام خودش سند زده آیا من می‌توانم علیه او شکایت کنم؟

آیا این کاغذی که نوشته‌ایم سندیت دارد؟

مادر من سواد ندارد و او را اغفال کرده‌اند و خودش نمی‌داند. آیا من می‌توانم سهم خودم را بفروشم؟

فیاضی نوغابی – گناباد

جواب:

مطابق ماده ۱۲۸۶ قانون مدنی اسناد بر دو قسم رسمی و عادی می‌باشند برادرزاده شما به همراه مادرتان اقدام به تنظیم سند رسمی در دفترخانه اسناد رسمی کرده‌اند که در مقابل سند عادی تنظیم شده میان شما از درجه و اعتبار قانونی بالاتری برخوردار است. حال شما برای اینکه برای این سند عادی اعتبار سند رسمی را کسب نمایید لازم است مطابق بند ۲ ماده ۱۲۹۱ قانون مدنی با مراجعه به مرجع صالحه قضایی اثبات نمایید که سند عادی قبل از تاریخ تنظیم سند رسمی اخیر میان شما و خواهر و برادر و مادرتان تنظیم شده است و انتقال بعدی توسط مادرتان توجیه قانونی ندارد. که در صورتی که به انجام این مهم نائل شوید با توجه به تاریخ مقدم بودن سند عادی شما در مقابل تاریخ موخر سند رسمی طرف مقابل، در مرحله بعدی می‌توانید درخواست ابطال سند انتقال موخر را از مرجع قضایی صالح درخواست نمایید.

در پاسخ به سوال آخر شما به عرض می‌رساند با توجه به ماده ۲۲ قانون ثبت اسناد و املاک [به صرف اینکه ملکی مطابق قانون در دفتر املاک به ثبت رسید دولت فقط کسی را که ملک به اسم او ثبت شده و یا کسی که ملک مزبور به او منتقل گردیده و این انتقال نیز در دفتر املاک به ثبت رسیده یا اینکه ملک مزبور از مالک رسمی ارثاً به او رسیده باشد مالک خواهد شناخت در مورد ارث هم ملک وقتی در دفتر املاک به اسم وارث ثبت می‌شود که وراثت و انحصار آنها محرز و در سهم‌الارث بین آنها توافق بوده و یا در صورت اختلاف حکم نهایی در آن باب صادرشده باشد.]

با توجه به مفاد صریح ماده ۲۲ قانون ثبت اسناد و املاک، قبل از صدور حکم نهایی از سوی مرجع صالحه به شرح پیش گفته، شما حق انتقال و فروش سهم خود را ندارید.

مشاوره حقوقی

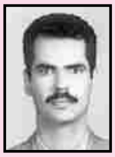

آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی

آقای مجید طلوعی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
روزهای سه شنبه از ساعت ۱۴ تا ۱۶ با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸ در خدمت خوانندگان خواهد بود.

موسیقی از فکر تراوش می کند و به قلب می نشیند ● بتهوون

سلسله گزارشهای زندان

این هفته: ندامتگاه مرکزی ورامین

کاش تهدیدم را عملی می کردم

تهیه: مجید شادمان نژاد

تلفن تماس: ۲۲۹۰۹۳۱۱

تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم مدیریت ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای اوین، رجایی شهر و ورامین، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها ما را یاری می دهند.

اوایل ماه محرم بود که برای تهیه گزارش روانه زندان ورامین شدیم. خوشبختانه با هماهنگی‌های به عمل آمده، اتلاف وقتمان نسبت به قبل خیلی کمتر شده است. به همین خاطر این بار توانستم تا ظهر، دو مصاحبه کامل داشته باشم. طبق قوانین با همکارمان در واحد حمل و نقل قرار بود ساعت دو و سی دقیقه از زندان ورامین به سمت تهران حرکت کنیم و از آنجا که عقربه‌های ساعت، ده دقیقه به ساعت ۱۲ را نشان می‌دادند احتمال می‌دادم دو مصاحبه دیگر هم می‌توانم تهیه کنم. بنابراین از مسوول واحد فرهنگی –که به دلیل ماه محرم درگیر انجام کارهای خاص این ماه بودند– خواهش کردم دو نفر دیگر را هم برای مصاحبه بیاورند.

با مسوول محترم واحد فرهنگی به همراه دو خانم، وارد اتاق شد و رو به من گفت:

–این دو خواهرند و هم‌جرم. با هر کدام که تمایل دارند می‌توانید صحبت کنید. دیگری فقط برای همراهی آمده! گفتم یکی از آنها بیاید. اصرار کردند دو نفری باشند اما یکی مصاحبه کند. دیگر خود دانید!...

از نظر چهره اصلاً به دو خواهر شبیه نبودند. یکی سبزه و لاغر و بلندقد. دیگری سفیدرو، چاق، کوتاه قد. با دستهایی بزرگ و ورزیده. خیلی هم سرحال‌تر و قبراق‌تر از خواهر سبزه‌رو. او بود که صحبت را شروع کرد.

– خواهرم خیلی اهل حرف زدن نیست. او مرد عمل است! [این را با خنده گفت و معلوم بود به نوعی سربه‌سر او می‌گذارد.] کله‌اش بوی قورمه سبزی می‌دهد برای همین از زندان سر درآورده. بدبختی! مرا هم آورده که تنها نباشد!

می‌دانستم اگر سکوت کنم، باید شاهد بگوموی آن دو هم باشم. پس قبل از آنکه کار به آنجا برسد به عنوان اولین سوال پرسیدم:

– شما با اینکه خواهر هستید، اما شباهتی به هم ندارید. چرا؟ ناتنی هستید؟

همان خواهر چاق، جواب داد:

– نه اتفاقاً. ما هفت برادر و خواهریم، همه هم از یک پدر و مادر اما چون دورگه هستیم، هر کدام یک شکلی شدیم. پدرم مهاجر روس بود و سالها قبل به همراه پدر و مادرش روانه ایران شد و اینجا ماند. اما بعداً با یک دختر ایرانی ازدواج کرد. ثمره این ازدواج هفت پسر و دختر است که بعضی ها به پدرمان کشیده‌ایم. مثل من و برخی هم شبیه مادرم هستند مثل خواهرم...

زندگی ما را باید به دو نیمه تقسیم کنند. نیمه اول و نیمه دوم. حال علت را برایتان می گویم. پدرم کارخانه‌دار بود. وضع مالی‌اش هم خیلی خوب بود. از خوب هم بهتر. عالی بود. ما در رفاه و آسایش رشد کردیم. هیچ کم و کسری در زندگی نداشتیم، اما... اما بدبختی برایمان نقشه کشیده و آماده بود تا با یک اتفاق بر سرمان نازل شود که شد. پدرم به خاطر یکسری مسائل ورشکست شد. یک کارخانه‌دار موفق، ناگهان به جایی رسید که دیگر قادر نبود چکهایش را پاس کند. همه چیز به ناگهان تغییر کرد. وضع آنقدر بد و خراب شد که او شروع کرد به فروختن هرچه که داشت. اول خانه و ماشین بعد هم وقتی دید هنوز برای پرداخت بدهی‌هایش کم و کسر دارد، کارخانه را فروخت، اما فروش آنهم هم به دادش نرسید و دست آخر سر از زندان درآورد. همه ما شوکه شده بودیم. هیچ کدام باور نمی کردیم ناگهان اینطور بدبخت شده باشیم. اما حقیقت داشت. مادرم بیشتر از همه غصه می‌خورد. غصه بچه‌هایش و شوهرش و زندگی از کف رفته‌اش خیلی بیشتر از ظرفیت او بود، اما تحمل کرد. اگرچه مثل شمع آب می‌شد اما به خاطر ما تحمل کرد.

زن موجود عجیبی است. اگرچه بسیار حساس و ظریف و شکننده است اما در مواقع سختی و دشواری خیلی مقاوم است. مادر من هم مثل اکثر زنها، در شرایط سخت و بحرانی ما را تنها نگذاشت و ایستاد و ایستادگی کرد تا بالاخره پدر از زندان آزاد شد.

فصل دوم زندگی ما از اینجا رقم خورد. پدر دیگر آن پدر سابق نبود. نه سرمایه‌ای داشت و نه اعتباری. کارخانه‌دار دیروز، امروز یک ورشکسته کامل بود که تمام عزت و آبرویش را هم از کف داده بود. در شرایطی هم نبود که از نو شروع کند. ۹ سرعائله داشت و دستش خالی‌تر از برهوت بود. با چه چیزی می‌خواست شروع کند؟ حتی اعتبار هم نداشت. فشار زندگی او را به خط اعتیاد کشاند. وضع‌مان خیلی بد شد. گاه حتی خرج خورد و خوراکمان را هم نداشتیم. بچه‌ها هم در سنی نبودند که بتوانند کار کنند. کار به آنجا رسید که دیگر نمی‌توانست ما را تحمل کند. خصوصاً دخترها را. تا حرف می‌زدیم می گفت: «بروید! زودتر شوهر کنید و از اینجا بروید. من ندارم که خرج شما را بدهم.» راست می گفت اگر پولی هم داشت خرج اعتیادش می‌شد. به جرأت می‌توانم بگویم غیر از یکی از برادرانم که از ایران رفت، بقیه ما شش نفر بعد از ورشکستگی پدرم، بدبخت شدیم و مسیر سرنوشت، زندگی ما را به سویی برد که اگر این شرایط پیش نمی‌آمد هرگز زندگی‌مان این شکل و شمایل را پیدا نمی کرد.

فشارهای روحی و روانی پدرم برای ازدواج باعث شد دخترها یکی پس از دیگری به اولین خواستگارشان جواب مثبت بدهند و بروند سر خانه و زندگی خودشان تا حداقل یک نان خور از سفره پدر کمتر شود.

خواهر بزرگتر از من، دو سال بود که ازدواج کرده و از زندگی‌اش هم راضی بود. یعنی می گفت بهتر از خانه پدری است و حداقل سر و سامان گرفته است. دو سال بعد از ازدواج او، برادرشوهرش به خواستگاری من آمد. من آن زمان ۱۴ سال داشتم و اصلاً آمادگی تشکیل خانواده را هم نداشتم، اما شرایط خانه پدری جوری بود که من هم درپی راه‌حلی برای نجات خودم بودم و ازدواج، اولین و آخرین راه بود. خانواده شوهرم کرد بودند، اگرچه از لحاظ فرهنگی تناسبی با هم نداشتیم، اما چون می‌دیدم خواهرم از شوهرش راضی است، با خودم گفتم اگر بد بودند زندگی خواهرم هم مشکل‌دار می‌شد. پس وقتی آنها زندگی خوبی دارند، ما هم خوشبخت می‌شویم. یعنی حقیقت را بخواهید خوشبختی برایم مهم نبود همین که از خانه پدری دور می‌شدم خودش نعمتی بود. من به این فکر نکردم که همانطور که بین من و خواهرم تفاوت هست، بین شوهرخواهرم و برادرش هم فرق وجود دارد. روحیه خواهرم، روحیه‌ای آرام و صبور و حرف‌شنو است اما من خیلی ناآرام هستم. حرف‌شنوی در من کمتر است در عوض دوست دارم دیگران به حرف من باشند و این در زندگی مشترک خیلی مشکل‌ساز می‌شود. اما آن زمان من نه در حد و اندازه‌ای بودم که به این مسائل فکر کنم و نه حتی اگر عقلم می‌رسید، اعتنایی به این مسائل می کردم. برای من مهم این بود که از این وضع خلاص شوم. به همین خاطر بدون هیچ تفکری پاسخ مثبت دادم و روانه خانه شوهر شدم.

شوهرم بازاری بود. وضع مالی خوبی داشت. درآمد بالا، زندگی مرفه و بدون دردسر و از همه مهمتر آرامش چیزی بود که من مدتها آرزویش را داشتم. اما... اما در این زندگی پرزرق و برق از عشق خبری نبود. من اصلاً شوهرم را دوست نداشتم. البته به او بی‌احترامی و بی‌حرمتی نمی‌کردم. ولی علاقه‌ای هم به او نداشتم.

فرزند اول و دوم ما به فاصله یک سال به دنیا آمدند. با تولد آنها زندگی‌ام رنگ و لعابی گرفت. حضور آنها انگیزه‌ای شد برای لذت بردن از زندگی‌ام.

شوهرم مرد بدی نبود. درآمد بسیار خوبی داشت. خوب خرج می کرد، ما هیچ کمبودی در زندگی‌مان نداشتیم. اوضاع و احوالمان از همه لحاظ خوب و عالی بود. جز آنکه هر دو مغرور و کله شق بودیم. او مدعی بود چون کرد است، حرفش دوتا نمی‌شود و من هم می گفتم که من بچه تهرانم و زیر بار حرف زور نمی‌روم. به همین خاطر بگومگوهای ما پایان نداشت، چون هیچ

کدام کوتاه نمی‌آمدیم. اینکه می گویند در زندگی مشترک یک نفر باید به اصطلاح «نیم‌من» باشد در زندگی ما وجود نداشت و هر دو می‌خواستیم حرف خودمان را به کرسی بنشانیم و به همین خاطر مرتب با هم درگیری داشتیم.

من از ورشکستگی پدرم خاطره بدی در ذهنم بود و از شوهرم می‌خواستم موقع چک کشیدن حواسش را جمع کند. می‌ترسیدم مبادا ما هم به سرنوشت پدرم دچار شویم. اما شوهرم می گفت که او سالهاست کار می‌کند و لازم نیست من کار به او یاد بدهم. ولی ضمیر ناخودآگاه من گواهی می‌داد بالاخره یک روز اتفاقی می‌افتد که دیگر پشیمانی سودی ندارد.

دو سال از زندگی مشترک ما می گذشت که آن حادثه اتفاق افتاد. رفته بودم منزل پدرم، که با برادرم دعوایمان شد و کار به کتک کاری کشید. نمی‌دانم برادرم در حالت عادی نبود یا متوجه رفتارش نمی‌شد که ناگهان برایم چاقو کشید و مرا مجروح کرد. جراحت همان و عفونت کردن محل زخم هم همان! اگرچه دوا و درمان می کردم اما فایده‌ای نداشت. درد امانم را بریده بود. کار به جایی رسید که دیگر تحمل درد را نداشتم. تا اینکه یک روز وقتی برادرشوهرم متوجه شد من تا این اندازه درد می کشم پیشنهاد داد که کمی تریاک مصرف کنم تا دردم تسکین پیدا کند. من که فشار درد عقلم را از کار انداخته بود، بدون یک لحظه فکر کردن حرفش را قبول کردم. البته می‌دانستم شوهرم تفریحی تریاک مصرف می کند اما چون ندیده بودم که در خانه مصرف کند، من هم به رویش نمی‌آوردم. بنابراین وقتی برادرشوهرم گفت تریاک مصرف کنم به سراغ شوهرم رفتم و کمی مواد از او گرفتم. باور کنید آنقدر درد داشتم که اگر کسی می گفت زهر هلاهل را بخور خوب می‌شود، می‌خوردم.

دو بچه کوچک داشتم و باید به آنها رسیدگی می کردم، با وجود آن درد لعنتی، حتی توان آن را نداشتم تا کارهای روزمره‌ام را انجام دهم. من با آنکه پدرم را مقابل چشمانم دیده بودم که اعتیاد از او چه موجودی ساخته، فقط برای فرار از دردبه تریاک پناه بردم. اوایل فقط می‌خوردم، اما کم کم کشیدن هم به آن اضافه شد. یکی از برادرانم وقتی فهمید تریاک مصرف می کنم، چنان کتکی به من زد که هنوز هم یادم نرفته. اما من فقط می گفتم درد دارم و تا وقتی خوب نشوم ادامه می‌دهم. تصور نمی کردم معتاد شوم. با خودم می گفتم وقتی بهتر شدم کنار می گذارم اما... اما نمی‌دانستم وقتی بهتر شوم چنان به تریاک وابسته شده‌ام که خلاصی از آن خیلی سخت خواهد شد. البته پدر و مادرم چیزی از این موضوع متوجه نشدند. می‌دانستم اگر مادرم بفهمد دق می کند، اما اجازه ندادم که هیچ کس از ماجرا بویی ببرد. از برادرم هم خواستم به من فرصت دهد تا وقتی زخمم خوب شد، قسم خوردم بعد از آن دیگر حتی به مواد فکر نکنم. اما زهی خیال باطل... شوهرم که می‌دید هم‌منقلی پیدا کرده، در منزل به راحتی تریاک می کشید و من هم پابه‌پای او مصرف می کردم. نمی‌توانم بگویم روزانه چه مقدار مصرف می‌کردم اما به اندازه‌ای مواد می کشیدم تا قدرت کار کردن پیدا کنم. وضع مالی شوهرم خوب بود و مصرف ما هم تاثیر زیادی در زندگی‌مان نداشت. ظاهرمان هم آنقدر خوش رنگ و لعاب بود که کسی متوجه ماجرا نشود. تولد فرزند سومم هم باعث نشد تا من به فکر ترک بیفتم. بچه‌ها کم کم بزرگ می‌شدند و به تدریج احساس می کردند که من و پدرشان درگیر مواد هستیم. من تمام تلاشم را می کردم که آنها متوجه نشوند، اما بچه‌ها کنجکاوند و دوست دارند از همه چیز سر دربیاورند. اگرچه به خاطر کمبودها و مشکلاتی که خودم در زندگی کشیده بودم، اجازه نمی‌دادم آنها کوچکترین کم و کسری داشته باشند، اما به هرحال آنها خیلی زود متوجه اعتیاد ما شدند و مرتب از ما در مورد مواد سوال می کردند. تمام تلاش من این بود که آنها را از مواد دور نگه دارم که فکر کنم در این یک کار موفق بودم چون حتی دود سیگار حال آنها را خراب می کند!

به هرحال روزگار گذشت و گذشت. اختلافات من و همسرم در مورد کارش و همین طور بی مبالاتی ها و بی توجهی ها و نیز قلدری هایش همچنان ادامه داشت و من به‌رغم تمام مشکلات فقط و فقط به خاطر بچه‌ها به آن زندگی کوفتی ادامه دادم با اینکه زندگی مرفهی داشتیم، اما از آرامش در آن خبری نبود. با کارهایی که شوهرم می کرد مطمئن بودم سرانجام او هم مثل پدرم می‌شود. بی‌رویه به این و آن پول قرض می‌داد. چک می کشید. کارهایش حساب و کتاب درست و حسابی نداشت. خلاصه آدم بی‌احتیاطی بود. وقتی مادرم از دست پدرم دق کرد و مُرد به او گفتم من هم عاقبتم مثل مادرم می‌شود. بیچاره آنقدر حرص کارهای بی‌حساب و کتاب پدرم را خورد تا عاقبت طاقت نیاورد. سرنوشت من هم مثل مادرم می‌شود. در مقابل او می‌خندید و می گفت که می‌داند چه می کند. توهین می‌کرد. زن را موجود کم عقلی می‌دانست که باید تابع مرد باشد. اما عاقبت این عقل کل هم کله شد! آنقدر چکهای بی‌محل کشید که بالاخره به مشکل مالی خورد. حساب و کتاب از دستش در رفته بود. نمی‌دانست به چه کسی بدهکار است و از چه کسی طلبکار؟

از طرف دیگر اعتیادمان هم بالا رفته و اوضاع خیلی درهم و برهم شده بود. نمی‌دانم کدام شیره پاک خورده‌ای پیشنهاد داد اگر می‌خواهیم تریاک را ترک کنیم، کراک تزریق کنیم! ما هم بدون آنکه از کسی در مورد کراک بپرسیم، رفتیم سراغ کراک!

اما نه‌تنها ترک نشده که اعتیاد به کراک کار را خراب‌تر کرد. حالا هر ماه نزدیک به دو — سه میلیون هزینه اعتیادمان را می‌دادیم. این پول در مقابل درآمد شوهرم رقمی نبود، اما به هرحال پولی بود که از جیب‌مان می‌رفت. ما حالا دختر و پسر بزرگ داشتیم و باید به آینده آنها فکر می کردیم نه اینکه هزینه‌ای گزاف برای اعتیادمان بدهیم. چندین بار از شوهرم خواستم ترک کنیم اما او می گفت تو ترک کن بعداً به من بگو. من هم به تنهایی نمی‌توانستم. ترک، پا می‌خواهد. همراه می‌خواهد. نمی‌شد من ترک کنم و او مقابل من بکشد. مطمئن بودم دو روز نشده دوباره شروع می کنم!

خلاصه این وضع ادامه داشت تا اینکه شوهرم تصادف کرد. یک تصادف زندگی ما را زیر و رو کرد. تصادف، هزینه خسارت خودمان و طرف مقابل، بیش از یک سال خانه‌نشین شدن شوهرم. درهم و برهم شدن حساب و کتابهایش و در این میان ضربه از افراد فرصت‌طلبی که به راحتی سرمایه شوهرم را بالا کشیدند و رفتند. درحالی که ما درگیر دوا درمان او بودیم.

بقیه در صفحه ۴۱

در پرانتز:

(نمی‌دانم بنویسم متاسفانه یا خوشبختانه این خانم جرمی مرتکب نشده تا بخواهیم در مورد او چیزی بنویسم، اما اگر او تهدیدش را عملی کرده بود و حداقل قبل از وقوع جرم، ماموران را در جریان قرار می داد الان ناچار نبود تا به خاطر جرمی که شوهرش مرتکب شده حبس را تحمل کند. به هرحال جرمی اتفاق افتاده و سرقتی انجام گرفته و اگرچه او در آن سرقت شرکت نداشته، اما همین قدر که می دانسته و به ماموران اطلاع نداده تا از وقوع آن جلوگیری شود، به نوعی وارد جرم شده و باید حبس آن را تحمل کند. اما شوهر و برادرش که خود مجرمان اصلی این کار هستند نیز تا وقتی خود را به محاکم قضایی تسلیم نکنند، مجرم هستند و علاوه بر سرقت، فرار از قانون را هم به پرونده خود افزوده‌اند. البته باز جای خوشحالی است که او از فرصت به دست آمده استفاده کرده و حداقل اعتیادش را ترک کرده. چه‌بسا همین اعتیاد، سبب‌ساز بسیاری از مشکلاتش در آینده می‌شد.)

سحرخیزی بهترین عادت است، زیرا با این عادت عادات نیک دیگر تولید می گردد

● فرانکلین

کیانا نصرت‌زاده

درسی که از همسایه‌ها گرفتم

اما فقط خدا می‌دانست چه اعصابی از من خرد شده بود تا وضع آپارتمان را به حال اولش دربیاورم و تازه قدر سخت‌گیری‌های آقای صادقی را می‌دانستم...

از همان روز اول که به این آپارتمان جدید نقل مکان کردیم، جنگ و دعوای ما با آقای صادقی شروع شد.

روز اول اعتراض کرد که چرا در و دیوارها را موقع اسباب کشی زخمی کرده‌اید. گفتم آقاجان این ساختمان پر از خرابی است حالا شما به چهارتا خط اضافی که روی دیوار کبره زده راهروها افتاده گیر می‌دهید؟!

روز بعد سر پارکینگ دعوایمان شد. گفتم من می‌خواهم ماشینم را سر جای خودم پارک کنم. گفت نه، نمی‌شه. ما با صاحبخانه شما به توافق رسیدیم که چون من پیر هستم و پارکینگ‌های دیگر کمی تنگ‌تر و سخت‌تر هستند ماشینم را همین جا پارک کنم...

خلاصه جنگ و جدالها ادامه پیدا کرد... هر روز سر یک موضوع جدید... آقای صادقی مرد بازنشسته‌ای بود که دو دخترش شوهر کرده بودند و رفته بودند خانه بخت و او تنها مانده بود با زن بسیار مهربان و آرامش...

زن آقای صادقی خیلی کم از خانه بیرون می‌زد ولی آقای صادقی ساختمان را تبدیل به پادگان کرده بود. هنوز فکر می‌کرد افسر پادگان است و ما سربازهای صفر او...

هر کدام از همسایه‌ها با او به یک شکلی برخورد می‌کرد... یکی بله و چشم می‌گفت، آن یکی حرفهایش را نشنیده می‌گرفت و یک کسی مثل من شروع به بحث و جدال می‌کرد...

این حکایت همچنان بین ما ادامه داشت تا اینکه باخبر شدیم زن آقای صادقی بیمار شده است. هر چند مدتها بود که با شوهرش حرف نمی‌زدم ولی این خبر آنقدر ناراحتم کرد که به زنم گفتم:

– همین امروز یک دسته گل دستت بگیر و برو دیدن خانم صادقی...

همیشه فکر می‌کردم این شوهر وقتی با همسایه‌ها اینجوری برخورد می‌کند خدا به داد زنش برسد. خانه‌اش حتماً پادگان واقعی بود و تا آنجا در تخیلاتم پیش می‌رفتم که می‌گفتم حتماً دخترهایش برای فرار از چنین پدری زود شوهر کردند و رفتند سر خانه و زندگی‌شان!

عجیب بود... وقتی زنم از خانه آنها آمد گفت:

–آقای صادقی مثل یک پرستار درجه یک از همسرش مراقبت می‌کند.

خانم صادقی گرفتار یک تومور در ناحیه کمر شده بود و دیگر نمی‌توانست حرکت کند. زنم از تمیزی و مرتبی خانه کلی تعریف کرد...

من اما هنوز به این فکر می‌کردم که این زن از بس عذاب کشیده و دستور شنیده زمین‌گیر شده...

مریضی خانم صادقی که شدیدتر شد، دیگر آقای صادقی کاری به آپارتمان نداشت و حیاط کثیف بود. کسی به گلها آب نمی‌داد. بچه‌ها روی دیوارها با ماژیک خط می‌کشیدند... کفشها پشت درها پراکنده می‌افتادند این طرف و آن طرف و خلاصه وضع حسابی بهم ریخته بود و همه معترض بودند. اگر آن موقع همه فقط با آقای صادقی جر و بحث داشتند، حالا همه با هم جنگ و دعوا می‌کردند. هر کس به یک چیز اعتراض داشت و خلاصه روزی نبود که صدای دعوا بلند نباشد...

دلم برای غرغرها و نظم بی‌اندازه آقای صادقی تنگ شده بود. انگار وقتی یک نفر رئیس بود وضع خیلی بهتر از آن بود که حالا همه رئیس بودند و هیچ کس کاری انجام نمی‌داد.

یک روز دختر آقای صادقی را دیدم که دست مادرش را گرفته بود و از ماشین بیرون می‌آمد. احوالپرسی کردم. خانم صادقی حالش بهتر شده بود. حالا با عصا و کمک دخترها می‌توانست راه برود... من من کردم. خواستم سراغ آقای صادقی را بگیرم ولی خجالت کشیدم. همه می‌دانستند من و این پیرمرد هیچ وقت آبمان توی یک جوی نمی‌رفت...

بالاخره درست همان لحظه که داشتم خداحافظی می‌کردم گفتم:

– راستی آقای صادقی چطورند؟

دخترش سری تکان داد و گفت:

–بابا از غصه مریضی مادر خودش هم افتاده و زمین‌گیر شده...

چشم‌های سبز دخترش خیس شد و چانه‌اش لرزید. انگار غم عالم روی شانه‌اش بود.

خانم صادقی ادامه داد:

–این پیرمرد آنقدر حرص و جوش سلامتی مرا خورد تا بالاخره...

صدای هق هق مادر و دختر درهم آمیخت. خجالت‌زده شده بودم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم خانواده‌اش اینقدر او را دوست داشته باشند.

بعدازظهر همان روز به دیدن آقای صادقی رفتم. پیرمرد بیچاره روی تخت افتاده بود و با چشم مراقب زن مریضش هم بود که مبادا بد از جا بلند شود و یا زمین بخورد...

با هم کمی حرف زدیم. از وضع ساختمان پرسید. گفتم همه چیز روبه‌راه است. گفت:

–از حالا تو مسوول ساختمان باش. از همه همسایه‌ها دقیق‌تر و منظم‌تر هستی.

با خنده گفتم:

– برای همین همیشه با من دعوا داشتی؟

– گفت:

– آره. چون از تو خوشم می‌آمد. مثل بقیه بی‌تفاوت نبودی. جلوی حرفهای بی‌ربط من می‌ایستادی و خودت نظم و قانون را اجرا می‌کردی. بقیه به هیچ کدام از حرفهای من اهمیت نمی‌دادند و حتی به حقوق خودشان هم کم‌اهمیت بودند..

پیرمرد از خاطرات دوران خدمت در ارتش برایم گفت... سی سال ۶ صبح رفته سر کار و حتی یک بار هم توبیخ نشده بود... دخترش از خاطرات کودکی‌اش تعریف می‌کرد که پدرش چقدر مراقب آنها بود که مبادا مشکلی برایشان پیدا شود... خانم صادقی تسبیح به دست فقط در حال دعا کردن بود.

محیط خانه پر از مهر و محبت بود و چقدر با آنچه که من تصورش را می‌کردم فرق داشت...

خلاصه بعد از چند ماه که آقای صادقی حالش خوب شد، مسوولیت ساختمان را دوباره به عهده خودش گذاشتم... گلها همه سرحال بودند. راهروها تمیز... پارکینگ مثل دسته گل، یک لنگه کفش دم در هیچ خانه‌ای نمی‌دیدی... اما فقط خدا می‌دانست چه اعصابی از من خرد شده بود تا وضع آپارتمان را به حال اولش دربیاورم و تازه قدر سخت‌گیری‌های آقای صادقی را می‌دانستم... وقتی دفتر و دستک و حساب و کتابها را به او می‌دادم، صورتش را بوسیدم و گفتم:

– مرا حلال کنید..

با حیرت به من نگاه کرد و معنی حرفم را فهمید. اما من درس بزرگی گرفتم و از آن تاریخ ما دو خانواده چنان با هم صمیمی شدیم که قابل تصور نبود...

■

پرسش ویژه
پاسخ ویژه

مشـاور خانوادگی بهمن بهروزی (روان پزشـک) مشاوره تلفنی چهارشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۱ و مشـاوره حضوری با تعیین وقت قبلی که چهارشـنبه ها با تماس تلفنی انجام می شود پنج شنبه ها از ساعت ۱۱ الی ۱۴ با شماره تلفن ۲۲۲۲۶۲۵۰

فرزندی که قطع رابطه کرده است

جناب آقای ذ – الف از گرگان
چنین نوشته‌اند

من صاحب چند فرزند پسـر و یک فرزند دختر هسـتم که فرزند دختر و برخی از پسـرها که به سـن و وضعیت مناسـب رسیده‌اند ازدواج کرده‌اند، اما مشکل فرزند بزرگ من است. ما سـعی بسـیار داشته‌ایم که او ازدواج کند و سر و سامان بگیرد و بسیاری از بزرگترهای فامیل را هم به نزد او فرستادیم تا او را به امر ازدواج نصیحت کنند، اما او همواره یک پاسـخ را دارد و آن هم این اسـت که بدون خانه، درآمد و زندگی چگونه می تواند زنش را اداره کند؟ مساله این است که بقیه فرزندانم که کوچکتر هم می باشند، تکلیف خود را می دانند. برخی مشغول تحصیل هستند، برخی ازدواج کرده‌اند و برخی هم مشغول کار شده‌اند اما این فرزند بزرگم اسـت که هیچکدام را انجام نداده اسـت و مرا و مادرش را هم نگران ساخته است. او بسیار باهوش و کاری اسـت و تحصیلات صنعتی دارد. اما بسـیار پایبند اخلاق است و حلال و حرام را کاملاً درک می کند. سـرانجام زمانی هم که او برای چند ماهی بر سـر کار رفت، به خاطر تقلب و دزدیهای دیگران ناراحت شد و بیرون آمد و بسیار هم دلسرد شده. هرچه که به او می گوییم که باید کار خودش را دنبال کند و به دیگران کاری نداشـته باشد، او زیر بار نمی رود و از آن پس بود که رفتار او نسبت به من و مادرش سنگین تر و سنگین تر شد. البته مدتی هم بر سـر کار دیگری رفت که به دلایلی که ما نمی دانیم آن را هم رها کرد و اکنون دو سـالی اسـت که فقط در خانه زمان می گذراند و به غیر از آن تنها به مسـجد می رود. اما یک واقعه دیگر باعث شد که او بکلی از ما دلگیر شود.

زیادتر شدن فاصله

جریـان از ایـن قرار بـود که او برای انجـام کار خیری اتومبیلی را لازم داشـت که اتفاقاً در همان زمان من هم به اتومبیل خود نیاز داشتم و در نتیجه قادر نشدم تا اتومبیل را به او بدهم. این مساله کوچک چنان باعث دلگیری و دلخوری او شد که فاصله‌اش را از ما بیشتر کرد. حالا هر زمان که من و مادرش شـروع به نصیحت گویی می کنیم، بلند می شود و مکان را ترک می کند و اگرچه او هنوز تا ۳۰ سالگی، دو سه سالی زمان دارد، اما ما را به شدت نگران کرده است چرا که از طرفی سر و سامان نمی گیرد و سر کار نمی رود و از سویی هم ازدواج نمی کند که خود نوعی سر و سامان گرفتن است و او را وادار می کند که به دنبال معاش باشد. خلاصه با چنین شـرایطی ما مسـتاصل مانده‌ایم و هر کسی را هم به نزد او می فرستیم، اثری ندارد و او پذیرای هیچ نصیحتی نیست. از شما تقاضا می کنم راههایی بفرمایید که چگونه می توانیم او را از ناراحتی و دلخوری از ما، از خودش و از دنیا، خارج کنیم بسیار سپاسگزار خواهیم بود.

دوره افسردگی

جناب آقای ذ – الف از گرگان

مهمترین عاملی که باید بدانید این اسـت که فرزند شـما به وضوح یک دوره افسـردگی را می گذراند. افسـردگی اکتسابی اسـت و علل و موارد گوناگونی می تواند در شـکل گیری آن در شخص موثر باشد. بیشتر از همه این انتظارات و توقعات شخص از خودش است که به دلیل برآورده نشدن آنها او را دچار افسردگی می کند. پس بهتر اسـت بدانید که شما نقشی و تقصیری در این میان ندارید. برخی اوقات افراد، بویژه آنها که صاحب استعدادی هسـتند و خود را مستعد می شناسند، بر اثر دست نیافتن به آنچه که حق خود می دانند، بیشتر از همه از خودشان دلخور می شوند که آنها را به وادی افسـردگی می کشـاند. فرزند شما هم به نظر می رسـد که با چنین شرایطی مواجه شده است و علیرغم اینکه دارای اسـتعداد ذاتی و قابلیت می باشد نتوانسته آنگونه که باید خـود را به ثبوت برسـاند. مضافاً به اینکه شـما فرزندان متعدد دیگری هم دارید که هر کدام همانگونه که قبلاً گفته‌اید راه خود را یافته‌اند و به نوعی روی سرنوشـت خودشـان اثر گذاشته‌اند. در این میان قهر کردنهای او هم اگرچه در ظاهر اینگونه نشـان می دهد که به خاطر دلخوری از شما است، اما واقعیت این است که او از خودش دلخور است و از خودش قهر می کند و زمانی که حرفهایش را با شـما یا مادرش نیمه کاره رها می کند، درواقع از خودش می گریزد. بنابراین بسـیار مهم است که شما ریشه این مشـکل را شناسـایی کنید و بی جهت خودتان را مقصر قلمداد نکنید، اما در ضمن باید بدانید که افسردگی هم دارای روشهای درمانی است که به آنها اشاره می کنم.

روشهای درمانی

طبیعی اسـت که بهترین روش مراجعه او به روانشناس است که هم از نظر روان درمانی و هم از نظر دارودرمانی به او کمک شایان توجهی می شود، ضمن آنکه صحبت کردن او با دوستانش که یک غریبه است و او در مقابل چنین شخصی طبیعتاً خجالت نمی کشد، می تواند بسیار تخلیه کننده و بسیار مفید واقع شود. این نوع درمان پیچیده است و یک روانشناس حتی در شهر محل اقامت شما هم قادر به انجام آن است چرا که یکی از معمول ترین ناهنجاری اسـت که یک روانشناس بیشـتر از هر ناهنجاری دیگری با آن مواجه می شـود. اما اگر او تصمیـم گرفـت تا به خوددرمانی اقدام کند که البته کمک شـما را هم نیاز خواهد داشـت، برای شروع باید چه خودش و چه شـما، انتظارات و توقعات را از او کم کنید. اینکه روزانه به او یادآوری می کنید که آینده‌ای ندارد و باید حتماً ازدواج کند و یا مشـغول کار شـود، اکنون بیشتر تبدیل به یک یادآورنده عذاب آور برای او شـده اسـت. بنابراین آنچه را که هسـت فعلـاً بپذیرید، ضمن آنکـه او خودش هم باید با خودش کنار آید. در شهرسـتان از آنجا که افراد فامیل و خانواده‌ها و حتی همسایه‌ها به یکدیگر بسیار نزدیک هستند، او دائماً خود را در معرض آماج توقعات و انتظارات مشاهده می کند و در نتیجه بیشـتر غرق افسردگی می شود، اگر امکان داشته باشد که او برای مدتی به دیاری دیگر سـفر کند که در آنجا مثل شـهر اقامتش، به صورت روزانه خود را درگیر انواع و اقسام آشنایان، مشـاهده نکند، آنگاه به مراتب سریع تر این دوره افسردگی را می گذراند. البته این را هم بگویم که این دوره به طور کلی گذرا است و هرچه که سن کمتر باشد، مدت آن هم کوتاهتر اسـت و در سنی که پسر شـما دارد، چنین ناهنجاری چندان ایرادی نیسـت چرا که در چنیـن دورانی تغییرات در زندگی انسان بسیار زیاد و ناگهانی است و حتی یک عشق ناگهانی و به دور از انتظار هم می تواند او را از وادی افسردگی خارج کند. در هر حال او باید به این نتیجه برسـد که او را به خاطر هرچه که اکنون هسـت دوسـت دارند و به او احترام می گذارند، نه به خاطر شـغل او و یا نحوه ازدواج کردن او و هرچه که زودتر به این نتیجه برسـد، سـریع تر هم از وادی ناهنجاری خارج می شود. البته با درایت شما و مادرش و با توجهی که به خرج می دهید من، مطمئن هستم که زمینه مناسب برای خروج از افسردگی را فراهم می کنید، ضمن آنکه خودش هم به دلیل هوش سرشاری که دارد، سرانجام از این بن ست خارج خواهد شد و زندگی پرباری را دنبال خواهد کرد.

موفق و پیروز باشید

یک پاسخ برای سرکار خانم سارا راد:

یک زندگی با روندی عادی

خیلی جالب است بدانید که داستان زندگی ۹ ساله‌ای را که شرح آن را بیان کرده‌اید، یک روند عادی در زندگی هر انسـانی اسـت. باید بدانید هر انسـانی به غیر از بیدار شدن، غذا خوردن و به خواب رفتن، بالاخره ماجراهایی هـم از انواع و اقسـام خوب و بد برایـش اتفاق می افتد و برای شـما هم چنین بوده اسـت. هرچند به نظر شما این ماجراها غیرعادی جلوه کرده است، اما بدانید و آگاه باشید که نه تنها غیرعادی و عجیب و غریب نیست، بلکه کاملاً در حیطه ماجراهای عادی زندگی هر تنابنده‌ای است. حال که همه چیز عادی و در مسیر زندگی قرار دارد به معنای آن اسـت که ناهنجاری در کار نیسـت و از آنجا که ناهنجاری در کار نیسـت، شما هم به روانشـناس نیازی ندارید. البته اکنون جامعه تا حدودی پیشـرفته شـده و مردم حتی آنان که دچار ناهنجاری نیستند، به نزد روانشناس می روند چرا که احساس می کنند در نزد کسی که ناآشنا است و موقعیت آنهـا را نمی داند، بهتر تخلیه می شـوند. بنابراین، انتخاب برعهده شـما است که اگر می خواهید و احساس می کنید کـه بهتر تخلیه می شـوید به نزد روانشـناس بروید، اما با اطمینان کامل به شما می گویم که نه مبتلا به ناهنجاری هسـتید و نه زندگی عجیب و غریبی داشته‌اید. البته این طبیعی اسـت که هر کسـی تصور می کند که زندگی او یـک پدیده عجیب و غریب اسـت که لنگه آن در جهان وجود ندارد، اما واقعیت این اسـت که چنین نیست و شما اتفاقاً روند زندگی بسـیار باثمری را در پیش گرفته‌اید که احساس من این است به سوی موفقیت حرکت می کنید. البته با توجه به هوش و توانایی های شـما غیر از این هم انتظاری نیست.

موفق و پیروز باشید

معاشـرت بر دانائی می افزاید ولی تنهایی مکتب نبوغ است ● گیبسون

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

به این پدر باید هم افتخار کره

بچه‌هایم به پدرشان افتخار می‌کنند. جمشید وقت کافی برای بچه‌ها دارد و خانه ما همیشه پر از صدای خنده است...

بین همه پسرهای فامیل جمشید یک چیز دیگر بود! عاشق خانواده بود. مدام به مادربزرگ سر می‌زد و هر وقت مریض می‌شد شبها پیش او می‌ماند... برخلاف بقیه جوانهای فامیل که هیچ اهمیتی به اصول آداب و معاشرت نمی‌دادند و کمتر در مناسبت‌ها حضور داشتند، جمشید همیشه بود... هر کس مریض می‌شد، هر کس گرفتاری داشت، هر کس اسباب کشی می کرد... و دیگر همه می‌دانستند جمشید آچار فرانسه خانواده است.

پسر دوست داشتنی بود. هر چند نه کار درست و حسابی داشت و نه درآمد آنچنانی. عمه ملوک برخلاف بقیه فامیل حسابی از دست پسرش جمشید شاکی بود. می گفت این پسر به جای اینکه به فکر زندگی و کار خودش باشد، دنبال کار دیگران می‌دود و این آخر و عاقبت ندارد...

یک جورایی حق با عمه بود ولی جمشید سرشتاً انگار به دنیا آمده بود که در خدمت دیگران باشد. کارش تدریس زبان انگلیسی بود... گهگداری چند شاگرد می گرفت و یا هفته‌ای چند روز در آموزشگاهها تدریس می کرد... به همه بچه‌های فامیل مجانی درس می‌داد و اگر غریبه‌ای پیدا می‌شد که وضع مالی خوبی هم نداشت باز به او هم مجانی درس می‌داد...

با این کارهایش فقط یک پول توجیبی مختصر برای خودش باقی می‌ماند. انگار زندگی او نه آینده داشت و نه گذشته. به هیچ چیز فکر نمی کرد جز اینکه در آن لحظه و آن چه کاری بهتر است! نزدیک سی سالش شده بود و به همین روال به زندگی‌اش ادامه داده بود... جز عمه ملوک هم هیچ کس به او اعترض نمی کرد. همه دوستش داشتند. تا اینکه عمه مصرانه تصمیم گرفت جمشید را زن بدهد... به سراغ دختر هر فامیلی رفت جواب رد شنید. همه در خوب بودن و مهربان بودن جمشید شک نداشتند ولی ترجیح می‌دادند دخترشان را به کسی شوهر بدهند که هم شغل مناسب‌تری داشته باشد و هم وضع مالی‌اش بهتر باشد... اینجا بود که انگار آن روی سکه به شکل بدی خودش را نشان داد. همه کمک‌های جمشید را با جان و دل می‌پذیرفتند اما حاضر نبودند به او دختر بدهند... این موضوع حتی خود جمشید را هم منقلب کرده بود.

مادربزرگم به همه عمه‌ها و عموها و فامیل‌های دور و نزدیک رو انداخت بلکه به او زن بدهند و هیچ کس نداد... من دورادور نظاره گر این ماجرا بودم هر چند جمشید هرگز به خواستگاری من نیامد... دانشجوی دکترای تاریخ بودم. پدرم وضع مالی‌اش از همه فامیل بهتر بود و انگار یقین داشت که من جواب رد خواهم داد. تا اینکه یک روز وقتی مادربزرگ داشت از کم‌لطفی همه فامیل می‌نالید، من با جسارتی که خودم هم باورش نداشتم، پرسیدم:

– پس چرا به خواستگاری من نمی‌آید؟

مادربزرگ خنده معناداری کرد و گفت:

– اونهایی که دخترهایشان یک‌صدم تو خوشگلی نداشتند و تحصیلاتشان فقط تا دیپلم بود به او جواب رد دادند، مگر عقل از سرش پریده که بیاید به تو رو بیاندازد.

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

حالا آرامش خواهم داشت

احساس آزادی و رهایی می‌کنم. حالا با مادر و بچه‌ام یک زندگی آرام و خوبی خواهم داشت. مادرم عاشق نوه‌اش است و می‌تواند تا آخر عمر به داشتن این نوه افتخار کند

بچه بودم که شاهد خشونت‌های وحشتناک عمو به مادرم بودم... پدرم هم سکوت می کرد و هیچ نمی گفت. عمو برادر بزرگش بود و به قول خودش احترام او واجب بود! اما چه احترامی؟ عمو بویی از انسانیت نبرده بود. بدترین تهمت‌ها را به مادرم می‌زد فقط به این خاطر که مادر از یک خانواده فقیر بود و خانواده پدرم ثروتمند بودند! این حرفها به درد کسی نمی‌خورد جز عمو که همیشه فکر می کرد اگر پدرم در زندگی پیشرفت نکرد به خاطر این بوده که زنش از یک خانواده فقیر و بی چیز بود...

همه سالهای کودکی‌ام شاهد اشکهای پر درد مادرم بودم. چیزی به قلبم چنگ می انداخت و نفرت عجیبی در قلبم رشد می کرد...

بقیه خواهر و برادرهایم اهمیتی به این قضایا نمی دادند و حتی وقتی بزرگ شدند رفتند دنبال شوهر و زن پولدار که این نقصان را رفع کنند اما من همیشه چشمم به مادرم بود که روز به‌روز آب می‌شد و جیک نمی‌زد و پدرم که حتی گاهی حرفهای عمو را تایید هم می کرد...

این روزها گذشت و من بزرگ شدم. یک بچه درسخوان و سر به زیر. همانی که مادرم می‌خواست. دلم می خواست همه موفقیت‌های من مادرم را خوشحال کند و حداقل به داشتن من افتخار کند. برای همین رفتم رشته پزشکی خواندم که مادر به دکتر بودن من افتخار کند.

وقتی من پزشک شدم یک دفعه ورق برگشت. عمو که همه عروس و دامادهایش را از خانواده‌های ثروتمند انتخاب کرده بود و از قضا از هیچ کدام هم راضی نبود، حالا چشمش به من افتاده بود و اینکه حالا بد نیست یک داماد دکتر هم داشته باشد.

سروناز دختر کوچک عمو دم‌بخت بود. عمو با پدرم حرفهایش را زده بود که من با سروناز ازدواج کنم. اولش سخت مخالفت کردم. عمو رفت زیر پای مادرم آنقدر نشست که آن زن بیچاره همه کینه‌هایش به این خانواده را از یاد برد و گفت:

– من دلم می خواهد سروناز عروسم شود...

همین جمله کافی بود تا من مطیع و سر به‌زیر بگویم، چشم!

می‌دانستم این زن ساده‌دل را با هزار مکر و حیله راضی کرده‌اند. من اما هیچ وقت تصمیم نداشتم ذره‌ای خلاف میل مادرم کاری انجام بدهم. علیرغم میلم با سروناز ازدواج کردم. قبل از ازدواج هم با او شرط کردم که تا مادرم زنده است باید از او مراقبت کند و احترام او را نگه دارد...

فکر می کردم سروناز معنی حرفهای مرا فهمیده... غافل از اینکه این دختر در مکتب آن پدر بزرگ شده بود و از روز اول جوری در خانه رفتار می کرد که انگار مادر کلفت اوست. کاری که یک عمر همه فامیل پدرم کرده بودند. هر وقت میهمانی‌های بزرگ داشتند، می‌آمدند دنبال مادرم که بیاید غذاها را درست کند. هر وقت خانه تکانی داشتند باز سراغ مادر را می گرفتند. حالا سروناز فکر می کرد یک کلفت دائم دارد!

سری تکان دادم... فقط خدا می‌دانست که من چقدر برای جمشید احترام قائل بودم و برای این قلب دریا گونه‌اش ارج می گذاشتم... می‌دانستم پسرهای دیگر هیچکدام از این ایثارها و محبت‌ها را در قلبشان ندارند و جمشید مثل یک جواهر نایاب در این شهر سرگردان مانده...

به مادربزرگ گفتم:

–ولی من حاضرم با او عروسی کنم.

مادربزرگ اول باورش نشد ولی وقتی حرفهای مرا شنید، انگار داشت بال درمی‌آورد.

خبر به گوش جمشید رسید و هفته بعد عمه ملوک به مادرم زنگ زد و مادر همان لحظه پشت تلفن جواب رد را داده بود. شب مادر با خنده ماجرا را برای من و پدرم تعریف کرد و من معطل نکردم و گفتم:

–شما نباید عجله می کردید. اول از من می پرسید بعد جواب می‌دادید...

پدر و مادرم که اصلاً از من سابقه چنین جسارتهایی را نداشتند شوک زده شده بودند. برایشان توضیح دادم که با کمال میل حاضرم با جمشید عروسی کنم و فکر نمی کنم شوهری بهتر از او پیدا کنم...

مادرم داشت از حال می‌رفت... چند هفته‌ای طول کشید تا بفهمند من حرفهایم را جدی زده‌ام و تصمیم خودم را گرفته‌ام و می خواهم با جمشید عروسی کنم.

وقتی به خواستگاری رسمی آمده بودند عمه ملوک شرمنده بود. فکر می کرد توقع زیادی داشت اگر جواب مثبت بخواهد. اما من خیلی ساده جواب دادم و قول و قرارها گذاشته شد...

این خبر همه فامیل را لرزاند. هیچ کس باورش نمی‌شد و تنها در این میان من بودم که یقین داشتم انتخابم درست است و هیچ شک و تردیدی نداشتم.

مراسم عروسی ساده‌ای گرفتیم و رفتیم سر خانه و زندگی‌مان... چشم‌ها به زندگی ما دوخته شده بود. همه فکر می کردند من به زودی جمشید را تغییر خواهم داد و او را تبدیل به یک مرد فعال و پولساز می کنم، اما اصلاً از این تصمیم‌ها نداشتم. حتی وقتی جمشید گفت که می خواهد در زندگی‌اش تغییر رویه بدهد، با او مخالفت کردم و گفتم من او را با همان خصوصیات ناب و پاک دوست داشتم و اگر تغییر کند می‌شود مثل هزاران مرد دیگر که اصلاً برایم دوست‌داشتنی نیستند...

زندگی ما طبق همین اصل پیش رفت... جمشید طبق روال قبل زندگی کرد و من هم درسم تمام شد و مشغول به تدریس در دانشگاه شدم. به همین سادگی کنار هم ماندیم و بچه‌دار شدیم و حالا که هجده سال از ازدواجمان می گذرد، خوشبخت‌ترین زوج خانواده هستیم و هیچ کدام از دخترهای فامیل به این سعادت نرسیدند...

جمشید کماکان کمک حال همه فامیل و دوستان است. بچه‌هایم به پدرشان افتخار می کنند. جمشید وقت کافی برای بچه‌ها دارد و خانه ما همیشه پر از صدای خنده است... ■

این موضوع مرا رنج می‌داد مخصوصاً وقتی می‌دیدم مادرم با رضایت کامل به امر و نهی های سروناز گوش می‌داد...

جر و بحث‌هایمان از همان ماههای اول سر این موضوع شروع شد. دست به قهر سروناز هم خوب بود. من که هیچ وقت دنبالش نمی‌رفتم ولی این مادر بود که چادر سر می کرد و او را با هزار قربان صدقه برمی گرداند...

از این وضع زندگی‌ام نفرت داشتم و وقتی باخبر شدم سروناز باردار است انگار غم دنیا رو سرم ریخته بود. آنقدر از او بدم می آمد که شب و روز فقط کار می کردم و درس می‌خواندم و هر چند شب یکبار به خانه می آمدم. برای همین پیشرفتم در کارم عالی بود و عمو هر چه دوست در بازار و محله‌شان داشت می‌فرستاد سراغ من که درمانشان کنم. حالا شده بودم آلت دست عمو... مادرم کلفتی بچه و همسرم را می کرد و این وضع غیرقابل تحمل شد. تا اینکه تصمیم گرفتم خانه‌ای جدا برای مادرم بخرم و او را از سروناز و بچه دور کنم. برایش یک خدمتکار دائم گرفتم و گذاشتم در گوشه‌ای از شهر در آرامش زندگی کند.

حالا سروناز مجبور بود خودش به امورات بچه و خانه برسد و آنقدر برایش سخت بود که غرغرهایش بلند شد. از اینکه دیگر اجازه نمی‌دادم مادرم به او کمک کند اعتراض می کرد و همان حرفهای توهین آمیز پدرش را به زبان آورد.

یک روز که خیلی عصبانی شدم، دست بچه را گرفتم و رفتم خانه مادرم، چند شب برنگشتم. عمو پیغام فرستاد. جوابش را ندادم. زن عمو آمد که واسطه شود قبول نکردم و بالاخره گفتم:

–طلاق تنها راه است...

همه آنها شوکه شده بودند. نه اینکه خیلی نگران سروناز باشند. عمو خوب بلد بود حتی دختر مطلقه‌اش را هم دوباره شوهر دهد ولی داماد دکترشان را نمی‌خواستند از دست بدهند. کلی با موقعیت کاری من پز می‌دادند و این چیزی نبود که دلشان بیاید از دست بدهند... اما من حرفم را زده بودم. مادرم التماسم کرد که این کار را نکنم ولی برای اولین بار جلوی مادر ایستادم و گفتم نه...

حالا امروز آمده‌ایم دادگاه، قرار است همه مهریه و حق و حقوق سروناز را به او بدهم و مسوولیت بچه را خودم به عهده بگیرم...

احساس آزادی و رهایی می کنم. حالا با مادر و بچه‌ام یک زندگی آرام و خوبی خواهم داشت. مادرم عاشق نوه‌اش است و می‌تواند تا آخر عمر به داشتن این نوه افتخار کند.

عمو مثل مرغ پر کنده است. حتی سعی می کند با احترام با مادرم صحبت کند بلکه نظر من عوض شود ولی بهش گفتم که یک عمر خودش و حالا دخترش به مادرم توهین کرده‌اند و این ماجرا تقاص آن همه بددهنی‌ها و تهمت‌هایی است که به مادرم زده‌اید.

عمو باور نمی کرد که همه خاطرات کودکی مو به مو در نظر من باشد. درحالی که من هیچکدام از آنها را فراموش نکرده‌ام...

این سرنوشت برای هیچ کدام از ما خوب نیست اما چه می‌شود کرد. پایان یک رابطه غیرانسانی همین خواهد بود... ■

شکوفه های زندگی

مریم شرفی

ستایش شرفی

مانی مرادی

سارا مالمیر

بنیامین شنبه دخت

امیرعلی شکاری

شهاب شجاعی

شیوا شجاعی

زهرا توکلی

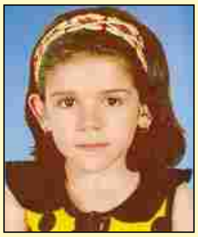
فاطمه توکلی

ملیکا محمدی

نیلوفر جوینی

نازنین صالح پور

علیرضا توکلی

خوشبختی نامعین و گذرا است ولی وظیفه قطعی و جاودانه است

● فوشتر اسلین

ترازو

امیر پرندک

برداشت ذرت علوفه‌ای در رامهرمز

عملیات برداشت ذرت علوفه‌ای از سطح ۱۴۰ هکتار از مزارع شهرستان رامهرمز آغاز شد.

تورج نوروزی مدیر جهاد کشاورزی شهرستان رامهرمز در گفتگو با خبرنگار ما گفت: این محصول به عنوان یکی از غذاهای اصلی در تغذیه دامهاست و برای ذخیره و سیلوسازی به ویژه در شرایط کمبود مواد علوفه‌ای و خشکسالی اهمیت ویژه‌ای دارد. احتمالاً از سطح مذکور ۴ هزار تن ذرت علوفه‌ای برداشت خواهد شد. با توجه به پدیده خشکسالی، برای حمایت از دامپروران شهرستان، این محصول به صورت یارانه‌دار و با قیمت هر کیلوگرم ۴۰۰ ریال از محل اعتبارات تولیدات دامی خریداری و بین دامپروران توزیع خواهد شد.

خبرنگار اطلاعات هفتگی – محمدعلی یوسفی

بیمه قالیبافان چه شد؟

قالیبافان سراسر کشور به زحمت کسب معاش می کنند. با این که می توانند در شکوفایی صنعت فرش دستباف نقش بسزایی داشته باشند، از امکانات رفاهی و تامینی برخوردار نیستند.

مدتها صحبت از بیمه قالیبافان بود که متاسفانه هنوز عملی نشده است.

با واردات بی رویه کالاهای چینی، فرش هم از این آسیب در امان نمانده است. روزی را پیش بینی می کنیم که قالیبافان مثل کارگران، پیشه‌های مختلف بیکار و آواره شوند. شاید بیمه آنها تسکینی بر دردهایشان باشد.

سکینه بابایی

بازار آشفته پسته

پسته نخستین محصول صادراتی کشور است که ۱۵ درصد از صادرات غیرنفتی را به خود اختصاص داده ولی با گذشت چندماه از پایان فصل برداشت پسته در استان کرمان، کاهش قیمت و مشکلات بخش صادرات چالش های جدیدی را فراروی تولید کنندگان و صادر کنندگان پسته قرار داده است. قیمت کنونی پسته جوابگوی هزینه‌های باغداران نیست و آنها را با مشکلات عدیده‌ای روبرو کرده است.

صنعت پسته به دلیل مشکلات فراوان نتوانسته است به طور شایسته کیفیت و سلامت این محصول را با درخواستها و توقعات بازار هدف منطبق کند. آفت افلاتوکسین و مشکل کم‌آبی سبب کاهش کیفیت محصول پسته شده است، همچنین به دلیل عوارض و حقوق گمرکی پسته ایران به صورت فله‌ای صادر می‌شود.

به هر حال امید است مسوولان با بررسی مشکلات موجود و ارائه راهکارهای مناسب و با ایجاد بانکهای اطلاعات و سایت‌های اینترنتی و شناسایی بازارهای مصرف خارجی کاری کنند تا پسته استان کرمان بتواند هر چه زودتر در بازارهای بین‌المللی جایگاه اصلی خود را بازیابد.

یک پسته کار

آبگاز!

روزنامه‌ها نوشته بودند، بخار حاصل از سوخت بنزین خودروها از عوامل مهم ابتلا به سرطان خون در شهرهایی مانند تهران است. با توجه به این موضوع چرا خودروسازان داخلی مانند کشورهای اروپایی در کنار لوله اگزوز خودروها وسیله‌ای به نام «آبگاز» نصب نمی کنند تا آثار بیماری‌زای سوخت بنزینی را خنثی کند؟

یک شهروند

گنبد لیشتر ثبت آثار ملی شد

بنای تاریخی گنبد لیشتر در دشتی به همین نام در شهرستان گچساران و ۳ کیلومتری روستای مظفرآباد واقع است. این بنا با گنبدی پلکانی و مقرنس کاری درون و زیر آن یکی از زیباترین بناهای تاریخی این شهرستان به شمار می‌رود. اطراف این بنا کوشکی قرار گرفته که بر دشت مسلط است. برخی این گنبد را متعلق به دوره سلجوقی می‌دانند، اما گمان می‌رود که این اثر مربوط به قرن سوم هجری و همزمان با دوره صفاریان باشد زیرا نمونه‌های دیگری از این گنبد در نواحی جنوبی ایران وجود دارد که صحت این ادعا را تایید می کند.

در بخش شمالی دشت لیشتر نیز سدی با ملاط سنگ و ساروج ساخته شده که در فصل بارندگی آب را ذخیره و در مواقع ضروری مورد استفاده کشاورزان منطقه قرار می گرفته است. این اثر با شماره ۱۹۳۵ در فهرست آثار ملی به ثبت رسیده است.

غلامعلی چریکی – گچساران

پیشنهاد به وزیر آموزش و پرورش

دو فرزندم که خدمت سربازی را هم گذرانده‌اند، بیکارند. من و همسرم هر دو بازنشسته فرهنگی هستیم. ما از اینکه فرزندانمان بیکارند غصه می خوریم.

همانطور که بسیاری از نهادها و اداره‌ها برای استخدام فرزندان کارمندان خود قوانینی دارند، خوب است وزیر جدید آموزش و پرورش هم کاری کند تا فرزندان فرهنگیان به ویژه بازنشستگان در آموزش و پرورش استخدام شوند.

پیشنهاد دیگر این است که در مناسبت‌های مختلف به فرهنگیان شاغل هدیه نقدی داده می‌شود، خوب است به بازنشستگان فرهنگی نیز بدهند.

ولی محمد نیک پور – گچساران - کانون بازنشستگان فرهنگی

گاز روستای زیزگان چه شد؟

روستای زیزگان از توابع خجلستان قم در میان کوهها محصور شده و زمستانی سرد و سخت با مردمانی زحمت کش و کم درآمد دارد. اغلب روستاهای بخش خجلستان از نعمت گاز بهره‌مند شده‌اند. قرار بود زمستان امسال به روستای زیزگان هم گاز بدهند و مسوولان شرکت گاز نیز در صفحه ترازو این موضوع را تایید کرده بودند. پیگیری شورای روستا معلوم کرد که بودجه آن نیز تامین شده است. اما معلوم نیست چرا این بودجه برای کاری که تصویب شده است، هزینه نمی‌شود؟ مردم این روستا امیدوارند هر چه زودتر گاز به خانه‌هایشان راه یابد و زمستان دلپذیری داشته باشند.

قاسم بابایی

چه خوب بود اگر...

ا.ن.مالازای

◇ **چه خوب بود اگر** در شهرک فرهنگیان کردکوی که بیست و پنج سال قبل احداث شده است نانوایی، درمانگاه و مسجد درست می‌شد و معابر عمومی آن آسفالت ریزی هم می‌شد.

◇ **چه خوب بود اگر** اداره فرهنگ و ارشاد اسلامی بردسکن کتابهای کتابخانه این شهرستان را به روز می کرد تا اهالی این شهرستان ساعات فراغت و آموزش خوبی داشته باشند.

◇ **چه خوب بود اگر** مسوولان استان گیلان و مازندران در زمینه‌ی تعریض جاده ماسوله – فومن اقدام می کردند تا از بروز حوادث رانندگی در این جاده جلوگیری می‌شد.

◇ **چه خوب بود اگر** حقوق و مزایای فرهنگیان بازنشسته با هم سازگار می‌شدند و با افزودن چند درصد به حقوق آنان پرداخت وام به این عزیزان زحمتکش را قطع نمی کردند.

◇ **چه خوب بود اگر** مدیران عمران و مسکن سازان استان همدان در احیاء و بازآفرینی بافت های فرسوده شهری کوشا بودند تا از این راه به مردم خدمت کنند.

◇ **چه خوب بود اگر** راهنمایی و رانندگی گچساران از تردد و عبور و مرور وسایط نقلیه‌ای که دستگاههای پخش صوت آنها برای عابران و دیگر رانندگان ایجاد مشکل می کند ممانعت به عمل می‌آورد.

◇ **چه خوب بود اگر** شهرداری کرج معابر عمومی خیابانهای فردوسی محمدشهر کرج را نامگذاری می کرد تا عابران و همین طور وسایط نقلیه از سردرگمی رهایی یابند.

◇ **چه خوب بود اگر** مقامهای مسوول رشت از تبدیل شدن بلوار شهید احمدزاده در جوار پارک ملت این شهر بزرگ و مرکز استان گیلان به محل تجمع خلافکاران که راحتی و آرامش گردشگران را از بین می‌برند ممانعت به عمل می‌آوردند.

◇ **چه خوب بود اگر** مسوولان شهر بندرانزلی خیابان پاسدار شهید اکبر فلاح را هرچه زودتر آسفالت می کردند تا اهالی این منطقه در فصل تابستان از گرد و خاک خیابان خلاصی می یافتند.

◇ **چه خوب بود اگر** استانداری سیستان و بلوچستان اقدام به بازسازی واحدهای مسکونی فرسوده به ویژه در زاهدان می کرد تا از بروز حوادث ناگوار ممانعت به عمل آورد.

◇ **چه خوب بود اگر** مسوولان اردبیل از هم اکنون به فکر کنترل سیل در خلخال می بودند تا این شهر در مقابل بلای طبیعی سیل امن تر و راحت تر می‌بود.

◇ **چه خوب بود اگر** مسوولان استان اردبیل از نابودی مراتع بخش «نگوت» با ۱۸۴ روستا جلوگیری می کردند تا روستاییان و عشایر با خیال راحت دامهای خود را به چرا ببرند.

حماسه ششم بهمن سال ۶۰ آمل

اتحادیه کمونیستهای ایران که متشکل از مارکسیست –لنینیستهای چپ بودند با ارزیابی موقعیتهای جغرافیایی، جنگلهای آمل را مناسب برای عملیات چریکی تشخیص داده و در آنجا استقرار یافتند. تصور واهی اتحاد بر این بود که به خاطر وضعیت اجتماعی منطقه آمل و بافت دهقانی جمعیت اطراف آن، در صورت حمله به شهر، مقاومت پراکنده نیروهای انقلاب به سرعت سر کوب می شود و در حمله دوم پس از قطع خطوط ارتباطی و تقویت نیروهای مخالف داخل شهر، دیگر مناطق مازندران به تصرف نیروهای اتحادیه درآمده و پس از آن آحاد مردم در یک زنجیره متشکل در سراسر کشور به پا می خیزند و رژیم جمهوری اسلامی ساقط می شود.

گروه اول وارد شهر شده و به گشت زنی پرداختند و هر کس را به اصطلاح حزب اللهی و پاسدار تشخیص می دادند ترور می کردند. آنها سپس به کمیته انقلاب اسلامی شهر حمله بردند. مردم آمل که با صدای تیر اندازی به خیابانها آمده بودند متوجه وقایع شده و آماده مقابله شدند.

صبح روز ششم بهمن حماسه مردم آغاز شد و مردم آمل با سنگر بندی در شهرو مقابله با نیروهای اتحادیه، آرایش آنها را بر هم زدند. در نتیجه نیروهای اتحادیه که ایمان و مقاومت مردمی را در برنامه خود لحاظ نکرده بودند به گروه‌های کوچکتری تقسیم شدند. در این واقعه ۳۴ نفر از کمونیستها کشته و چند تن زخمی و تعداد ۳۰ نفر دستگیر شدند و از مردم شریف آمل نیز ۴۰ نفر به شهادت رسیدند.

امام خمینی(ره) رهبر و معمار کبیر انقلاب اسلامی در سخنان شیوای خود در تاریخ ۱۰ بهمن ۱۳۶۰ ضمن بیان تشکر از مردم آمل به خاطر فداکاری شان در حادثه ششم بهمن سال ۱۳۶۰ فرمودند:

«شما ملاحظه فرمودید که اینها در داخل تبلیغات زیاد می کردند، به خارج هم که رفتند تبلیغات زیاد می کنند، به اینکه مردم در اختناق اند، شش در صد موافق دارد جمهوری اسلامی، یا فوقش ده تا، ولی سایرین همه موافق منفی و مخالف هستند. و دیدند که همه آمالشان را به شمال دوخته بودند و بیشتر تبلیغات این بود که شمال دیگر تقریباً صد در صد مخالف با جمهوری اسلامی هستند... و اینها همه قوایشان را جمع کردند و به آمل، آن حمله وحشیانه وغافلگیرانه را کردند، به امید اینکه مردم آمل هم با آنها هم دست بشوند، و آمل را مرکز استان قرار بدهند و بعد مازندران و جاهای دیگر و رشت و همه جاها را بگیرند و جلو بروند.

اینها به خیال خودشان با دست ملت می خواستند که –همان ملتی که آنها تراشیدند که مخالفند با جمهوری اسلامی –با اینها بیایند و مرکز را هم بگیرند و حکومت را تغییر بدهند و بعد هم هر طوری که دلشان می خواهد عمل بکنند. وقتی مواجه شدند با مخالفت مردم –مهم مخالفت مردم بود –ما باید تشکر کنیم از شهر آمل و آن مردم فداکار که مع الاسف، خوب عده ای را شهید دادند، لکن خوب این مطلب را ثابت کردند که آنجایی که شما تمام آمالتان به آنجا بود با شما مخالفند؛ حالا شما می خواهید بیایید قم؟ می خواهید بیایید تهران یا جاهای دیگر؟...»

وقتی صبح نمایان گشت مردم گروه گروه به خیابانها ریختند. مردم که بیش از ۸ ساعت صدای گلوله شنیده بودند و متوجه حمله خفاشان شب به شهر شده بودند کاسه صبرشان لبریز شده وبا تجمع در مقابل سپاه پاسداران خواستار تسلیح شدند ولی به علت کمبود سلاح، افراد با در دست داشتن تبر، بیل، داس و سنگ و... هر وسیله دیگر که در دستشان بود جهت حمله به دشمن آماده و وارد صحنه درگیری شدند، حدود ساعت ۸/۳۰ صبح در حالی که درگیری بشدت ادامه داشت و دشمن انتظار نداشت خود را در مقابل سیل جمعیت و مردم عادی ببیند سراسیمه از هر سو شلیک نموده وبا گشودن آتش به سوی خلق و مردمی که دقایقی قبل خودرا مدافع آنان می‌دانستند عده زیادی از نوجوانان و جوانان، زنان و مردان پیر را به خاک و خون کشیدند.

ساخت سنگرهای شنی و خاکی از ساعت ۸/۳۰ صبح یعنی همزمان با حضور مردم که شامل زنان، خردسالان، جوانان و نوجوانان و پیران بود شروع و در عرض تنها ۹۰ دقیقه صدها سنگر در سطح شهر آمل ساخته شد که به همین علت آمل به شهر هزار سنگر معروف شد.

درگیریها و زدوخورد به شدت ادامه داشت هر کسی در هر جایی که بود به فکر دفاع و مبارزه بود از آنجا که بیمارستان ۱۷ شهریور در اشغال دشمن بود مردم در فکر مداوای مجروحین در منازل خود بودند و هر کسی هرچه در توان داشت در اختیار کسانی می گذاشت که از شهر دفاع می کردند.

از ساعت ۱۰/۳۰ صبح فرار دشمن به تدریج از شهر با حضور مردم آغاز شد و دست از کشتن مردم کشیدند و عده‌ای هم که در قتل عام مردم پافشاری می کردند بوسیله نیروهای بسیج و انتظامی از پای درآمدند وبقیه به باغها و اطراف جنگل فرار کردند که در طرح پاکسازی تفاله‌های آمریکا و استکبار از شهر، ۱۷ نفر از آنان دستگیر شدند.

درگیری خونین یک بار دیگر در ساعت ۳ بعدازظهر رخ داد اما زمانی نگذشت که پاکسازی و آرام سازی شهر آغاز شد و هر متجاوزی یا به فکر فرار به سوی جنگل بود یا در مخفیگاهی پنهان و سپس دستگیر می‌شد. مردمی که از سپیده صبح از خانه خارج و به سوی دود و آتش دویدند پس از ده ساعت مبارزه در آستانه غروب به منزل بازگشتند. دیگر صدای گلوله ای به گوش نمی‌رسید. ده‌ها خانواده داغدار شدند پس از پایان درگیری، مردم خواستار اجرای حکم برای دستگیر شدگان شدند که دستگیر شدگان با فرمان آتش مردم به سزای اعمال ننگین خود رسیدند و اینچنین شد که امام راحلمان فرمود: **دیدید مردم آمل چه به روزتان آوردند؟ مردم چنان توی دهن آنان زدند که حتی برای چند ساعت نتوانستند مقاومت کنند. پس ما باید از شهر آمل و مردم فداکار آن تشکر کنیم.**

در این درگیری چهل نفر شهید و ۱۲۰ نفر مجروح شدند که از تعداد شهدا ۶ نفر دانش‌آموز بودند.

شکوفه های زندگی

ریحانه پیرجانی

یگانه پیرجانی

یاسمن شیروانی

نیلوفر کاظمی

نگین اژدری

نهال قدیانی

مبینا شریفی

مهزاد طاعتی

فریما شاهسوند

فاطمه زهرا محصص

الینا نادرلویی

نازنین رحمانی

مبینا قربانی

زهرا گشاورز

هنر زاینده دوستی این سه چیز است: استعداد، استاد خوب و پشتکار

● تن

دوره چهارم

مسابقه بزرگ داستان نویسی

همسفر

ابراهیم گرجی‌زاده ـ «شاهین‌شهر» اصفهان

«همسفر» نوشته «ابراهیم گرجی‌زاده» برشی است کوتاه از چند ساعت همنشینی اجباری چند مسافر بیگانه در یک کوپه قطار. نگاه طنزآمیز نویسنده از موضوعی ساده و به ظاهر پیش پاافتاده، داستانی خواندنی ساخته است.

ساعت یازده شب قطار آهسته شروع به حرکت کرد. واگن‌ها با سروصدای زیاد بر سینه ریل‌ها ضربه می‌زدند. مسافرین در راهرو اثاثیه به دست به دنبال جا می‌گشتند و توی کوپه‌ها سرک می‌کشیدند. تاریکی شب برای بچه‌ها ناخوشایند بود. گاهی بوی دود آنچنان در راهرو می‌پیچید که نفس کشیدن دشوار می‌شد.

توی کوپه‌ای که پشت لکوموتیو بود، یکی از مسافرین پا شد پنجره را بست. داخل کوپه شش نفر نشسته بودند. از لحظه ورود با یکدیگر احساس بیگانگی می کردند. یکی از مسافران که مرد میانسالی بود سعی کرد سرصحبت را باز کند، اما چون با بی‌اعتنایی سایرین روبرو شد روزنامه‌ای برداشت و مشغول مطالعه شد.

قطار سرعت گرفت. کوبش چرخها بر سینه ریلها تندتر شد. ایستگاهها از کنار پنجره می گذشتند. نور چراغهای کنار جاده یک لحظه چشمهای مسافران را خیره می کرد و بعد دوباره تاریکی محض در بیرون گسترده می‌شد.

در بین مسافران پیرمردی که ظاهراً هفتاد و چند ساله به نظر می‌رسید بلند شد کتش را درآورد و روی بالاترین تختخواب گذاشت. نگاهی به همسفران کرد و گفت:

ـ ببخشید، من بالا بخوابم راحت‌ترم...

کسی به او جواب نداد. پیرمرد به آرامی و خیلی خودمانی، شلوارش را درآورد و تا کرد و بالای تختخواب گذاشت.

دیدن پاهای لاغر و تکیده او با شورت کوتاهی که پوشیده بود برای سایرین ناخوشایند بود. پیرمرد از پله بالا رفت و جوراب‌هایش را کند. بوی نامطبوع پای او فضا را پر کرد. چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که صدای خر و پف و خرناسه‌اش بلند شد.

یکی از جوانها دماغش را گرفت و پا شد پنجره را باز کرد. با باز شدن پنجره بوی دود توی کوپه پیچید و صدای کوبش و حرکت چرخها بر روی ریل، حسابی آزاردهنده شد. یکی از مسافران که مرد میانسالی بود گفت:

ـ آقا لطفاً پنجره را ببندید.

جوان اشاره‌ای به پاهای پیرمرد کرد. مخاطبش گفت:

ـ بیا بشین، یه شب هزار شب نمیشه. کم‌کم عادت میکنی...

جوان، ناچار پنجره را بست و اخم کرد.

مسافران بدون اینکه کلامی ردوبدل بکنند زیرچشمی همدیگر را می‌پاییدند و درحالتی از بیگانگی و سکوت دوروبرشان را نگاه می کردند.

کسی با انگشت به در زد. در را باز کردند. بازرسی قطار بود.

ـ لطفاً بلیت‌هاتون را درآورین.

پس از سوراخ کردن بلیت‌ها اشاره به پیرمرد که خوابیده بود کرد:

ـ بلیت ایشون؟

جوان که همچنان پکر بود، گفت: «پیش خودشه!»

ـ خواهش می کنم بیدارش کنید.

پیرمرد را صدا کردند، بیدار نشد شانه‌اش را گرفتند و تکان دادند. با حالتی منگ از جا بلند شد و خمیازه کشید.

مرد میانسال با لحنی مهربان گفت: «حاجی، بلیتت را به این آقا بده».

ـ بلیت؟ چه بلیتی؟

ـ بلیت قطار!

حاجی جیب‌هایش را جستجو کرد. مدتی طول کشید تا بلیت را پیدا کرد و به بازرس داد.

بازرس غرولند می کرد:

ـ پدرجان، اگر قرار باشه تو هر کوپه این قدر معطل بشیم که باید تا خود مقصد علاف آدمایی مثل شما بشیم!

پیرمرد گفت: «سلامت باشی...»

بازرس پوزخندی زد و رفت. پیرمرد روی جایش افتاد و در یک چشم برهم زدن صدای خرناسه‌اش بلند شد.

یکی از جوانها برخاست و گفت:

ـ من که با این سروصداها خواب به چشمم نمیاد، میرم بلکه جایی برای خوابیدنم دست و پا کنم. با دلخوری در را باز کرد و رفت.

ساعت به نیمه شب نزدیک می‌شد. همه در حالت چرت زدن بودن. بالاخره یکی یکی شروع کردند به روبراه کردن جای خواب‌شان. پیرمرد همچنان با صدای بلند خر و پف می کرد. یک لحظه آهنگ صدایش قطع می‌شد و نفس تازه می کرد و باز از ته گلو با شدت بیشتری خرناسه می کشید. گاهی هم کلمات نامفهومی را زیر دندان می جوید.

بالاخره همه از فرط خستگی به آغوش خواب پناه بردند. ساعتی نگذشته بود که صدای فریادی همه را از خواب پراند. پیرمرد روی تختخوابش عین آدمهای غشی دست و پا می‌زد.

مرد میانسال و همان جوانی که از بوی پای پیرمرد دلخور بود، با زحمت بیدارش کردند:

ـ چی شده حاجی؟ ما را زابرا کردی که عموجان!

پیرمرد مبهوت سرجایش نشست، چند تا صلوات فرستاد و زیرلبی گفت:

ـ لعنت بر دل سیاه شیطان! چه خواب بدی دیدم؛ ببخشید که مانع خوابتان شدم دیدم پنج حیوان درنده دنبالم می کنند!

یکی از مسافران که آدم شوخ‌طبعی بود با خنده گفت:

ـ حاجی درست میگه... آخه هر لقمه شام سنگینی که نوش‌جان کرده، تو شکمش به یه حیوون وحشی تبدیل شده!

پیرمرد بالاخره با کلی غرولند و خس‌وفس دوباره روی تختخواب دراز کشید.

ساعت پنج صبح شده بود. حاجی به قصد قضای حاجت برخاست. از پله‌ها پایین آمد. روی پله آخر که رسید به علت تاریکی پایش لغزید و روی مسافر پایینی افتاد. مسافر از خواب پریده، داد زد:

ـ مرد حواست کجاست؟ میذاری امشب کپه مرگمون بذاریم یا نه؟!

پیرمرد نشنیده گرفت و رفت. ده دقیقه بعد برگشت و دوباره راحت سرجایش خوابید.

سپیده می‌دمید که قطار از سرعتش کاست. معلوم شد به آخرین ایستگاه رسیده است. کارکنان ضمن عبور از راهرو به مسافرین اخطار می کردند که آماده خروج باشند. همه با عجله پتو و ملافه‌شان را جمع کردند. حاجی هنوز خواب بود. یکی از مسافران هرچه گشت شلوارش را پیدا نکرد. نالید:

ـ شلوار من کو؟

مسافری که اهل مزاح بود، با خنده گفت:

ـ مگه شلوارم داشتی؟!

ـ تو هم شوخیت گرفته، دیشب اونو تا کردم کنارم گذاشتم...

همسفرش نگاهی به تختخواب حاجی کرد و پقی زد زیر خنده.

ـ چرا می خندی؟!

ـ شلوار تو قهوه‌ای راه‌راه بود؟

ـ آره چطور مگه؟ کجاست حالا؟!

ـ نگاه کن، حاجی رو ببین! شلوار تورو پوشیده... می‌بینی؟ کلی هم چین و چروک شده!

مسافر که کفرش درآمده بود، از شدت عصبانیت پای حاجی را گرفت و محکم کشید. پیرمرد هراسان از خواب پرید و چون نتوانست کنترلش را حفظ کند، چهارچنگولی افتاد تو بغل مسافر پایینی. تازه کلی هم طلبکار شد و جیغ کشید:

ـ مرد حسابی، مرض داری؟ اینجوری آدمو بیدار میکنن؟!

صحنه عجیبی بود، شلوار گشادی که تا روی سینه پیرمرد می‌رسید از دستش رها شده و روی زانوهایش پایین افتاده بود.

پیرمرد خیلی خونسرد و آرام، همانطور که با شلوار پایین افتاده بر روی زانوهایش ایستاده بود، در میان قهقهه مسافران گفت:

ـ مرده‌شور جای تنگ و تاریک‌رو ببرن! من که تقصیری ندارم آخه! حالا ببخشین دیگه؛ راستی... شلوار خودم کجاست؟!

■

پیش از مرخصی

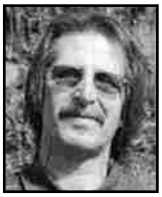

علی روشن – کرج

«پیش از مرخصی» شاید یکی از نخستین داستان‌هایی باشد که نویسنده با استعداد و خوش ذوق «علی روشن» نوشته است.

آنچه این داستان را از فروماندن در قالب «خاطره» رهانده است باز می‌گردد به نحوه روایت، شخصیت‌پردازی و القای موقعیت.

«علی روشن» اگر به عنصر پیرنگ (طرح) و اهمیت اساسی آن در داستان نویسی بیشتر توجه کند، با توجه به تجربه‌هایش، موفق به نوشتن داستان‌های کوتاه تمام عیار تری خواهد شد.

ده دقیقه‌ای می‌شد که با آن چند تار موی سیخ ایستاده روی سرم به سختی می‌جنگیدم. هرچه آب می‌زدم، هرچه با دست فشارش می‌دادم، تا کمی خشک می‌شد باز مثل فنر بالا می‌پرید. تازه این هم خداییش بود که سرم ته‌تراش نبود. راستش بعد از آنهمه عجز و لابه که به جناب سروان کرده بودم تا اجازه بدهد پیش از رفتن به مرخصی، این بار سرم را ماشین نکنند، این یک کمی بدشانسی بود. وقتی وارد اتاق جناب سروان شدم چنان پا کوبیدم که بیچاره سرگروهبان احمدی که پشت میزش چرت می‌زد، یک متر از جا پرید و بی‌اختیار با آن لهجه و زبان مازندرانی، گفت: «چی چی بَیِه؟ سر بیاردِه نی؟!» که دیدم جناب سروان دهانش را باز کرد تا بخندد ولی خودش را جمع و جور کرد و توپید به من که: «چه خبره؟ سقف اتاق ریخت!» دیدم دارد گندش درمی‌آید، شروع کردم به ناله که: «ببخشید جناب سروان، غلط کردم! شکلات خوردم!» که جناب سروان دیگر نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد و قاه‌قاه شروع کرد به خندیدن و اشک در آن چشمش که کمی تاب داشت جمع شد و وقتی دید که هنوز گروهبان احمدی در خماری چرت چند دقیقه پیش مانده، دستی به سبیل پرپشتش کشید و با ته‌لهجه آذری گفت: «خوب کاریت چی هست؟» گفتم: «جناب سروان، سرکار استوار ماهری گیر داده...!» که جناب سروان چشم غره‌ای به من رفت و من با تته‌پته ادامه دادم: «ببخشید، گفته که همه باید سرشان را با نمره یک ماشین کنند. راستش پس فردا می‌خواهم بروم مرخصی، خب، می‌دانید... که... که...» جناب سروان که دید دارم من و من می‌کنم، گفت: «ها! می‌خواهی خوش تیپ بشی؛ بری نامزدبازی؟ هان؟» گفتم: «جناب سروان، نوکرتم، چاکرتم، بیا آقایی کن به این سرکار استوار بگو به من این چند روزه را اجازه بدهد که وقتی از مرخصی برگشتم سرم را بتراشم. اصلاً در همان ترمینال می‌روم سلمانی...» یک دفعه یادم افتاد که نوبت مرخصی قبل، «زری» و برادرش با مادرم آمده بودند ترمینال برای بدرقه من؛ که با عجله گفتم: «نه، نه جناب سروان همین که آمدم پادگان، می‌روم آرایشگاه!» معلوم بود جناب سروان آن روز خیلی کیفش کوک بود، باز هم قاه قاه خنده را ول داد. نمی‌دانم از دستپاچه صحبت کردن من بود یا به خاطر چرت پریدن گروهبان احمدی که هنوز هم داشت به من چشم غره می‌رفت. هر چه که بود او سرحال و من روی شانس بودم. جناب سروان گفت: «برو دفترچه‌ات را بیار بنویسم از فردا بری مرخصی.» گفتم: «جناب سروان قربون شما، آخر فردا نگهبانم.» جناب سروان دستشو برد پشت کله‌اش و درحالی که چین به پیشانیش انداخته بود گفت: خب، استوار ماهری اگر چیزی گفت بگو از سروان قره‌داغی اجازه گرفتم؛ بگو خودش کسی را به جایت بگذارد.» انگار دنیا را به من داده بودند. دوباره خواستم از آن پاهایی بچسبانم که به قول بچه‌ها مثل گلوله ژ۳ صدا می‌داد که جناب سروان دستش را بالا برد و درحالی که زیرچشمی به گروهبان احمدی نگاه می‌کرد، یک چشمک کوچک زد و من هم فقط با دست یک احترام شق و رق دادم و عقب‌گرد کردم توی راهرو و از فکرم گذشت که خدا کند تا فردا سرکار استوار ماهری حواسش به من نباشد تا بتوانم طوری که دلم می‌خواهد بروم مرخصی. می‌دانستم که اگر دلش بخواهد می‌تواند کاری کند که حتی جناب سروان قره‌داغی هم مجاب شود که قبل از خروج از پادگان سرم را بتراشم. حرفش هم این بود که سرباز باید مرتب و منظم باشد و اگر به یک سرباز ارفاق کنند بقیه هم متوقع می‌شوند. توی همین فکر و خیال بودم و هنوز دو قدم از اتاق جناب سروان دور نشده بودم که ناگهان دیدم استوار ماهری از آنطرف وارد راهرو شد. رنگ از رویم پرید. ای بخشکی شانس! مصیبت از آسمان نازل شده بود. چاره‌ای نداشتم. فوراً خودم را انداختم داخل دستشویی درجه‌دارها که روبروی اتاق جناب سروان و دو در آنطرف‌تر بود. خدا خدا می‌کردم کسی مرا نبیند. مخصوصاً سرگروهبان خلوصی که بچه‌ها به جای «خلوصی» به او می‌گفتند «خروسی»! یعنی برایش لقب درست کرده بودند. خیلی مقرراتی بود و چپ و راست هم گیرهای الکی می‌داد. اگر می‌فهمید سربازی از سرویس مخصوص افسران و درجه‌داران استفاده کرده، پوسش را می‌کند. همین دیروز اصلانی را یک دور کلاغ پر دور محوطه برده بود. خیلی ضایع بود. آخر سرباز ۲۰ ماه خدمت باشی و کلاغ پر ببرندت؟ خیلی زور دارد. حالا برای چه؟ برای اینکه پوتینهایش واکس نخورده بود و فانسقه‌اش را هم کج بسته بود.

گوشم به راهرو بود که دیدم دو نفر، یک گروهبان و یک استوار صحبت کنان به در دستشویی نزدیک شدند. سریع پریدم داخل یکی از توالت‌ها. پاهایم داشت می‌لرزید و صدای تپش قلبم را می‌شنیدم. آن دو نفر آمدند تو، یکی‌شان رفت توی توالت کناری که درش باز بود و آن یکی که استوار بود، جلوی آیینه ایستاد و هی به سر و سبیلش دست کشید. از لای درز در داشتم تماشایش می‌کردم. خدا خدا می‌کردم آنی که رفته بود داخل زودتر بیاید بیرون. چون توالت درجه‌دارها دو تا بیشتر نبود و می‌ترسیدم که در آنجایی را که من هستم بزند و اگر صدایم در بیاید بفهمند سرباز هستم و آن وقت مثال «خر بیار و باقالی بار کن» شامل حالم بشود. از درز در دیدم که درجه دار مقابل آیینه برگشت و با نگاه مشکوکی به در توالتی که من داخلش بودم نگاه کرد. نمی‌دانم پایم به آفتابه خورده بود یا چه می‌دانم برق چشمم را که از سوراخ در نگاه می‌کردم در آیینه دیده، و توجهش جلب شده بود! در همین موقع آن یکی، یعنی گروهبان، بیرون آمد و به سمت شیر آب رفت که دستهایش را بشوید و استوار هم رفت توی توالت خالی شده دل دل می‌کردم بیایم بیرون یا منتظر بمانم. دیدم گروهبان دستهایش را صابونی کرد و مالید به صورتش که دیدم بهترین وقت جیم‌فنگ شدن است. سریع در را باز کردم و از پشت سر گروهبان رد شدم و به طرف در رفتم. گروهبان که صدای باز شدن در را شنیده بود با صدایی که انگار می‌خواست کف صابون به دهانش نرود، گفت: «کجا؟ بیا دستاتو بشور!» که دیگر معطل نکردم و پریدم بیرون. خدایی بود که هیچکس در راهرو نبود. از ساختمان اداری آمدم بیرون و خودم را به حیاط رساندم. یک نفس راحت کشیدم و دوان دوان به سمت آسایشگاه رفتم. مقابل در سرباز مهدی عظیمی را دیدم که با صدای بلند گفت: «کجایی بابا، دو ساعته؟ اِ چرا رنگت پریده؟» گفتم: «هیچی بابا» و پا به پای هم به داخل آسایشگاه می‌رفتیم که صدای استوار ماهری از پشت سرمان به هوا رفت و توی کله من منفجر شد: «کجا؟ به به! چه زلفهایی به هم زدی! همین الان بدو، بدو، بده این کاکل نازنینت را پاک‌تراش کنند... بدو!» ■

موسیقی تنهامسکن ارواح آشفته و بی سامان بشری است ● مهربابا

پیام و پاسخ

علی اصغر شیرزادی

*** آقای مصطفی بیان – نیشابور**

داستان کوتاه کوتاهی که باعنوان «قایم‌شدن» فرستاده‌اید به نظر می‌رسد مربوط به دوره و مرحله‌ای از نویسندگی خلاق شماست که شاید مقید به بسیار فشرده‌نویسی و به اصطلاح رعایت «اقتصاد کلام» بوده‌اید. البته این نوشته خاص و متفاوت‌تان به نوبه خود از قوت و گیرایی لازم برخوردار است و بازتاب‌دهنده نوگرایی، ابتکار عمل و گریز و پرهیز هنرمندانه شما از «کلیشه»های متعارف و «الگو»های ثابت و کهنه است. قریحه و ذوق و انضباط ذهنی‌تان در نویسندگی، بی‌گمان تحسین برمی‌انگیزد و نوید می‌بخشد. اما به شرایط شرکت در مسابقه بزرگ داستان‌نویسی توجه کنید! اگر «قایم شدن» شما را چاپ کنیم درنهایت یک‌سوم از یک ستون یک صفحه سه ستونی مجله را پر می‌کند.

با در نظر گرفتن شرایط شرکت در این مسابقه، داستان تازه‌ای بفرستید. موفق و پیروز باشید.

*** خانم زینب حیدری – «چغادک» بوشهر**

نوشته‌ای که به نام «چشمهای خیس» فرستاده‌اید یک «انشا»ی احساساتی است و کوچکترین شباهتی به «داستان» ندارد. برای نویسنده شدن فقط شوق و شور نوجوانی کافی نیست. پیشنهاد می‌کنم زیاد بخوانید و در کار مطالعه دقیق و جدی باشید. در روند مطالعه و خواندن و بازخواندن رمانها و مجموعه داستانهای کوتاه ارزشمند، به تدریج درخواهید یافت که در چه مرحله‌ای از کار نویسندگی قرار دارید. موفق و تندرست باشید.

صبا ادیب
aznakojaa@yahoo.com

مردان آنقدرها هم باهوش نیستند اما...

بر اساس تحقیقات وی، زنان سراسر جهان هوش خود را دستکم می‌گیرند در حالی که مردان هوش خود را در سطح بالایی می بینند

یک محقق انگلیسی عنوان کرده است که مردان به دلیل اعتماد به نفس کاذب، بیشتر از میزان واقعی خود را باهوش می‌پندارند. اما مساله‌ای که می تواند برای خوانندگان شگفت‌آورتر باشد شیوه تصور زنان از میزان هوش مردان است.

آیا مردان باهوش‌تر از زنان هستند؟ نه. اما مردان تصور می کنند این گونه است. یک تحلیل آماری از ۳۰ دانش‌آموز انگلیسی توسط محققی به نام «آدریان فورنهام»، استاد دانشگاه لندن در رشته روان‌شناسی نشان داد که هوش مردان و زنان در شرایط یکسان با هم برابر است. اما به نظر می‌رسد زنان خودشان را دست کم می گیرند در حالی که مردان جایگاه خودشان را بالا می‌بینند.

نشریه «نیوزویک» در مورد نتیجه این تحقیقات با فورنهام مصاحبه‌ای انجام داده است. بنابر گفته‌های این محقق، مردان در مکان‌یابی یا مدیریت و هدایت و زنان در زمینه گسترش زبان و هوش عاطفی نسبت به جنس دیگر خودبرتری دارند. اما بیشتر متخصصان بر این باورند که هیچ تفاوتی میان هوش دوجنس زن ومرد وجود ندارد.

بر اساس تحقیقات وی، زنان سراسر جهان هوش خود را دست کم می گیرند در حالی که مردان هوش خود را در سطح بالایی می‌بینند. وی در پاسخ به سوالی که آیا مردان تصور می کنند که آلبرت انیشتین هستند گفت: «این قطعاً به دلیل اعتماد به نفس بالای مردان است. این چیزی است که ما آن را تاثیر غرور مردان و فروتنی زنان می نامیم. مردان در مورد هوش خود اعتماد به نفس بالاتری دارند. این تحقیقات نشان داد که زنان میزان هوش خود را ۵ نمره پایین‌تر از میزان واقعی خود در نظر می گیرند در حالی که مردان آن را بیشتر تصور می کنند. با اینکه در شرایط یکسان زنان و مردان در یک سطح هوشی قرار دارند اما بالاترین و پایین‌ترین میزان هوش در منحنی IQ متعلق به مردان است. که همین نتیجه را نیز ما در دانشگاه شاهد بودیم زیرا بهترین شاگردان و ضعیف‌ترین شاگردان مردان هستند.»

در کمال شگفتی مردان و زنان هر دو تصور می کنند که مردان سطح هوش بالاتری دارند و این موضوع از زمان کودکی آغاز می شود زیرا مادران و پدران فکر می کنند که پسران آنها از دختران باهوش‌تر هستند و در نتیجه ناخودآگاه این فکر را به کودکان خود القا می کنند.

با بررسی نتایج عملکرد شاگردان در مدرسه نیز مشخص شد که دختران نسبت به پسران عملکرد بهتری داشته‌اند.

این محقق در ادامه می‌افزاید که مردان باهوش‌تر نیستند. اما چه کسانی موقعیت شغلی خوبی را تصاحب می کنند؟ زنان باهوشی که خودشان را دست کم می گیرند یا مردانی که اعتماد به نفس بالایی در مورد هوش و توانایی خود دارند؟

توصیه‌هایی برای یک خواب راحت

یک استاد روانپزشکی، اختلالات خواب را جزو مهم‌ترین علائم اختلالات حوزه اعصاب و روان برشمرد و افزود: بر اساس متون علمی، شیوع کم خوابی در جوامع ۳۰ تا ۴۵ درصد و پرخوابی ۵ درصد است.

دکتر غلامرضا حاجتی با بیان اینکه «جت‌لگ» (jetlag) از اختلالات خواب خلبانان، گروه پروازی و ورزشکارانی که برای برگزاری مسابقه اعزام می‌شوند و نیز مسافران به مقصد کشورهای غربی است، اظهار کرد: این عارضه به علت اختلاف زمانی که بین کشور مبدا و مقصد وجود دارد باعث آشفتگی خواب می‌شود.

وی ادامه داد: برای حل این مشکل باید بر اساس اختلاف ساعت کشورهای مبدا و مقصد، خواب شبانه تنظیم و یا در صورت لزوم با توصیه پزشک از دارو استفاده شود.

این عضو هیات علمی دانشکده طب هوافضای دانشگاه علوم پزشکی ارتش، خروپف را ناشی از شلی عضلات تنفسی در خواب دانست و یادآور شد: وقفه تنفسی (آپنه) از اختلالات خواب است که در درمان آن از «CPAP» برای بازنگهداشتن مجاری تنفسی استفاده می‌شود.

دکتر حاجتی با بیان اینکه افسردگی، چاقی و پرفشاری خون از دیگر علل خروپف است، افزود: تشخیص آن صرفا با مراجعه به آزمایشگاه خواب امکانپذیر است.

وی با اشاره به بروز تصادفات و حوادث رانندگی به علت خواب آلودگی رانندگان گفت: برخی از افراد بدون علت مشخصی به حملات خواب دچار می شوند. از این رو امروزه در بسیاری از کشورهای دنیا پیش از استخدام افراد در فعالیت‌های حساس و پیش از گرفتن گواهینامه رانندگی پایه یک در آزمایشگاه خواب از نظر حملات خواب بررسی می‌شوند.

حاجتی، خواب را از عوامل موثر در ترمیم سلول های مغزی، ترشح هورمون رشد در دوران نوجوانی و رفع خستگی برشمرد و افزود: اختلالات خواب بر دو نوع اولیه و ثانویه است که اختلالات خواب ثانویه به دنبال ابتلا به بیماری طبی و یا روانپزشکی بروز می کند.

وی ادامه داد: از بیماری روانپزشکی، افسردگی در ۹۰ درصد موارد با مشکلات خواب عمدتا بی‌خوابی همراه است که برای درمان بایستی علت اولیه برطرف شود.

وی در درمان اختلالات خواب اولیه، رعایت ۱۰ اصل بهداشت خواب را الزامی برشمرد و افزود: **فرد باید سعی کند در ساعات معینی به رختخواب رفته و از بستر خارج شود و نباید کسری خواب خود را در پایان هفته جبران کند. همچنین باید از مصرف غذاهای سنگین در ساعات پیش از خواب خودداری کند. همچنین از مصرف مواد حاوی کافئین، محرک‌های مغزی نظیر قهوه، چای، سیگار و داروهای محرک در ساعات عصر و شب پرهیز کند و همواره به خاطر داشته باشد که برنامه ورزشی منظم به خواب شبانه کمک می کند.**

دکتر حاجتی خاطرنشان کرد: همچنین شرایط محیط اتاق خواب باید مناسب بوده و نباید محلی برای مشاجرات خانوادگی باشد. چنانچه موضوعی فکرتان را در هنگام خواب مشغول کرد با یادداشت کردن، مانع از مشغولیت ذهنی خود شوید، دوش گرفتن پیش از خواب را برای داشتن خواب راحت امتحان و از تماشای تلویزیون و فیلم‌های مهیج پرهیز کنید.

خرید کفش و تناسب آن با شغل

یک متخصص ارتوپدی گفت: برحسب مشاغل مختلف و کار افراد، کفشهای مختلفی توصیه می‌شود و مهمترین نقش کفش حفاظت از پا در مقابل صدمات روزمره است. دکتر رامین اسپندار، متخصص ارتوپدی و عضو هیأت علمی دانشگاه علوم پزشکی تهران اظهار داشت: کفش مناسب کفشی است که از همان ابتدا افراد در آن احساس راحتی کرده و به راحتی بتوانند با آن راه بروند.

وی در ادامه گفت: مهمترین عوارض کفش نامناسب ایجاد فشار روی پا و بروز زخم و خستگی است که خوشبختانه بسیاری از عوارض ایجاد شده برگشت پذیر هستند و با تعویض کفش و ارائه درمان مناسب حل می‌شوند.

دکتر اسپندار در عین حال تصریح کرد: در بعضی افراد کفش نامناسب عوارض جبران ناپذیری برجای می گذارد مثلاً در بیماران دیابتی که مستعد زخم‌های پا هستند، شاید عوارض استفاده از کفش نامناسب برگشت ناپذیر باشد.

وی همچنین اضافه کرد: **از ویژگی‌های کفش راحت می‌توان به داشتن انحنای متناسب با قوس کف پا، پاشنه مناسب در حدود ۲/۵ تا ۵ سانتی‌متر اشاره کرد**، زیرا پاشنه بلند کفش در مواردی موجب پیچ خوردگی مکرر پا می‌شود.

این متخصص ارتوپدی در ادامه تصریح کرد: محکم بودن کفی کفش و داشتن رویه مناسب که به راحتی پا را در خودش نگه دارد از دیگر ویژگی‌های کفش مناسب است.

وی در پایان خاطرنشان کرد: برای کودکان باید از کفش سبک استفاده کرد. البته بهتر است جنس پارچه‌ای داشته باشد چون باعث می‌شود پای کودک راحت‌تر تنفس کند.

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع
www.raffie.persianblog.ir

مجدداً ازدواج نکنید!

چقدر این کارشناسی برخورد کردن با مسائل چیز خوبی است. تا چه رسد به کارشناسی ارشد که معلوم نیست چقدر خوب است. سال گذشته، دولت نهم، قبل از تنظیم و تقدیم لایحه هدفمند کردن یارانه ها توسط دولت دهم، در راستای حمایت از کانون گرم خانواده و گرمتر کردن آن، یک فقره لایحه خانوادگی را دودستی تقدیم مجلس کرد که ماده ۲۳ آن سر و صدا ایجاد کرد و با واکنش های منفی بسیاری روبه رو شد. این ماده قانونی (والآن غیرقانونی) اذعان می داشت که مرد متأهل می تواند بدون رضایت همسر اولش و تنها با کسب اجازه از محضر شریف دادگاه، دست به ازدواج دوم بزند تا در آن واحد بتواند کانون دو خانواده را گرم نگهدارد. به هر حال، مسؤولان این دولت معتقد بودند و هستند که برای کار کردن آمدند.

اعتراضات وارده:

«اگر دستم رسد بر چرخ گردون
از او پرسم که این چون است و آن چون»
یکی را داده ای یک دو سه تا زن
یکی را دل پی یک دانه اش خون!

خوشبختانه (البته از نگاه ما!)، این لایحه تقدیمی دولت خدمتگزار، تحویل یک کمیته ویژه کارشناسی داده شد تا بروند روی آن کار کارشناسی بکنند. آنها هم رفتند روی پروژه کار کارشناسی کردند و همین شب جمعه گذشته، روزنامه ها خبر از اتمام اصلاح این لایحه به نفع زنها و در جهت تحکیم بنیان خانواده و جلوگیری از طلاق جات دادند. بنا به گفته مخبر کمیسیون حقوقی و قضایی مجلس، بر طبق این لایحه اصلاح شده جدید، انجام عمل ازدواج مجدد که سابقاً دولت خواستار آن شده بود، جز در موارد خاص از بیخ ممنوع می باشد. این موارد خاص، محدود بوده و به طور فشار داده شده عبارتند از:

۱ـ رضایت همسر اول: اگر همسری پیدا شود که به داشتن هوو رضایت کامل داشته و به آن افتخار کند و حتی خودش در کمال صحت و سلامت عقل، برای پیدا کردن همسر دوم مرد زندگی اش آستین بالا زند؛ در این صورت هیچ کسی مقصر نیست و مرد می تواند دست به ازدواج مجدد بزند و داشته ها و امکانات خود را با تساوی و عدالت تمام ــ و حتی اگر شده با توزیع سهام عدالت در میان آنها ــ تقسیم کند.

۲ـ محکومیت زن: چنانچه زن آدم مرتکب یک خبط و خطایی شود که منجر به حبس پنج ساله یا بیشتر مشار الیها در هلفدونی و صرف آب خنک گردد؛ در این حالت خاص نیز مرد حق دارد که پس از اثبات این حالت خاص خود در دادگاه، اقدام به ازدواج مجدد کند. حالا وقتی که زن اولش از زندان آزاد شد، یک فکری می کند. نیست فردا گفتن از شرط طریق!

۳ـ ترک خانه: حالا آمدیم و یک زنی، کل خانه و خانواده را بالکل ول کرد رفت؛ در این حالت نیز همسر مذکر او می تواند پس از اثبات حالت خاص خود، درصدد ازدواج مجدد برآید و خدا را شکر کند. ترک کردن، فقط در مواردی مثل سیگار و اعتیاد و الکل و امثالهم خوب است، در پاره ای موارد، مثل همین ترک خانه و کاشانه خوب نیست. مرد را دچار حالت خاص می کند و بالاجبار سراغ ازدواج مجدد می رود. چرا که هیچ مردی، در حالت طبیعی، دنبال ازدواج مجدد نیست؛ مگر قصد خوابیدن در فضای باز را داشته باشد. فضای باز غیرسیاسی البته!

حکایت مینی ماستمالیستی: خطیبی به هنگام وعظ جوگیر شده و اندر مزایای ازدواج مجدد، داد سخن داده بود. قضا را ساده اندیشی در آن جمع بود. تحریک به کار خیر شد و همان روز برفت و زنی دیگر اختیار کرد. پس چون شب عالمگیر شد، به خانه زن اول در آمد. زن اول که از ازدواج دیگر او با اس ام اس در و همسایه باخبر شده بود، سر از پنجره بیرون آورد و حنجره گشود که: «به نزد همان زن دوم برو که بی اذن و اطلاع من ستانده ای!». مرد، شرمگنانه سر به زیر افکند و راه منزل دیگر زن در پیش گرفت. چون به در سرای همسر تازه تأسیس رسید، ندا در داد که در را بگشای که من آمده ام وای وای!.....زن دوم نیز که از طریق شبکه های ماهواره ای برون مرزی از زن داشتن مرد مطلع گشته بود، از پشت همان اف اف تصویری شطرنجی شده آواز در داد که: «به سراغ همان زن پیشینت برو که از پیش داشتی و دم برنیاوردی!». پس مرد، دست از پا درازتر، از اینجا مانده و از آنجا رانده، به کاروانسرایی داخل شد و به صفوف جماعتی کارتون خواب پیوست. پاسی از شب نگذشته، ناگهان در میان جمع، صدای خرو پف آشنایی شنید. چون فراگوش بداد و نیک نظر کرد، همان خطیب آشنا را دید. تا خرخره تعجب کرد و داستان را پرسید. خطیب، تبسمی زد و گفت: «راستش خود من نیز دوگانه سوز و دو زنه می باشم و چون هیچ یک از عیالین مرا به خانه راه نمی دادند، گفتم که با تشویق امثال تو، از تنهایی در آیم. خوشحالم که اینجایی!».

ادامه واقعیت رئالیستی: علی ای حال، طبق لایحه اصلاح شده مورد نظر، اگر همسر مردی هیچکدام از مشکلات سه گانه فوق الذکر را نداشته باشد و مرد جوگیر شده و ازدواج مجدد نماید، مجازات زندان برایش تعیین شده است. علاوه بر این، ازدواج دومش را هم نمی تواند ثبت و ضبط رسمی و محضری کند و این عمل او عواقب و تبعات حقوقی خاصی در پی خواهد داشت که ما موقتاً از این عواقب بی اطلاع می باشیم. در ضمن، در پاسخ به آن دسته از افرادی که راجع به ازدواج موقت سؤال می کنند، باید صریحاً عرض نمایم که در لایحه مذکور که به بحث ازدواج دائمی اختصاص دارد، هیچ اشاره و صحبتی راجع به ازدواج موقت نشده و مخبر کمیسیون حقوقی مجلس همین اندازه گفته است که: «از آنجا که ازدواج موقت جزو خانواده نیست و ازدواجی نیست که از باب تحکیم خانواده مورد تأکید باشد؛ نیازی ندیدیم که برایش در لایحه قانونی ماده ای در نظر بگیریم......اگر مردی بخواهد ازدواج موقتش را ثبت کند، باید قوانین ازدواج مجدد مثل رضایت همسر را رعایت کند. مگر این که مردی مخفیانه ازدواج موقت بکند.»

پایان بندی بی ربط:

خدا گر ز حکمت ببندد دری ز رحمت گشاید در دیگری
مجدد، موقت، صلاح تو نیست به وصلت مرو جانم از هر دری!

انتقال پایتخت به خارج از تهران

خدا بگویم این پادشاهان قاجاریه را چه کار کند که یک همچو شهر با صفا و خوش آب و هوایی مثل اصفهان نصف جهان را ول کردند و پایتخت ایران را دربست به تهران منتقل نمودند. دریغ از یک جو کار کارشناسی که گاهی از نان شب واجب تر است. انتقال پایتخت به تهران، بدون در نظر گرفتن حجم سنگین ترافیک این شهر و آلودگی هوا و مشکل جا، یکی از بزرگترین اشتباهات جبران نشدنی این حکومت بود که به نظر ما جای پیگیری دارد و سازمان میراث فرهنگی می تواند در این راستا نیز نامه ای به مراکز مربوطه و مجامع جهانی ذیربط بنویسد؛ بلکه غرامتی چیزی پرداخت کنند. پرداختی های دولت خودمان که کفاف نمی دهد.

حسن سوء استفاده: کفاف کی دهد این مایه ها به خرجی ما؟

خدا را صدهزار مرتبه شکر که به جبران اشتباهات گذشته در تاریخ ایران، در حال حاظر صحبت از انتقال پایتخت به خارج از تهران کبیره است. کم کم باید به فکر اسباب کشی باشیم. طبق مصوبه اخیر مجمع تشخیص مصلحت مبنی بر انتقال پایتخت تا پایان برنامه چشم انداز ۲۰ ساله و مطرح شدن نام سمنان به عنوان پایتخت جدید، در حالی که هنوز میان نمایندگان شاهرود و سمنان، مختصر اختلافاتی دربارهٔ مرکزیت این استان وجود دارد؛ گرمساری های عزیز نیز وسط معرکه نرخ تعیین کردند و خواستار پایتخت شدن گرمسار شده اند. به دو یا سه علت مهم:

۱ــ نزدیکی این شهر به تهران
۲ــ گرمساری بودن رئیس جمهور
۳ــ شناخت دقیق ایشان از ظرفیت های این منطقه

بیخود که حضرت مولانا نفرموده است: «دلایل قوی باید و معنوی»؛ یعنی کارشناسی شده که اسنادش هم موجود باشد. به هر حال، روی هوا نمی شود پایتخت را منتقل کرد. هاورکرافت که نیست! جالب این که به محض بلند شدن این زمزمه، دلال های زمین و مسکن این منطقه نیز به جنب و جوش در آمده اند و همین امر باعث افزایش قیمت در این خصوص شده است. تغاری بشکند ماستی بریزد، جهان گردد به کام کاسه لیسان؛ یعنی همین دیگر. شما معنی و مصداق بهتری دارید، رو بفرمایید تا از رو برویم.

بستهٔ پیشنهادی: ضمن تأیید اصل مطلب که انتقال پایتخت به خارج از تهران بزرگ باشد؛ به جهت باز بودن دست مسؤولان مملکتی در این زمینه، چند نقطهٔ دیگر از کشور را نیز به عنوان گزینه مناسب برای پایتخت شدن، پیشنهاد می کنیم. ملاحظه بفرمایید:

۱ـ شهر بزرگ گرمسار: به همان دلایلی که در بالا آمد. البته گرمسار، خربزه اش هم مشهور است. زمین شورش خربزه های شیرینی می دهد. از این حیث نیز خربزهٔ پایتخت تأمین است. و این یعنی با یک تیر، دو نشان را زدن.

۲ـ کن سولقون: این منطقه از گرمسار به تهران نزدیک تر است و از سوی دیگر، جنبه ها و جلوه های هنری هم دارد. هرسال می شود یک «جشنوارهٔ کن» درست و حسابی در آنجا برگزار کرد. مسؤولیتش هم با ابرمرد سینمای ایران، آقای مسعود ده نمکی. آقای مسعود کیمیایی که دیگر کفگیرشان به ته دیگ خورده است. هر دو مسعودند، اما این کجا و آن کجا!

فرصت زیر پا افتاده است، دست را پیش ببر تا آن را بر داری

● مثل انگلیسی

از گوشه و کنار جهان

این سطح یک سیاره نیست

برخلاف تصور عموم که تصویر نشان داده شده را سطح یک سیاره که از قله‌های آتشفشان مملو شده است، شناخته‌اند، عکس مربوطه که جایزه بهترین عکسبرداری تحلیلی را هم در آخرین نمایشگاه عکس لندن از آن خود کرده، درواقع همانا تصویر میکروسکوپی از یک آسپیرین است. رنگهایی که دیده می‌شود درواقع انعکاس رنگهای بیرون است که لطف و زیبایی دوچندانی به عکس بخشیده است. تکنیکی که این نوع عکسبرداری از آن بهره گرفته «نور پولاریزه شده» نام دارد که برای عکسبرداریهای میکروسکوپی در آزمایشگاه هم زیبایی تصویر را دوچندان می کند و هم اینکه جریان تجزیه و تحلیل مواد را به کمک رنگها، بسیار ساده‌تر انجام می‌دهد. آسپیرین خود از یکسری مواد کریستالیزه شده تشکیل یافته که در مجموع به عنوان تسکین دهنده مورد استفاده قرار می گیرد. حال برای اینکه تجزیه و تحلیل به کمک تصویر میکروسکوپی بهتر صورت گیرد، قرص آسپیرین را گرم می کنند تا لایه بیرونی آن که درواقع محافظت در برابر واکنش‌های معده و روده را انجام می‌دهد، سایر مواد را تحت تاثیر قرار ندهد.

تصویر فوق‌الذکر هم از نظر زیبایی و هم از جهت تجزیه و تحلیل علمی، جایزه اول را در نمایشگاه به خود اختصاص داده است.

یافتن مجرم با بهترین نتیجه

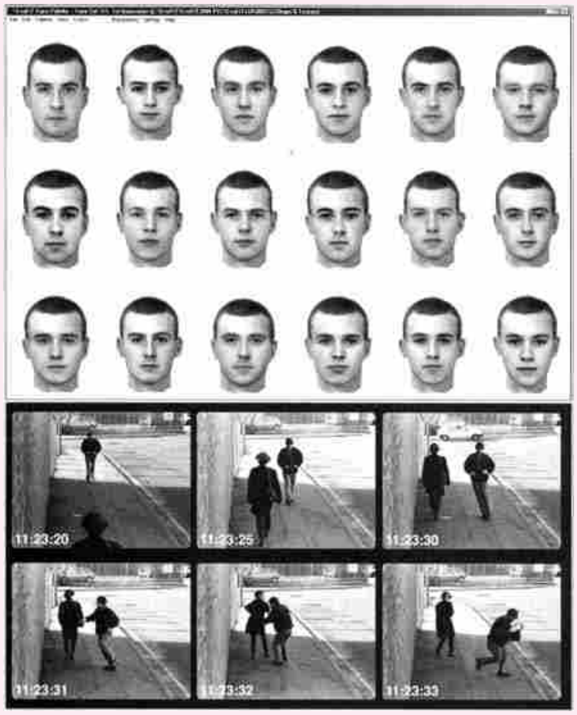

آنچه را که در تصویر مشاهده می کنید یک پروسه «کیف‌زنی» آزمایشی است که در آن از بانویی که کیف او ربوده شده، خواسته شده تا چهره مجرم را به یاد بیاورد. تاکنون وضع بدین شکل بوده که از روی مشخصاتی که قربانی جرم بیان می کرده یک مامور خبره چهره‌ای را ترسیم می کند و سپس با تکمیل کردن ترسیم چهره مجرم روشن‌تر و واضح‌تر می‌شود تا آنکه قربانی جرم با اطمینان خاطر مجرم را معرفی کند. اما پروسه مذکور دارای نقاط ضعفی بود. از جمله اینکه احتمال خطا در آن بسیار بود که بعضاً به محکوم شدن افراد بیگناه هم منجر می‌شد، اما اخیراً اداره اسکاتلندیارد که همانا پلیس انگلستان می‌باشد، توسط دانشمندانی که به خدمت گرفته است نوعی دستگاه گسترش رایانه‌ای را طراحی کرده که در آن پس از آنکه قربانی اطلاعات اولیه را بیان می کند، رایانه به سرعت کلیه مشخصاتی را که براساس آن اطلاعات اولیه امکان پذیر می باشد را در برابر قربانی جرم قرار می دهد. در چنین شرایطی انتخاب مجرم واقعی به مراتب آسان‌تر و دقیق‌تر انجام می گیرد. پس از آزمایش‌های مختلف میزان دقت دستگاه تا ۹۸ درصد تخمین زده شده است در حالی که براساس سیستم قبلی، موفقیت در معرفی مجرم واقعی تنها تا ۵۹ درصد امکان‌پذیر بوده است.

کلم چینی، مفیدترین سبزیجات

پروفسور برادلی از دانشگاه ناتینگهام در انگلستان، طی یک پروژه بسیار جالب به آزمایش برخی از سبزیجات محلی متعلق به مناطق و کشورهای مختلف پرداخته تا کارایی و خواص آنها را مورد بررسی قرار دهد. در این میان همانگونه که در تصویر هم مشاهده می کنید نوعی کلم چینی که بسیار خوش رنگ می‌باشد، دارای خواص بسیار گوناگونی تشخیص داده شده که تاکنون کمتر از آن اطلاعی در دست بود. کلم چینی علاوه بر آهن که برای بانوان اهمیت فراوانی دارد، دارای قدرت عجیبی در مبارزه با سلولهای سرطانی شناخته شده است. سلولهای سرطانی از این رو غیرقابل مبارزه می‌باشند که به سرعت و به شکل تصاعدی افزایش پیدا می کنند و اتفاقاً کلم چینی در همین مورد خاصیت عجیب خود را نشان می‌دهد و آن جلوگیری از زاد و ولد سلولهای بیمار و تخریب شده از جمله سلولهای سرطانی است. درواقع کلم چینی آنقدر پرقدرت نشان داده که آن را در میان سبزیجات «بیوفورته» و یا مبارز جای داده‌اند چرا که با چند بیماری گوناگون به مبارزه می‌پردازد. یکی از جالب‌ترین قابلیت‌های کلم چینی قابلیت کاشته شدن در آب و هوای گوناگون و حتی در داخل آب می‌باشد که به بسیاری از خانواده‌ها کمک می کند تا خود منبع کلم چینی را که کمیاب می‌باشد، در کنار دست خود بوجود آورند.

توجه دانشمندان انگلیسی به ماه

یک کمپانی انگلیسی موسوم به «ترموتکنیکس سیستم» دوربینی راسوار بر راکتی موسوم به لاکراس عازم کره ماه کرده است تا یک ماموریت تازه را در ماه به انجام برساند. در تصویری که نشان داده شده راکت و دوربینی که همراه با آن به سطح ماه فرستاده شده نشان داده شده است. ماموریت دوربین مذکور این است که به دنبال یافتن منابع آب و یخ در زیر پوسته ماه باشد. بر طبق آثاری که بر سطح ماه مشاهده شده در برخی از نقاط جنس خاک در ماه همانند ماسه‌هایی است که تنها می‌توان آن را در کنار منابع آب یافت چرا که حضور آب برای مدت طولانی خاکی که در تماس با آب می‌باشد را تبدیل به ماسه می‌کند. حال دوربین اعزام شده یک قابلیت تکنیکی بسیار قدرتمند دارد و آن هم تصویربرداری از زیر پوسته ماه تا عمق چند متری می‌باشد. درواقع اگرچه حضور یخ و آب روی سطح کره ماه کاملاً مردود اعلام شده، اما بقایای ماسه‌ها حکایت از آن دارد که روزی روزگاری آب و یخ در این سیاره وجود داشته است. نقطه‌ای که بیشتر از همه مورد شک و تردید واقع شده، همانا قطب جنوب در ماه می‌باشد که به شکل عجیبی نشانه‌های حضور یخ در آن وجود دارد. دانشمندان معتقدند که به کمک سرعتی که راکت با آن خود را روی سطح ماه می‌لغزاند، مقدار زیادی خاک و خاشاک به هوا بلند می‌شود که در نتیجه سطح ماه کنار می‌رود و مقدار بیشتری از خاک عمق نمایان می‌گردد. نکته جالب دیگر اینکه منطقه یادشده در بخش تاریک ماه می‌باشد که مسافتی معادل پانصد و شصت هزار کیلومتر از زمین را نشان می‌دهد. موفقیت در یافتن آب و یخ در ماه می‌تواند یکی از بزرگترین دستاوردهای علمی در تاریخ علم فضایی باشد.

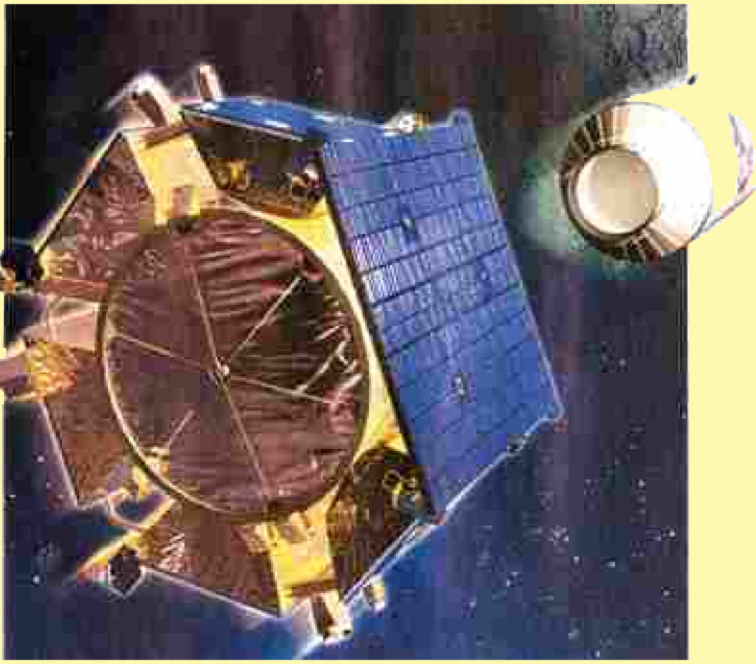

نیروی ذهن تحقق پیدا می کند

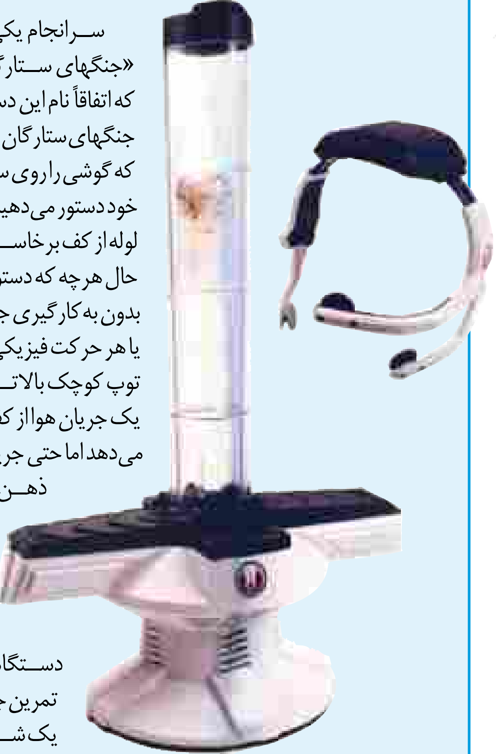

سرانجام یکی از پدیده‌های فیلم «جنگهای ستارگان» تحقق پیدا کرده که اتفاقاً نام این دستگاه هم همانا تمرین جنگهای ستارگان می‌باشد. درواقع زمانی که گوشی را روی سر بگذارید، تنها با ذهن خود دستور می‌دهید تا توپ کوچک داخل لوله از کف برخاسته و بالاتر حرکت کند. حال هرچه که دستور شما از طریق ذهن و بدون به کارگیری جملات یا حرکت دست یا هر حرکت فیزیکی دیگری، قویتر باشد، توپ کوچک بالاتر حرکت می کند. البته یک جریان هوا از کف لوله این کار را انجام می‌دهد اما حتی جریان هوا هم به دستور ذهن شما نیازمند است.

درحقیقت نیروی ذهن است که از طریق گوشی امواج مغزی را به دستگاه منتقل می کند. البته تمرین جنگهای ستارگان فقط یک شروع در پروسه انتقال امواج مغزی است و به زودی باید شاهد انواع و اقسام دستگاههایی باشیم که انسان می تواند تنها با نیروی ذهن خود آنها را حرکت دهد. دستگاه تمرین جنگهای ستارگان از شرکت جنگهای ستارگان که جرج لوکاس و استیون اسپیلبرگ از شرکای آن می‌باشند، به بازار عرضه شده و دویست دلار قیمت آن می‌باشد.

آخرین اثر جیمز کامرون

و این هم صحنه‌ای از آخرین اثر جیمز کامرون که فیلمی است به نام **آواتار** که هم اکنون تنها پس از دو هفته نمایش، بیشتر از ۳۰۰ میلیون دلار فروش داشته است. فیلم آواتار که خود با هزینه‌ای معادل سیصد میلیون دلار ساخته شده است، از نوعی تکنولوژی بهره می گیرد که تاکنون صنعت سینما از آن استفاده نکرده است. فیلم درحقیقت سه بعدی است که بخشی از آن انیمیشن و بخشی دیگر زنده می‌باشد. داستان فیلم در قرن بیست و سوم میلادی رخ می‌دهد و حکایت از هجوم زمینی‌ها به سیاره‌ای موسوم به پاندورا است که دارای موجودی شبیه به انسان اما با طول قدی به ارتفاع سه متر می‌باشد که سرانجام هم کار به جنگ میان زمینی‌ها و ساکنان سیاره می کشد اما آنچه که در فیلم جالب است حضور غیرقابل انکار تکنولوژی است که لنز سه بعدی و سیصد میلی‌متری را در کنار انیمیشن و تصاویر کامپیوتری یا همان C–G و سرانجام تصاویر زنده و سینمایی گذاشته است. نکته مهم دیگر این است که این فیلم و فیلم‌هایی از این دست در آینده تماشاگران را از پای صفحه تلویزیون بلند کرده و دوباره به سالن‌های سینما می کشاند چرا که تماشای چنین تکنولوژی تنها در سالن سینما امکان‌پذیر است و در صفحه تلویزیون هفتاد درصد از اعجاز آن از بین می‌رود. در ضمن آواتار از نظر هنری هم مورد تایید منتقدان سینما قرار گرفته است و انتظار می‌رود که آواتار تعدادی از جوایز سینمایی سال را به خود اختصاص دهد.

موسیقی فقط هنر نیست بلکه همه هنرهای زیبا را شامل است

● نیکلا

یک هفته حادثه

پ - شایق

فرار داماد با خواهر زنش در شب عروسی

مرد جوانی که یک روز پیش از برگزاری جشن عروسی خود با خواهر زنش فرار کرده بود، در یکی از شهرکهای اطراف تهران دستگیر شد.

اعضای دو خانواده‌ای که در تهران در تدارک جشن عروسی فرزندان خود بودند یک روز قبل از برگزاری جشن عروسی متوجه شدند داماد به طرز مرموزی ناپدید شده است. درحالی که جستجو برای یافتن داماد از سوی خانواده وی و عروس خانم ادامه داشت مشخص شد خواهر عروس خانم نیز از همان ساعتی که او مفقود شده به بهانه خرید خانه را ترک کرده و دیگر بازنگشته است. چند ساعت پس از گم شدن داماد و خواهر عروس خانواده هر دو با مراجعه به دادسرای جنایی شکایتی را ارائه کردند و جستجوی پلیس آگاهی برای یافتن داماد و خواهر عروس خانم آغاز شد. یک هفته پس از این ماجرا افراد ناشناسی با خانواده عروس خانم تماس گرفتند و اعلام داشتند که خواهر عروس به علت علاقه به داماد با طراحی نقشه‌ای متواری شده و درحال حاضر در یکی از شهرکهای تهران با هم زندگی می کنند. پس از وقوع این ماجرا سرانجام ماموران با سرنخ‌هایی که در این ارتباط به دست آوردند، مخفیگاه داماد فراری و خواهر همسرش را در یکی از شهرکهای اطراف تهران شناسایی و با عزیمت به محل آنها را دستگیر و برای تحقیقات به دادسرا منتقل کردند. پسر جوان در بازجویی گفت؛ دو سال پیش به صورت اتفاقی با الناز (خواهر همسرم) آشنا شدم و تصمیم به ازدواج گرفتیم، زمانی که مادرم را برای خواستگاری فرستادم، والدین آنها گفتند؛ چون خواهر بزرگتر او هنوز ازدواج نکرده است نمی‌توانیم دختر کوچکمان را شوهر بدهیم و در ادامه به مادرم پیشنهاد شده بود تا خواهر بزرگتر را به عقد ازدواج خود درآورم. پس از این پیشنهاد دچار سردرگمی شده بودم و اصرارهایم برای ازدواج با الناز بی‌فایده بود تا اینکه به درخواست دختر مورد علاقه‌ام تصمیم گرفتم با خواهر او ازدواج کنم تا در کنار او باقی بمانم اما هر روزی که می گذشت علاقه من و الناز به هم بیشتر می‌شد تا اینکه هر دو تصمیم گرفتیم یک روز قبل از برگزاری جشن عروسی فرار کنیم.

درپی این اظهارات و بازجویی از الناز که شب عروسی خواهر خود با شوهر او فرار کرده بود دستور قضایی برای ادامه تحقیقات این دو متهم به پلیس آگاهی صادر شد.

عاقبت فرار از خانه

دختر ۱۸ ساله‌ای وقتی فهمید راز علاقه او به معلم خصوصی‌اش برملا شد از خانه فرار کرد.

چندی پیش مرد جوانی با پدر دختر ۱۸ ساله‌ای به نام «مینا» تماس گرفت و گفت، من معلم خصوصی مینا هستم. دختر شما به جای اینکه درس بخواند عاشق شده است او به من ابراز علاقه و پیشنهاد ازدواج را مطرح کرده است. دختر جوان وقتی متوجه شد فردی که با پدرش درحال صحبت است همان معلم خصوصی‌اش می‌باشد، با یک کوله‌پشتی از خانه فرار کرد. پس از فرار او از خانه، والدینش از پلیس کمک خواستند و با شروع تحقیقات پلیس پس از ۱۵ روز «مینا» را به خانواده‌اش تحویل دادند.

«مینا» با حضور در شعبه چهارم دادسرای ناحیه ۲۷ تهران با ابراز پشیمانی گفت؛ مدتی قبل برای تقویت درس فیزیک پیش یک معلم خصوصی رفتم و کم کم به او علاقه‌مند شدم و رابطه‌ام را با وی نزدیک‌تر کردم و یک روز علنی به او گفتم با من ازدواج کند. بدین ترتیب او چند روز بعد با پدرم تماس گرفت و من که کنجکاو بودم بدانم او چه چیزی می گوید، از یک اتاق دیگر تلفن را برداشتم. او گفت؛ دختر شما به جای درس خواندن عاشق شده است. وقتی این حرف را شنیدم، شوکه شدم، می‌دانستم که پدرم حساسیت زیادی به این مسائل دارد و برخورد شدیدی با من خواهد کرد، به همین دلیل فوراً کوله‌پشتی‌ام را برداشتم و از خانه فرار کردم. بعد از فرار به پارکی در نزدیکی خانه رفتم. ساعتی بعد یک دختر همسن و سال خودم کنارم نشست و سرصحبت را باز کرد. وقتی متوجه شد از خانه فرار کردم پیشنهاد داد برای خواب به خانه یکی از دوستانش بروم. با هم به خانه دوستش رفتیم. شب هنگام متوجه شدم دوستش پسر است. شب را در آنجا گذراندم و برای ماندن در خانه او مجبور شدم به خواسته‌هایش تن بدهم. روزهای بعد هم با راهنمایی‌های همان دختر برای آنکه بتوانم شب را در جایی بگذرانم، به خانه افراد مختلفی رفتم و مدت ۱۵ روز زندگی نکبت باری را گذراندم تا اینکه بالاخره ماموران مرا پیدا کردند.

پس از اظهارات دختر جوان، دادیار این پرونده دستور بازداشت دختر اغفالگر و افرادی را که «مینا» را مورد آزار و اذیت قرار دادند صادر و همگی بازداشت شدند.

ترفند عجیب برای دریافت خسارت

ترفندهای اعضای یک باند بزرگ کلاهبرداری که با جابه‌جا کردن اتاقهای خودروهای واژگون شده با اتاقهای سالم، از شرکتهای بیمه خسارت می گرفتند فاش و همگی دستگیر شدند.

جانشین نیروی انتظامی کرمانشاه در این باره گفت؛ متهمان شامل مالکان خودروهای سنگین و سبک، کارشناسان و تعمیرکاران بودند که ضمن هماهنگی با همدیگر اقداماتی را از قبیل جابه‌جا کردن اتاقهای خودروهای واژگون شده با اتاقهای سالم خودروهای سنگین و ترسیم دقیق کروکی خلاف واقع انجام می‌دادند و در هر مورد از شرکتهای بیمه ۴۰ تا ۵۰ میلیون تومان خسارت می گرفتند. **وی در ادامه افزود**؛ با افشای این موضوع اکیپی از مجرب‌ترین کارکنان پلیس اطلاعات ماموریت یافتند تا با متلاشی کردن این باند، متهمان را دستگیر کنند. آنها با انجام یکسری کارهای اطلاعاتی مردی را که اتاقهای سالم خودروهای سنگین را با اتاقهای خودروهای واژگونی تعویض می کرده دستگیر کردند. متهم در بازجویی ها با اعتراف به جرم خود، سه عضو اصلی دیگر را که در ترسیم کروکی دقیق اما خلاف واقع و اعلام نظر کارشناسی و طراحی این کلاهبرداری دست داشتند معرفی کرد و آنها نیز بازداشت شدند. در ادامه بررسی‌ها مشخص شد این عده در چندین مرحله با این ترفند از شرکت بیمه خسارت هنگفتی دریافت کرده‌اند.

پایان زندگی مشترک دو دخترخاله با یک مرد

دخترخاله‌هایی که ۲۱ سال هووی هم بودند، با مراجعه یکی از آنها به دادگاه خانواده به زندگی مشترک خود پایان دادند.

هفته گذشته مرد ۵۹ ساله‌ای با مراجعه به مجتمع قضایی شعبه ۲۷۱ دادگاه خانواده گفت؛ حدود ۳۰ سال قبل با همسرم به نام «**منیژه**» ازدواج کردم ولی بعد از گذشت چند سال از این ازدواج متوجه شدم او قادر به بچه‌دار شدن نیست. منیژه بعد از اطلاع از این موضوع به من پیشنهاد ازدواج مجدد داد و گفت؛ دخترخاله‌اش برای این کار مناسب است. بدین ترتیب با اصرار همسرم، به خواستگاری دخترخاله‌اش رفتیم و بعد از موافقت خانواده همسر دومم او را به عقد خود درآوردم. در این سالها، زندگی خوبی را با همسرانم داشتم و از همسر دومم صاحب دو فرزند شدم که درحال حاضر هر دوی آنها دانشجو هستند تا اینکه مدتی قبل به خاطر موضوع کوچکی، اختلافی بین همسران من به وجود آمد و کدورت آنچنان زیاد شده است که همسر اولم از من خواسته که دخترخاله‌اش را طلاق بدهم. من هم تمام تلاش خود را به کار گرفتم ولی موفق نشدم و به ناچار و بعد از مشورت با همسر دومم تصمیم گرفتم به خواست زن اولم تن بدهم. در ادامه زن دوم به رئیس دادگاه گفت در صورتی راضی به طلاق می‌شوم که شوهرم تعهد کند تمام مهریه و حقوق مرا پرداخت کند. سرانجام با موافقت مرد ۵۹ ساله برای پرداخت حقوق همسرش، قاضی دادگاه حکم طلاق را صادر کرد.

باریکتر از مو

سمیه داوودبیگی beigi_somayeh@yahoo.com

نکته ها

* اسب مسابقه‌ای که همیشه با اختلاف یک ثانیه برنده میشود میلیونها بیشتر از اسب دوم ارزش دارد.آنقدر تلاش کن که همیشه آن یک ثانیه اضافه ای را که رتبه اول و دوم را از هم جدا میکند جلوتر باشی.

* اگر ندانی به کجا میروی احتمالاً به هیچ جا نخواهی رسید.

* هیچ بادی به نفع کشتی بی مقصد نمی وزد.

* بیشتر مردم میترسند در زندگی چیزی بخواهند و وقتی عاقبت چیزی میخواهند به اندازه کافی اصرار نمی ورزند....این خطاست.

* اگر خواهان یک ساعت شادی هستید.... کمی چرت بزنید.

* اگر خواهان یک روز شادی هستید....به پیک نیک بروید.

* اگر خواهان یک هفته شادی هستید....به مسافرت بروید.

* اگر خواهان یک ماه شادی هستید.... ازدواج کنید.

* اگر خواهان یک سال شادی هستید.... ثروتی به ارث ببرید.

* اگر خواهان یک عمر شادی هستید....به کاری مشغول باشید که از آن لذت می برید.

* **لویی پاستور می گوید:** «....در زندگی در هر مقطعی که هستید، نخست از خود سوال کنید من برای خودم چه کار کرده ام. بعد بپرسید برای اطرافیان و جامعه ام چه کرده ام و سپس بپرسید من برای کشورم چه کرده ام و همینطور آنقدر ادامه دهید تا به این نتیجه برسید که شاید نقشی هر چند کوچک در پیشرفت و اعتلای بشریت داشته اید. به هر حال هر پاسخی برای این سوالها داشته باشیم، مهم این است که هر کدام از ما بتوانیم با صدای بلند فریاد بزنیم: من هر چه در توان داشته ام، انجام داده ام.»

محدودیتهای ذهنی

حیوانات به‌سادگی به‌ما نشان می‌دهند که چطور می توان محدودیتهای ذهنی تحمیل شده را پذیرفت. کک، فیل و دلفین مثالهای خوبی هستند. ککها حیوانات کوچک جالبی هستند آنها گاز می گیرند و خیلی خوب می پرند آنها به نسبت قدشان قهرمان پرش ارتفاع هستند.اگر یک کک را در ظرفی قرار دهیم از آن بیرون می پرد. پس از مدتی روی ظرف را سرپوش می گذاریم تا ببینیم چه اتفاقی رخ می دهد . کک می پرد و سرش به در ظرف می خورد و با کمی سر درد پایین می آید. دوباره می پرد و همان اتفاق می افتد. این کار مدتی تکرار می شود. سر انجام در ظرف را بر می داریم کک دوباره می پرد ولی فقط تا همان ارتفاع سرپوش برداشته شده. درست است که محدودیت فیزیکی رفع شده است ولی کک فکر می کند این محدودیت همچنان ادامه دارد.

فیلها را می توان با محدودیت ذهنی کنترل کرد. پای فیلهای سیرک را در مواقعی که نمایش نمیدهند می بندند . بچه فیلها را با طنابهای بلند و فیلهای بزرگ را با طنابهای کوتاه. به نظر می آید که باید بر عکس باشد زیرا فیلهای پر قدرت به سادگی می توانند میخ طنابها را از زمین بیرون بکشند ولی این کار را نمی کنند. علت این است که آنها در بچگی طنابهای بلند را کشیده اند و سعی کرده اند خود را خلاص کنند. سرانجام روزی تسلیم شده دست از این کار کشیده اند، از آن پس آنها تا انتهای طناب می روند و می ایستند. آنها این محدودیت را پذیرفته اند.

دکتر ادن رایل یک فیلم آموزشی در مورد محدودیتهای تحمیلی تهیه کرده است. نام این فیلم، **می توانید بر خود غلبه کنید** است در این فیلم یک نوع دلفین در تانک بزرگی از آب قرار می گیرد نوعی ماهی که غذای مورد علاقه دلفین است نیز در تانک ریخته می شود. دلفین به سرعت ماهیها را می خورد. دلفین که گرسنه می شود تعدادی ماهی دیگر داخل تانک قرار می گیرند ولی این بار در ظروف شیشه ای. دلفین به سمت آنها می آید ولی هر بار پس از برخورد با محافظ شیشه ای به عقب رانده می شود پس از مدتی دلفین از حمله دست می کشد و وجود ماهیها را ندیده می گیرد. محافظ شیشه ای برداشته می شود و ماهیها در داخل تانک به حرکت در می آیند آیا می دانید چه اتفاقی می افتد؟ دلفین از گرسنگی می میرد غذای مورد علاقه او در اطرافش فراوان است ولی محدودیتی که دلفین پذیرفته است او را از گرسنگی می کشد.

ما دلفین نیستیم فیل و کک هم نیستیم ولی می توانیم از این آزمایش ها درس بگیریم زیرا ما هم محدودیت هایی را می پذیریم که واقعی نیستند به ما می گویند یا ما به خود می گوییم نمی توان فلان کار را و بهمان کار مثبت را انجام داد و این برای ما یک واقعیت می شود. محدودیت ذهنی به محدودیتی واقعی تبدیل می شود و به همان مستحکمی . چه مقدار از آنچه ما واقعیت می پنداریم واقعیت نیست بلکه پذیرش ماست؟

فرهنگ مردم

Azar.Delkhosh@gmail.com

ترانه‌های مردم دوان:

بذم غرق گل و گل غرق خنده
گلسبونین اسی چال پرنده
چیشت انو بدم امر پر گل
لوت انگاری گل لور ز خنده

درخت بادام غرق در گل و گل در خنده است، گلستانی برای لانه پرنده است. چشمت مثل بادام از مهر پر گل است. لبت مثل گل لبریز از خنده است.

○○○

کل هف رنگ غالی سرخ و ماوی
گلی، نیلی و زرد و سوز و آوی
خدایا رنگ سرخش مالی مشتا
نکوتش خین سر پینجت اش‌هایی

گل هفت رنگ قالی سرخ و سرمه‌ای است. گلی و نیلی و زرد و سبز و آبی است. خدایا رنگ سرخش خیلی پررنگ است. نکند خون سرانگشت به آن نشسته است.

○○○

دلم خش کش دوو نامروون نی
همه چس ان همن ان ای واون نی
همه خوون، همه ساده همه ساف
همه همسون واز ما بترون نی

خوشا به حاکم که نامهربان نیست. همه چیز مال همه است، مال این و آن نیست. هم خوبند همه صاف و ساده دلند. همه همسانند و از ما بهتران نیست.

ضرب‌المثل‌های مردم دوان:

○ شتر خار و خین مخو

برگردان: شتر خار را همراه با خون می‌خورد.

در مورد سختی روزگار و زجری است که انسان در طول زندگی برای رسیدن به یک زندگی راحت تحمل می کند.

○ شو که بیت ادریش نترسیت

برگردان: شب که شد از دیر شدن نترس.

در کار خطرناک، تعیین میزان خطر بی‌معنی است. این مثل معادل است با: آب که از سر گذشت چه یک وجب چه صد وجب.

○ کاسه تلا کارش اکاسه جیری مفتت

برگردان: کسی که دارای کاسه طلاست—ثروتمند—نیازش به کاسه جیری می‌افتد. کاسه جیری یعنی کاسه مستمندان.

این ضرب‌المثل وقتی گفته می‌شود که ثروتمندی به کسانی که وضع مالی چندان خوبی ندارند، فخر بفروشد و فکر کند که هیچگاه نیازی به آنها ندارد.

○ کله توقاضی سینلی

برگردان: کلاه تو قاضی حسینعلی

در یک بده بستان که طرفین بخواهند شخص ثالث حضور نداشته باشد و وجدان (کلاه) خود را قاضی قرار دهند، این مثل را می آورند.

پاورقی تاریخی

تاریخ تاراج

۲۸

مصطفی گلیاری

دوستان پرنیان اندیشه‌ام! گفتیم که سودابه نیرنگی دیگر در کار سیاوش کرد و کی کاووس به پسرش خشم گرفت. سیاوش رنجید و ناچار به سوی توران زمین رفت. پیران خردمند به پیشوازش آمد و او را نزد افراسیاب برد. افراسیاب با سیاوش مهربانی کرد و هنر چوگان بازی او را دید. گرسیوز که در چوگان بازی به سیاوش باخته بود، کینهٔ او را به دل گرفت. چندی گذشت و سیاوش با جریره، دختر پیران زناشویی کرد و فرود زاده شد. سپس پیران پیشنهاد کرد که فرنگیس، را نیز به همسری برگزیند. افراسیاب در جشن زناشویی سیاوش و فرنگیس، سرزمین بزرگی را به دامادش داد و سیاوش در آنجا شهر سیاوشگرد را ساخت. گرسیوز به سیاوشگرد رفت و چون به توران بازگشت، کوشش کرد اندیشهٔ افراسیاب را سیاه کند تا سیاوش را بکشد و سرانجام با نیرنگی او را به سیاوش بد دل کرد. چندی بدین گونه گذشت و سیاوش به فرنگیس گفت افراسیاب به او خشم گرفته است. فرنگیس نالید و گفت: اکنون چه خواهی کرد و کجا خواهی رفت؟

اینک دنبالهٔ این افسانهٔ سوزناک را بخوانید و نگذارید کودکان اندوهگین شوند.

*گرفتار شدن سیاوش

همان شب سیاوش در خواب دید در جایی است که روبه‌رویش آتش است و پشت سرش دریایی است خروشان. افراسیاب بر فیلی سوار است و با رویی دُژم به سویش می‌آید. فرنگیس پس از شنیدن خواب سیاوش گفت: این خوابی خوش است و می گوید گرسیوز می آید و پیغامی خوب می‌آورد. سیاوش هیچ نگفت و تا بامداد با خداوند راز و نیاز کرد. چون بامداد شد، پیکی از سوی گرسیوز آمد و گفت: افراسیاب بسیار خشمگین است. سپاهی فراهم کن و با او بجنگ. سیاوش پیش فرنگیس آمد و گفت: ای نازنین! زندگانی من سر آمده است و مرا در تنهایی خواهند کشت. روزبانان افراسیاب تو را نیز سر و پای برهنه با خواری به زندان خواهند برد. از من فرزندی در شکم توست. اگر پسر بود، نامش را کی خسرو بگذار... سپس به سوی اسبش، شبرنگ رفت و در گوش او گفت: روزی کی‌خسرو بزرگ می‌شود و به کین‌خواهی می‌آید. تو باید اسب او باشی.

پس از این سخنان، بر اسبی دیگر نشست و به سوی سپاه افراسیاب رفت. گرسیوز به شاه گفت: او ترسیده است و به پوزشخواهی آمده است. سیاوش پیش رفت و گفت: ای افراسیاب نامدار! چرا به جنگ من آمده‌ای؟ چرا سخنان گرسیوز بدنهاد را پذیرفته‌ای؟ ریختن خون من کار کوچکی نیست. با این کارت توران را به باد خواهی داد. گرسیوز با فریاد گفت: ای شاه توران زمین! چرا می گذاری دشمن با گستاخی سخن بگوید؟ فرمان بده او را پاره پاره کنند.

افراسیاب فرمان داد چند پهلوان به سیاوش یورش ببرند و او را به بند بکشند. سیاوش دلیر که پیمان بسته بود با کسی نجنگد، به شمشیر دست نبرد و آرام ایستاد. گرویِ زره پیش رفت و دست آن نامدار را بست و بر گردنش پالهنگ (یوغ) انداخت. افراسیاب فرمود: سر این بیگانه را جدا کنید و خونش را در تشت بریزید و آن خون را به بیابانی که پیوسته خشکزار است و هیچ گیاهی در آن نمی‌روید ببرید و به خاکی شوره‌زار بریزید. پیل‌سم که جوانی از بزرگان و دانایان لشکر بود، به افراسیاب گفت: ای بزرگ‌مرد! گناه این جوان چیست که می خواهی او را بکشی؟ به هوش باش که امروز درختی نکاری که فردا زهر به بار بیاورد. شتاب کردن در کارها از اندیشه‌های اهریمنی است و پشیمانی به بار می‌آورد:

شتاب و بدی کار آهِرمن است
پشیمانی جان و رنج تن است

خوب است که او را در جایی زندانی کنی و از خونش بگذری. او دست‌پروردهٔ رستم است و پدری چون کی کاووس دارد. آیا از خشم آنان بیمناک نیستی؟ به هوش باش که اگر خون سیاوش را بریزی، رستم و فریبرز و گودرز و گرگین و فرهاد و توس به خونخواهی خواهند آمد. کمی شکیبا باش و بگذار پیران خردمند نیز بیاید و با او نیز رایزنی (مشورت) کن.

افراسیاب از شنیدن این سخنان نرم شد اما گرسیوز نیرنگ‌باز لب به سخن گشود و گفت ای افراسیاب دلیر! روزگار خود را با گفتار پیل‌سم تباه نکن. اگر خون سیاوش را نریزی، از روم و چین و ایران سپاهی فراهم خواهد کرد و توران را به ویرانی خواهد کشاند.

گرویِ زره و دمور کینه توز نیز آتش این سخنان را تیزتر کردند و گفتند: ای افراسیابِ توانا! سخنان گرسیوز را گوش کن و خون سیاوش بیگانه را بریز. افراسیاب گفت: من با چشمان خودم ندیده‌ام که سیاوش به ما بدی کند. خوابگزاران نیز گفته‌اند اگر خونش رابریزم، گرد بادی خواهد آمد و توران را ویران خواهد کرد. گرسیوز گفت: آیا کشتن او بدتر است یا رها کردنش؟ اگر او را بکشی و دودمانت به باد برود بهتر است یا او را نکشی و نابود شوی.

افراسیاب سخنان آنان را پذیرفت و فرمان داد سر از تن سیاوش نازنین جدا کنند. فرنگیس این سخن را شنید و بر سر خودش خاکستر ریخت و برهنه پای و مویه کنان نزد افراسیاب آمد و گفت: ای پدر ارجمندم! با من مهربانی کن و از خون سیاوش بگذر. چرا می خواهی سخنان بدخواهان را گوش کنی و خون بیگناهی را بریزی؟ مگر نمی‌دانی که همیشه بی‌هنران از هنرمندان بدگویی می کنند؟ نگذار در روزگار فرمانروایی تو سخن‌چینان بر اندیشهٔ تو چیره شوند. بدان که اگر سیاوش را بکشی، آب سیاه پوش خواهد شد و روزگار به تو نفرین خواهد کرد:

به کین سیاوش سیه پوشد آب
کند روز، نفرین بر افراسیاب

افراسیاب به فرنگیس گفت تو نمی‌دانی خواست من از این کار چیست. خود را کنار بکش و بگذار کارهای کشورم را به سامان برسانم.

سپس روزبانان را بانگ زد و گفت فرنگیس را به کاخی بلند ببرند. روزبانان فرنگیس را کشان کشان با خود بردند و در کنجی تاریک افکندند. سپس گرسیوز به گرویِ زره نگاه کرد و گفت: چرا دست بر دست نهاده‌ای؟

گرویِ زره شرم را از چشمان خود پاک کرد و گیسوی مشک‌بوی سیاوش را کشید و او را با خواری به خاک افکند. سیاوش گفت: ای خدایی که فریاد رس بی‌کسانی! از تو می‌خواهم که از نژاد من پسری زاده شود و کین مرا از دشمنانم بگیرد.

پیل‌سم از دیدن خواری سیاوش گریست و گفت افسوس که دستم کوتاه است. سیاوش گفت: دست خداوند کوتاه نیست و روزی به داد خواهی دراز خواهد شد. برو به پیران خردمند بگو به من گفته بودی به توران بیا و آسوده باش... آیا این بود مژدهٔ آسایشی که به من دادی؟

گرسیوز به گرویِ زره گفت: نگذار سخن بگوید... گرویِ زره سیاوش را بر خاک کشید و او را به دشتی برد که نخستین بار همراه گرسیوز با سیاوش چوگان بازی کرده بودند و سیاوش پیروز شده بود. سپس خنجر گرسیوز را گرفت و سر سیاوش را در تشتی گذاشت و:

جدا کرد از سرو سیمین سرش
همی‌رفت در تشت، خون از برش

آنگاه تشت را به بیابانی شوره زار برد و خون پاک سیاوش را به خاک ریخت. ناگاه گیاهی از خاک رویید و گلی زیبا به بار آورد. این گل را از آن روزگار، **خون سیاووسان** یا **پرسیاووشان** می‌نامند. نسیمی که در آنجا می‌وزید، بوی آن گل را به بندی‌خانهٔ فرنگیس برد. فرنگیس فریادها کشید و گیسوی بلند خود را برید و به کمر بست و افراسیاب را نفرین کرد. افراسیاب با شنیدن نفرین‌های فرنگیس، جامهٔ سرخ پوشید و گرسیوز بدنهاد را بانگ زد و گفت: برو دهان فرنگیس را ببند و فردا به روزبانان بگو او را گیسو کشان در بازارها بگردانند سپس بر شکمش چوب بزنند تا جنینی که از سیاوش در شکم اوست بمیرد. نمی‌خواهم از نژاد سیاوش کسی زنده بماند.

*فرنگیس و کی‌خسرو

چون لشکریان این سخن راشنیدند، به پیل‌سم و لهّاک و فرشیدورد گفتند زود نزد پیران خردمند بروند و او را بیاورند تا افراسیاب را آرام کند. آنان بر اسبی تیز رو نشستند و داستان سیاوش و فرنگیس را به او گفتند. بی‌درنگ پیران خود را به شهر رساند و روزبانان را دید که فرنگیس نازنین را موی کشان می‌برند. از اسب فرود آمد و به روزبانان گفت:

پاسی از این زن دست بردارید و او را نیازارید تا نزد افراسیاب بروم. روزبانان فرمان بردند و پیران شتابان پیش افراسیاب رفت و گفت: ای شاه بلند اختر! درود بر تو! چه شده است که به کشتن فرزند خودت دل بسته‌ای؟ تو سیاوش بی گناه را کشتی. آیا آتش خشم و کینهٔ تو با این خونی که ریختی خاموش نشده است؟ فرنگیس را به من ببخش و او را نکش. اگر از کودکی که در شکم اوست هراسانی، چاره‌اش کشتن دخترت نیست. شکیبا باش تا کودکش زاده شود، آنگاه خودم آن نوزاد را پیش تو خواهم آورد.

افراسیاب گفت: راست می گویی... برو و فرنگیس رابا خودت به خُتن (ترکستان و چین شمالی) ببر... پیران شانهٔ افراسیاب را بوسید و زود رفت و فرنگیس را با خود به ختن برد. باری... چندی گذشت و در شبی که ماه پنهان بود، پیران خواب دید که سیاوش شمعی را با آفتاب روشن کرد و شمشیری به دست گرفت و به پیران گفت: برخیز که هنگام خواب نیست.

امشب، هنگام زاده شدن کی‌خسرو است... پیران از خواب پرید و همسرش گلچهر را بیدار کرد و گفت: پیش فرنگیس برو زیرا سیاوش در خواب به من گفت امشب کی‌خسرو زاده خواهد شد. گلچهر رفت و دید آری... کی‌خسرو فرخ‌زاد دیده به جهان گشوده است و چنان زیباست که انگار سیاوش بی‌همتاست. او بی‌درنگ پیران را بانگ زد و کی‌خسرو را به او نشان داد. پیران روی نوزاد را به نرمی بوسید و افراسیاب را نفرین کرد و گفت: هرگز نخواهم گذاشت که افراسیاب این نوزاد نازنین را بکشد.

*کی‌خسرو و چوپان

پیران با دلی دردمند و جانی پریشان نزد افراسیاب رفت و کی‌خسرو را به او نشان داد و گفت: ای شاه دادگر! این نوهٔ توست. من او را به دشت می‌برم و به چوپانی می‌سپارم و به او می‌گویم هیچ دانشی و هیچ هنری به این کودک نیاموزد و او را مانند چوپان زادگان بزرگ کند تا همیشه بپندارد چوپان است و فرمانبر پادشاهان و بزرگان است. اگر چنین کنم، دستت به خون نوه‌ات آلوده نمی‌شود و تاریخ نویسان از تو بد نخواهند نوشت، و بیمی نیز در دل نداری که این کودک بر تو بشورد زیرا هیچ هنری ندارد و سواری و جنگاوری نیاموخته است. افراسیاب گفت: نیکو گفتی. او را به کوهستانی دور ببر و به چوپانی نادان بسپار.

پیران شادمان شد و کی‌خسرو را به کوهستانی برد و به چوپانی سپرد و فرمود از این کودک مانند جانت نگاهداری کن و هرگز نگذار اندوهگین شود.

چندی دیگر گذشت و کی‌خسرو هفت ساله شد. روزی از چوب برای خود کمانی ساخت و به شکار رفت و چنان هنرنمایی کرد که چوپانان شگفت‌زده شدند. او پیوسته سخنانی نغز می‌گفت و کارهایی بزرگ می‌کرد. چون ده ساله شد، به شکار پلنگ و شیر رفت و در آن کوهستان کسی به دلیری او نبود. روزی پیران به دیدار کی‌خسرو رفت. چوپانی که پدر خواندهٔ او بود، گفت: به شکار پلنگ رفته است. پیران در شگفت شد و پرسید: راست می‌گویی؟ او که هنوز ده ساله است. چوپان گفت: راست می‌گویم. او مانند ما چوپانان نیست و انگار از نژادی پاکیزه و بزرگوار است. من نمی‌دانم با او چه کنم زیرا پیوسته بر اسب می‌نشیند و به جایگاه درندگان می‌رود. بیم دارم گزندی ببیند و تو مرا کیفر کنی. پیران خندید و گفت:

راست گفته‌اند که هرگز نژاد پنهان نمی‌ماند. اگر گوهری گران‌بها را میان هزاران خرمهره بگذاری، آن گوهر خواهد درخشید و اگر خرمهره‌ای را میان گوهر و فیروزه بگذاری، همیشه خرمهره است. اینک با من بیا تا به جایی برویم که کی‌خسرو رفته است.

چوپان فرمان برد و پیران را نزد کی‌خسرو برد. آن کودک برومند چون پیران را دید، فروتنی پیشه کرد و دست پیران را بوسید و چون بزرگزادگان سخن گفت. پیران گیسوی او را نوازش کرد و گفت: ای نازنین! بگذار تو را در آغوش بگیرم. کی‌خسرو گفت: ای بزرگوار! من چوپان زاده‌ام و تو از بزرگانی. چرا می‌خواهی مرا در آغوش بگیری؟ پیران گفت: تو چوپان‌زاده نیستی ولی کسی نباید بداند از کدام نژادی. از امروز تو را به کوشک خود می‌برم.

*دیدار افراسیاب و کی‌خسرو

پیران خردمند، کی‌خسرو را به کاخ خویش برد و از نژادش با او سخن‌ها گفت و فرمود: هر کس خواست با تو سخن بگوید، مانند دیوانگان پاسخ بگوی تا زنده بمانی. کی‌خسرو گفت: این را خودم نیز دانسته‌ام... پس از چند ماه، شبی کسی از سوی افراسیاب نزد پیران آمد و گفت: افراسیاب می‌فرماید من از فرزند سیاوش بیمناکم و شب و روز خود را نمی‌دانم. باید بروی و او را بکشی. پیران بامداد آن شب به کوشک افراسیاب رفت و گفت:

درود بر پادشاه دادگر ومهر پرور! چرا از کسی بیمناکی که هیچ هنری ندارد؟ او روی و قامتی چون سیاوش دارد اما مغزش از اندیشه تهی است و نابخرد است. افراسیاب گفت: به کوهستان برو و او را بیاور تا ببینم آیا راست می‌گویی؟ پیران گفت: باید سوگندی شاهانه بخوری که اگر نابخرد بود، او را نیازاری.

یکی سخت سوگند شاهانه خورد
به روز سپید و شب لاجورد
به دادار کو این جهان آفرید،
زمین و زمان و مکان آفرید،
که ناید بدین کودک از من ستم
نه هرگز بر او بر زنم تیز دم (سخنان درشت)

پیران شانهٔ او را بوسید و گفت به‌زودی نوهٔ نابخردت را خواهم آورد. سپس نزد کی‌خسرو رفت و او را پیش افراسیاب برد. دل افراسیاب از دیدن آن کودک زیبا تپید و گفت: ای چوپان زاده! آیا می‌دانی پدرت چند بز و میش دارد؟ کی‌خسرو گفت: من که تیر و کمان ندارم. شاه پرسید: از نیک و بد روزگار چه آموخته‌ای؟ کی‌خسرو گفت: پلنگ بسیار تیز دندان است. افراسیاب پرسید: آیا نام ایران را شنیده‌ای؟ پدر و مادرت را می‌شناسی؟ کی‌خسرو گفت: چه سخنانی می‌گویی! شیر درنده هرگز نمی‌تواند سگ کاروان را به زیر بیاورد. شاه پرسید: اگر به ایران بروی چه خواهی کرد؟ کودک گفت: پریشب سواری پیش من آمد و گذشت. افراسیاب خندید و گفت: آیا دوست نداری دانش بیاموزی؟ یا دوست نداری دشمنانت را خوار کنی؟ کودک گفت: دیگر هیچ روغنی در هیچ شیری نمانده است. باید چوپان را بیرون کنم.

افراسیاب به پیران گفت: چه کودک نابخردی است! من دربارهٔ سر از او می‌پرسم او با من از پا می‌گوید... این نادان را پیش مادرش بفرست تا هر دو در سیاوشگرد زندگی کنند. زر و سیم و اسب و هر چه که شایسته است، نثارشان کن و بگو کسی با آنان کاری نداشته باشد.

پیران دست کی‌خسرو را گرفت و او را نزد فرنگیس برد. آن مادر نازنین با دیدن فرزندش یاد سیاوش مهربان افتاد و گریست. کی‌خسرو گفت: مادر گرامی و خوب‌رویم! گریه نکن. گرچه پدر ارجمند مرا کشتند، شادمان باش که تو زنده‌ای و می‌توانی روزی را ببینی که من به خونخواهی او خواهم رفت. فرنگیس گونهٔ او را بوسید و گفت: راست می‌گویی. از پیران خردمند نیز سپاسگزارم که کاری کرد تا من و تو زنده بمانیم. پیران گفت: من نیز از زنده ماندن شما شادمانم. اینک به سیاوشگرد بروید.

*رستم باز می‌گردد

فردوسی پاکزاد می‌گوید:

چو برداشتم جام پنجاه و هشت،
نگیرم، مگر یاد تابوت و دشت

آن شیرین سخن گرامی هنگامی که این بخش از داستان را می‌نوشت، پنجاه و هشت ساله بود و آرزو می‌کرد که تا روزی که این داستان را به پایان می‌برد، خداوند او را زنده بگذارد... خداوند نیز درخواستش را پذیرفت و هنوز که هنوز است، فردوسی گرامی زنده است و سال تازهٔ میلادی را ویژهٔ او و شاهنامه‌اش نامیده‌اند... درود به روان پاکش که گفت: «میازار موری که دانه کش است»... باز گردیم به داستان:

چندی گذشت و شبی که کی‌کاووس در شبستان سودابه بود، یکی از بزرگان به تنگ آمد و او را از خواب نوشین بیدار کرد و گفت: هیچ می‌دانی که سر سیاوش را چون گوسفند بریدند و خون پاکش رادر شوره‌زار ریختند؟ کی‌کاووس جامهٔ کبود پوشید و بسیار گریست و گفت: پس چرا رستم به خونخواهی او نرفت؟

به او نگفتند زیرا به همهٔ کاراگاهان گفته‌ایم مرگ سیاوش را به او نگویند مبادا از افسوس بمیرد. او پس از مرگ سهراب بسیار نازکدل شده است. کیکاووس تاج از سر برداشت و خاک بر سر ریخت و گفت: زود پیکی به سوی رستم بفرستید و مرگ سیاوش را به او بگویید.

پس آگاهی آمد سوی نیمروز (سیستان)
به نزدیک سالار گیتی فروز (رستم)

ای جهان پهلوان چه نشسته‌ای که سر سیاوش را بریدند. چون رستم این داستان را شنید از هوش رفت و چون به هوش آمد، روی خراشید و زاری‌ها کرد. پس از یک هفته سوگواری، سپاهی از زابلستان و کشمیر و کابل گرد آورد و شتابان به سوی بارگاه کی‌کاووس تاخت و با چشمانی پر از خون و دلی سرشار از کینه و سر و رویی غبار آلود به شبستان رفت و کی‌کاووس را از تخت به زیر کشید و گفت:

تو را عشق سودابه و بد خُوی
ز سر برگرفت افسر خسروی

کی‌کاووس از شرم هیچ نگفت. رستم فریاد کشید که تو چگونه پادشاهی هستی که پیوسته در شبستان زندگی می‌کنی و در اندیشه مردم نیستی؟ چرا فرمان خود را به دست سودابه سپرده‌ای؟ این چه ننگی است که برای خود خریده‌ای؟

سودابه که آنجا بود، خود را پشت پرده‌ای پنهان کرد و خاموش ماند. رستم بوی او را دنبال کرد و پرده را کنار زد و گیسوی ابریشمین سودابه را در چنگ گرفت و او را پیش کی‌کاووس افکند سپس خنجر بر گلویش گذاشت و سر از تنش جدا کرد. کی‌کاووس چنان گریست که انگار کودکی در سوگ مادرش می‌گرید اما به رستم هیچ نگفت.

رستم از شبستان بیرون رفت و گودرز و توس و فرهاد و بهرام و گیو و گرگین و میلاد و شاپور و فریبرز و رُهّام و گرازه و کنارنگ را بانگ زد و فرمود: دیگر هرگز کسی مانند سیاوش زاده نخواهد شد. او پهلوان و جوانمرد و مهربان و هنرمند و دانا و یزدان‌شناس و پاک‌دامن بود. من هیچ اندیشه‌ای افزون بر کین خواهی ندارم. آیا سزاوار است که چنین گوهر بی‌همتایی را چون گوسفند سر بِبُرّند؟

پهلوانان خروشیدند و گفتند: برویم و توران را ویران کنیم. رستم فرمود: لشکری از گردان آماده کنید تا برویم... به‌زودی از سراسر ایران زمین همهٔ پهلوانان گِرد آمدند و فرامرز پیشرو سپاه شد و به سوی توران رفتند...

چون قصه به اینجا رسید، افسانه پرداز شما نیک اندیشان خاموش شد. این خونین ترین جنگ ایران و توران است و در این نبرد بسیاری از پهلوانان کشته خواهند شد. هفتهٔ دیگر دنبالهٔ این داستان را خواهم گفت تا ببینید کشتن کسی چون سیاوش نازنین پیامدی ناگوار دارد.

ادامه دارد

هر که با نادان نشیند نیکی نبیند ● سعدی

رمز موفقیت قهرمانان

یادی از دروازه‌بان، بازیکن و داور قدیمی

روزگار به من آموخت در هر کاری نمونه باشم

داود غرانوش

اشاره

پیشکسوت این شماره مجله، ابتدا والیبالیست بود، بعداً گلر (دروازه‌بان) شد و در سالهای ۱۳۴۰ به بعد هافبک و عضو تیم فوتبال ارتش ایران و داور بین‌المللی شد.

او تصمیم گرفت در همه چیز نمونه باشد و شد. بعداً هم بهترین داور شناخته شد و در دوران بازیگری‌اش نه تذکر گرفت، نه اخطار و نه کارت زرد و قرمز. او نمونه اخلاق بود.

۵ فرزند و ۸ نوه

مهدی ابراهیم‌زاده، متولد ۱۳۱۵ - تهران، محله عباسی، تحصیلاتم دیپلم است و سرهنگ بازنشسته نیروی زمینی هستم. همسری مهربان داشتم که فوت کرده و من و بچه‌هایم هر چیز در زندگی داریم از زحمات اوست. خدابیامرزدش. همسری زحمت‌کش و فوق‌العاده بود. پنج فرزند دارم و ۸ نوه. هادی فرزند بزرگم دکترای طرح و گرافیک است، علی مهندس ساختمان، فاطمه خانم لیسانس ادبیات، لیلا خانم فوق‌لیسانس صنایع دستی و علیرضا مهندس معماری است. سه نفر از نوه‌هایم هم ازدواج کرده‌اند و زندگی خوبی دارند.

در محله عباسی خاکی انتهای نواب جنوبی — که فعلاً بزرگراه شده – در دبستان هاتف ششم ابتدایی را تمام کردم. ابتدا فقط به والیبال علاقه‌مند بودم و بسیار هم خوب پاس می‌دادم. معلم‌های دبستان به خاطر پاسهایی که به آنها می‌دادم، همیشه نمرات خوبی برای من در نظر می گرفتند. روزگار از همان تحصیل در دبستان به من آموخت که باید در هر کاری نمونه باشم، دبیرستان را هم در خیابان رباط کریم عباسی (دبیرستان جامی) گذراندم. خوشبختانه در آنجا آقای عراقی (دبیر زبان) و آقای افشین (دبیر ورزش) — که نام قبلی او اصغری بود — هر دو از فوتبالیست‌های تیم شاهین بودند و مرا با فوتبال آشنا کردند و تا حدودی از این بازی زیبا سر درآوردم.

روزی از روزها راهی راه‌آهن شدم که نزدیک محل تحصیل من بود. در آنجا خدمت مرحوم رسول مددنوعی رفتم. ایشان تا مرا دید پرسید: پسرم ورزش بلدی؟

گفتم والیبال بازی می کنم. آقامدد نگاهی به قد و بالای من انداخت و گفت تو به درد گلری می‌خوری. سپس مرا به زمین برد و چند توپ هوایی فرستاد که آنها را گرفتم. مرحوم آقامدد همان جا گفت از فردا بیا تمرین قول می‌دهم دروازه‌بان خوبی شوی. من هم شروع به تمرین کردم. حدود سه ماه روزها در زمین خاکی راه‌آهن قدیم و شبها روی تشک کشتی راه آهن - که در میدان راه‌آهن، هنرستان راه آهن بود - تمرین کردم. بعد با خودم گفتم باید نمونه باشم. بعد می‌دانید چه شد؟ شدم دروازه‌بان فیکس جوانان راه‌آهن.

عکس رسمی

تا ۱۷ سالگی فوتبال را ادامه دادم که در سال ۱۳۳۲ — در رده جوانان راه آهن — که در آن زمان با نام تاج قدیم بازی می کرد — تیم ما قهرمان شد و نخستین عکس رسمی فوتبال من در روزنامه چاپ شد. ضمن اینکه وقتی بنده به راه آهن رفتم آقای «هراند» از تیم ارامنه گلر راه آهن بود. ایشان بعد از من رفتند و آقای جعفرزاده هم در تیم راه‌آهن گلر بودند ولی چون عضو نیروی هوایی بودند در تیم نیروی هوایی بازی می کردند. من بعد از گرفتن سیکل دوم دبیرستان جامی به دانشگاه نظامی وارد شدم و همزمان عضو تیم بزرگسالان راه‌آهن شدم و دروازه‌بان منتخب این تیم بودم.

تیم‌های دیهیم و سپه و راه آهن

طی سالهایی که در تیم راه آهن گلر بودم، با نفرات معروفی چون مرحوم کرم نیرلو، حسین عبدالله‌زاده، امیر ابوطالب، خسرو نیر حبیبی، بیوک وطن‌خواه، بهمن نوروزی، ناصر نوبری و ... همبازی بودم. بعد از چند سال من و امیر ابوطالب به تیم دیهیم پیوستیم و کرم نیرلو به عقاب و وطن‌خواه و نوروزی به تیم شاهین رفتند. بعداً من فوتبال را در تیم‌های دیهیم همراه حسن حبیبی، حشمت‌الله مهاجرانی و ... ادامه دادم. سپس عضو تیم سپه شدم بعد هم عضو تیم استقلال (تاج) و ذخیره گُلر معروف آقای محمد بیاتی شدم. مرحوم علی دانایی‌فرد هم مربی ما بود.

در سالهای ۱۳۳۲ تا ۱۳۴۰ — که در تیم راه‌آهن بازی می کردم، چهار بار در مسابقات فوتبال قهرمانی کشور — که آن وقتها از تهران یک تیم انتخاب می‌شد — برگزیده شدم. البته به مروز زمان از من دیگر در گلری استفاده نمی‌شد و به عنوان هافبک بازی می کردم و به خواسته خودم رسیدم. یعنی نمونه بودن.

مهدی ابراهیم‌زاده در ۷۳ سالگی همچنان در میادین فوتبال و در میان جوانان و بزرگسالان و پیشکسوتان می‌درخشد

پیروزی، شکست

بعد از اتمام دانشگاه نظامی و افسر شدنم، به دلایلی به شهرستانهای ساری، گرگان، گنبد، شاهرود، اصفهان، شیراز و ... منتقل شدم و در تمام این شهرها به خاطر شناخت از من، عضو و کاپیتن تیم‌های فوتبال منتخب آن استانها شدم. در شیراز همراه تیم ارتش به قهرمانی مسابقات ارتش‌ها (سیزم) درآمدم که در آن زمان داریوش مصطفوی، حسین کلانی، مهرداد زمان‌زاده، محمد کبریایی، علی جباری، محمد توانایی، منصور قلمی و... افسر وظیفه بودند و در تیم ارتش عضویت داشتند. پس از سپری شدن ماموریت، به تهران برگشتم و تا ۳۸ سالگی (۱۳۵۳) فوتبال را در ارتش و مجدداً در راه آهن ادامه دادم.

داور درجه یک شدم

سال ۱۳۵۰ ضمن اینکه بازیکن بودم، تصمیم گرفتم در یک کلاس داوری — که در مشهد برگزار می‌شد — شرکت کنم. به همین خاطر مرخصی گرفتم و در آن کلاس شرکت کردم. یادم هست امتحان شفاهی را در مسابقات جام جوانان مشهد با نام پپسی کولا داوری کردم و نمره عالی گرفتم. استادمان جعفر نامدار بود. من هنوز کارت داوری نگرفته بودم و آقای نامدار گفت شما تهران امتحان شفاهی می‌دهید. بعد قضاوت وسط بازی تیم های استان زنجان و سمنان را سوت زدم و آقای شهبازی داور لیگ برتر، در تیم زنجان بازی می کرد. در قضاوت هم گفتم باید نمونه باشم و خیلی زود به درجه داور ملی رسیدم. البته من و کریم‌پور و ایلدروم درجه ۲ بودیم ولی مسابقات جام تخت جمشید را قضاوت می کردیم.

جایزه اخلاق

طی سالها بازیگری — هم دروازه‌بان و هم بازیکن فوتبال — داوران معروفی چون آقایان داود نصیری، اصغر تهرانی، حاج ابوالحسن و چند نفر از داوران قدیم متفقاً و هم‌رأی اظهار داشتند که در آن زمانها بازیکنی از نظر اخلاق و انضباط در تیم‌های راه آهن، دیهیم، سپه و استقلال به پای من نرسید، چون من به هیچ عنوان رنگ کارت اخطار و اخراج را ندیدم، شاید هم در آن موقع هنوز کارت وجود نداشت! چون اصلاً رنگ چنین کارتهایی را ندیدم! من بارها جایزه اخلاق گرفتم.

در سال ۱۳۶۲ بود که پرتماشاچی‌ترین بازی فوتبال آسیا را که حدود ۱۲۰ هزار تماشاگر داشت و بین تیم‌های پیروزی و استقلال بود و تا کنار زمین و حتی روی نورافکن‌ها

هم تماشاچی بود، قضاوت کردم که استقلال با گل پرویز مظلومی پیروز شد و یکی از بهترین قضاوتهای من هم بود. تا سال ۱۳۷۰ که آخرین بازی پرسپولیس و شاهین را قضاوت کردم، دیگر قضاوت نکردم — البته بازیهای رسمی فدراسیون‌ها را — حدوداً تا ۵۵ سالگی قضاوت می کردم و چون تمرین داشتم، آماده‌ترین داور ایران بودم. البته پیشترها بازیهای دسته یکم تهران را سوت می‌زدم و حتی کمک داور بازیهای پرسپولیس و استقلال هم بودم و در هر فصل حدود ۲۰ تا ۱۷ بازی را قضاوت می کردم و مرحوم برازنده می گفت کمک‌ها واجب‌تر از داور وسط است.

درددل

در ده سالگی به خودم قول دادم که نمونه باشم و حالا در ۷۳ سالگی نیز هنوز قولم را نشکسته‌ام و شاید رکوردشکن تمام فاکتورهای یک ورزشکار آماتور به حساب بیایم. من برای فوتبال و داوری پول خرج کردم، اما آن هزینه‌ها را از فوتبال و داوری جبران نکردم. من چکیده ورزشم، چسبیده به ورزش نیستم. بنده در هیچ زمانی پست و مسوولیتی آنچنانی نداشتم، چون میزهای ریاست از من بیزارند. برای نمونه بعد از ترک داوری بنده کلاسهای متعدد نظارت و نمایندگی ایران و AFC را دیدم و جزو ناظرین و نمایندگان فدراسیون و استان تهران هستم، ولی شما هیچ جا مرا نمی‌بینید مگر روزهای دوشنبه در تمرین فوتبال داوران و روزهای سه‌شنبه در تمرین فوتبال راه آهن در اکباتان.

تشکیل تیم پیشکسوتان

برابر اسناد و مدارک بسیار و برای ثبت در تاریخ فوتبال ایران، حدود ۳۰ سال است که از داوران فوتبال ایران تیمی تشکیل داده‌ام و با این تیم پیشکسوت داوری — که همه سرحال و آماده‌اند — در بسیاری از مسابقات جام فجر، تربیت بدنی، مرحوم یونس شکوری حضور یافتم و حتی برای بازیهای دوستانه به بسیاری از شهرها و کشورها رفتیم و حضوری ملموس هم داشتیم. ضمناً از سوی دبیر کل فدراسیون فوتبال آسیا (AFC) نشان یورو ۲۰۰۶ و لوح یادبودی دریافت کردم با عنوان پیشکسوت‌ترین بازیکن فوتبال.

خانه دل

بنده در ۱۰ سالگی، خانه‌ای برای دل خود ساختم که اگر شما و خوانندگان بدانید تعجب خواهید کرد. آن خانه ۷/۳۰ سانتی‌متر طول، ۲/۴۰ سانتی‌متر ارتفاع و قطر دیوارهایش ۱۲ سانتی‌متر و سقف آن تیرک آهنی و طاقش از تور بود یعنی دروازه فوتبال. اما در ۷۰ سالگی در نمایشگاه بین‌المللی غرفه‌های ورزشی — در غرفه راه‌آهن — همین خانه را برای خود ساختم که بهترین شناخته شد. فعلاً هم در ۷۳ سالگی من (مهدی ابراهیم‌زاده) فوتبالیستی قدیمی که از ۱۰ سالگی تا ۷۳ سالگی در مطبوعات ورزشی از او عکس انداخته‌اند، مطلب نوشته‌اند و او را اعجوبه فوتبال پیشکسوتان نامیده‌اند، حرفهای بسیار دارم اما با خداوند خود.

اما حرف‌های من

ختم کلام: پروردگارا، باز هم برای آخرین بار می گویم، پروردگارا خانه ندارم، نمی‌خواهم — ماشین ندارم، نمی‌خواهم — پست و مقام ندارم، نمی‌خواهم — تمام شاگردان من در حساسترین پست‌های فوتبال هستند و جواب سلام مرا نمی‌دهند، نمی‌خواهم. می خواهم تا روزی که تو صلاح می‌دانی و زنده‌ام سلامت باشم و فوتبال را از من نگیری؛ من ماهی لغزنده‌ای هستم که با آب زنده‌ام. اگر مرا لمس کنید و از دستتان بیفتم خواهم مرد:

قدر آیینه بدانید چو هست
نه در آن وقت که افتاد و شکست

سال ۱۳۴۱: تیم ارتش ایران: حسین علی کلانی، داریوش مصطفوی، محمد توانایی، محمد کبریایی، مهرداد زمان‌زاده، منصور قلمی، علی جباری، مهدی ابراهیم زاده (با علامت ضربدر مشخص است)، اکبر کارگر جم، محمد بیاتی، مجید حلوایی، حسن حبیبی، پرویز میرزاحسن و...

سلسله گزارشهای زندان

بقیه از صفحه ۲۳

دردسرتان ندهم یک باره از بالا به پایین سقوط کردیم و از آنچه می‌ترسیدم بر سرم آمد. ناچار شدیم خانه تهران را بفروشیم و به قرچک ورامین نقل مکان کنیم. اینطوری هم مقداری از بدهی‌های شوهرم را پرداخت می کردیم، هم از دست طلبکارها مدتی در امان بودیم. اما نمی‌دانستم اینجا هم بدبختی انتظارم را می کشد!

ماجرا به فروشگاهی برمی گردد که سر کوچه‌مان بود. داخل این فروشگاه گاوصندوقی قرار داشت که قاعدتاً محل نگهداری پول فروش فروشگاه بود. متوجه شده بودم که شوهرم و یکی از برادرانم مدتی است نقشه سرقت گاوصندوق را می کشند. شوهرم می گفت با این پول مشکلاتمان حل می‌شود و دوباره زندگی جدیدی را آغاز خواهیم کرد. من به سختی مخالف بودم. حتی تهدیدشان هم کردم که به پلیس خبر می‌دهم، اما آنها شب و روز درحال نقشه‌کشی بودند. خیلی اصرار کردم از فکر این کار بیرون بیایند ولی آنها قبول نکردند و بالاخره گویا پس از مدتها که فروشگاه را تحت نظر داشتند بالاخره شبی قرار و مدارهایش را می گذارند تا به اتفاق به سراغ گاوصندوق بروند. از بدحادثه آن شب، همین خواهرم به همراه شوهرش و پسرش منزل ما میهمان بودند. بیچاره‌ها از همه جا بی‌خبر آمده بودند شبی را با ما باشند. بعد از خوردن شام برادرم هم به جمع ما اضافه شد. خطر را احساس می کردم. اما چیزی بروز ندادم. نیمه‌های شب بود که متوجه شدم برادرم و شوهرم از خانه بیرون رفتند. فهمیدم کار از کار گذشت و مرغ از قفس پرید.

نزدیک ساعت ۶ صبح بود که با سر و صدای مامورها از خواب پریدم. در همان حین ورود مامورها، شوهرم و برادرم از راه پشت بام فرار کردند. مامورها که وارد شدند گفتم می‌دانم دنبال گاوصندوق آمده‌اید، دزدها که فرار کردند، اما گاوصندوق در خانه است. جستجو لازم نبود. با پس زدن ملحفه روی گاوصندوق که گوشه حیاط جا خوش کرده بود، همه چیز تمام شد. از آن روز تا امروز من، خواهرم، پسرش، شوهرش و برادرشوهرم در زندان هستیم. اما برادرم و شوهرم فراری‌اند! ما را نگه داشته‌اند تا آنها بیایند و خودشان رامعرفی کنند. اما دریغ از یک جو غیرت! آن دو نفر الان معلوم نیست برای خودشان کجای ایران راحت و آزاد می‌چرخند آن وقت ما پنج نفر که غیر از من، بقیه روحشان هم از سرقت خبر نداشته اینجا مانده‌ایم.

راست گفته‌اند مواد آدم را بی‌غیرت می کند.

اگر شوهرم را ببینم می‌خواهم صورتش را با اسید بسوزانم. چطور یک آدم می‌تواند تا این اندازه بی‌توجه باشد که حتی به همسر و اقوامش رحم نکند؟

البته بد نیست بگویم خوشبختانه در زندان فرصتی پیش آمد تا من بتوان مواد را ترک کنم، ولی می‌دانم شوهر بی‌غیرتم آن بیرون هنوز پای بساط نشسته و احتمالاً در دلش به ما می‌خندد.

باید در مشاوره دقیق و خونسرد باشیم و در اجرای آن سخت و جدی

● ناپلئون

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر نو

«۱»

عشق من
در هیچ کالبدی
جای نگرفت
و همواره برهنه ماند

«۲»

به سوی پیری خود
خم شده‌ام
چون مردی که آب
یا آیینه را
می‌نگرد
مگر از جوانی خود
خبری بازیابم

«۳»

همه جهان را در واقعیت
امروز می‌بینم
گوئیا امروز خورشید
همه واقعیت جهان را
در یک تکه از اتاق من
روشن کرده است

بیژن جلالی

نمونه شعر کلاسیک

عشق تو

دل بردی از من به یغما، ای ترک غارتگر من
دیدی چه آوردی ای دوست، از دست دل بر سر من
عشق تو در دل نهان شد، دل زار و تن ناتوان شد
رفتی چو تیر و کمان شد، از بار غم پیکر من
می‌سوزم از اشتیاقت، در آتشم از فراقت
کانون من سینه من، سودای من آذر من
دل در تفّ عشق افروخت، گردون لباس سیه دوخت
از آتش و آه من سوخت، در آسمان اختر من
در عشق، سلطان بختم، در باغِ دولت درختم
خاکستر فقَر، تختم، خاک فنا، افسر من

صفای اصفهانی

انتظار

نفسهایم
بوی نا گرفت در
کنج انتظار...
عمرم
هر پنج فصل
زمستان بود...
نه خوابم را روایت بهاری کرد
نه آشیان شانه‌ام را
پرنده نگاهت
میهمان شد
پایان ندارد این
خواب زمهریری‌ام

مکرم سادات احمدی بجستانی - مشهد

دو شعر کوتاه از دانیال رحمانیان - جهرم

آدم برفی

باید به فکر بارانی باشم
و شالی ببافم
از رنگهای گرم
بیچاره آدم برفی
پارسال سرما خورده بود

بغض

بغض چشم ترکید
و رشته‌های باران
گوشه سنگ قبر مادرم
جوانه زد

دو غزل از امیر عاملی - قزوین

تماشایی

ای لحظه به لحظات تماشایی
وی فاصله بین ما و تنهایی
لبخند زدی و غنچه گل کرد
هم غنچه و هم گلت تماشایی
شب در قدمت ستاره می‌ریزم
تا اینکه ز اوج عشق بازآیی
در باغ خیال ما گل رویت
از عطر بنفشه کرده غوغایی
هر مرده به یک نفس کنی زنده
ای زنده به عشق، ای مسیحایی
شد آینه مات دیدن رویت
ای آینه سوز، بس که زیبایی
با جور برادران یوسف کش
یعقوبی و شیوه‌ات شکیبایی
با دست من آشنا بده دستی
بر چشم من از کرم بنه پایی
من گرچه امیر کشور شعرم
ای پیر تو هم امیر دلهایی
خواهم که شبی به چشم دل بینم
چشمان تو را که هست دریایی

چشمان تو

چشمان تو شعرند و لبهای تو آهنگ
اینگونه نبوده است لب و چشم هم‌آهنگ
آشوب نگاهت که پر از شادی و خشم است
تنها نه مرا بلکه کند آب، دل سنگ
با اینکه نمانده است کمی فاصله تا تو
این جاده چه دور است و هر گام چو فرسنگ
آنسوی‌تر از باوری و با همه ناز
بازیچه چشمان منی ای گل صد رنگ
ای بسته دهان با که حدیث تو بگویم
تنها نه دلم قافیه‌ها نیز شده تنگ

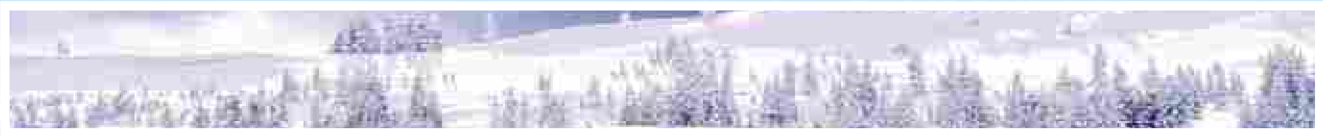

برف

بی‌تو همیشه در دل من برف می‌بارد
با هرچه غیر از گریه کردن برف می‌بارد
از سوز سرمای کرج تا قیطریه، آه
همراه با دلتنگی من برف می‌بارد
با فعل و قید و قافیه، مفعول و فاعل... یا
اما، اگر، حتی، نه اصلاً برف می‌بارد
الان که وقت گریه کردن نیست ای دل،نه
الان که از چشمان این زن برف می‌بارد
این زن که از این عکسها هم رفته اما باز
بر ردّ پایش نرم و روشن برف می‌بارد
این گونه بوده، از ازل تا آخر عشق... آی
وقت جدایی، وقت رفتن برف می‌بارد
شاید که من تنهاتر از دیروز خود هستم
امشب که در هر کوی و برزن برف می‌بارد

⁂

آن زن که آمد با خودش خورشید را آورد
حالا که رفته جان از این تن، برف می‌بارد

کورس احمدی

خاطره خوابها

پری آویخته
بر شاخه ترد درختی
و می‌لرزد به باد وسوسه
ماه برهنه
سوخته در تف واژگان
تحلیل می‌رود
و ستاره‌ها سوسوزنان
در این سوتر پلکهای فروبسته
مرثیه می‌خوانند
کیست دیگر در آینه‌های نگاه
که خاطره خوابها
به وضوح کامل می‌رسد
خاطره خوابهایی
که افتاده‌اند
بر شانه‌های شکسته شب

مجتبی نورانی – تهران

از قوها رهاتر بودم...

من نمی‌دیدم خدایا پیش از این
خویش را این گونه پابند زمین
کی قفس، کی رنج غربت داشتم!؟
کی به آب و دانه عادت داشتم!؟
خاطرم پر بود از پروازها
بر لبانم می‌شکفت آوازها
سمت کوچه باغ ها پر می‌زدم
هر کجا می‌خواستم سر می‌زدم
می گرفتم زیر بالم هر سحر
دشت و دریا، دره و کوه و کمر
زیر بالم داشتم خورشید و ماه
آه از قوها رهاتر بودم، آه
دور بودم دور از این بن‌بست‌ها
می‌زدم پر جانب بی‌منتها
بر سر من بی کران تا بی کران
آسمان بود، آسمان بود آسمان
کز نمی کردم چنین بی‌همنفس
زیر سقف سوت و کور این قفس

محمد رحیمی – رامهرمز

درباب خویش را که در این بحر موج خیز
همچون حباب وقت تو بسیار نازک است
● واهب قندهاری

جوانه های ادبی

یاسمن غنیان – تهران

ذوق و استعداد شاعری در شما مشهود و آشکار است، منتها باید قلم خود را با تمرین و مطالعه صیقل دهید. از متقدمان شروع کنید و به متاخران برسید. این سطرها بیشتر به نثر می‌ماند تا شعر:

پس از سکوتی مبهم
طوری که گویی
صدایم را شنیده باشد، گفت
من و این برگهای پاییزی
همدم تنهایی همدیگریم

مهدی یوسفی – تهران

احساس و عاطفه گرمتان قابل ستایش است، اما سرودن شعر قواعد و اصولی را می‌طلبد که رعایت آنها الزامی است. در غزل «مادر» نه وزن را رعایت کرده‌اید و نه قافیه درست است:

تو ای مادر، چراغ زندگانی
تو شمع سوزان در این دنیای فانی
تو استاد منی، در زندگانی
منم آن خطاکار سیه روی
به وقت گریه‌ها و رنجهایم
میان دردها با آه و زاری

شیرین ملکی – کرج

رباعیات خیام منسوب به اوست.

حمیده لطیفی – تهران

فریدون توللی متولد ۱۲۸۹ و از شاعران نوپرداز است که مجموعه اشعاری چون «رها»، «پویه»، «نافه» و... دارد. او در سال ۱۳۶۴ درگذشت.

بهزاد کرمی – شیروان

پژمان بختیاری هم شعر می‌سرود و هم در کار تحقیق فعالیت داشت. تصحیح دیوان حافظ از آثار اوست.

حمیدرضا اکبریان – نیشابور

بیت مورد نظرتان سروده استاد جلال الدین همایی است:

شادی ندارد آن که ندارد به دل غمی
آن را که نیست عالم غم، نیست عالمی

نگاه

شهر خاموش است
خیابانها
تهی از باد و باران و درخت
هیچ کس نیست
که نزدیک شود
به دروازه چشمم
و به آواز شعرم

منوچهر آتشک – رشت

کجا رفتی؟

کجا رفتی
ای پرنده
بی‌بال
ای پر کشیده
از قله خیال
کجا رفتی
در این باران یکریز
از این کوچه‌های
از عشق لبریز

سارا معین پور – تهران

سرود عشق

از تو
می‌خوانم
و سرود عشق را
روی سنگها می‌نویسم
می‌دانم
سنگها عاشق نمی‌شوند
اما نام تو را
از بر خواهند شد

حمیدرضا شرفی – کرج

نوشته های ناب

به وجود خدا دل گواهی می دهد نه عقل!
پاسکال

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

نازنینم، خوبم!

دیشب وقتی چشمانم گرم شد عاشقی را بالای سرم دیدم که پرسید:

پرستوی قطبی، در طول «۳۰سال» عمرش با ۱۱۰ گرم وزن، فاصله‌ای که برای انجام وظیفه و ادای دینش نسبت به «دوست» طی می کند برابر با سه بار رفت و برگشت به کره ماه است، تو در «صد سال» عمرت چه می کنی؟! وزنت را نمی پرسم. **سنگ آسمانی**

¤ستاره بختتان بالا، سپیده صبح تان تابناک، سایه عمرتان بلند و ساعت زندگیتان همیشه کوک باد **زهرا مترجمی**

¤عادتم داده خیالت که به یادت باشم، یاد من هم نکنی باز به یادت باشم **نرگس دارابی**

¤می نویسم چون فرصت گفتن من و حوصله شنیدن تو بسیار کم است **پروین افتخاری**

¤عشق سوزان چون زنبور است، هم عسل دارد هم نیش! **نورالله خواجات**

¤ما اغلب از آن حوادثی می گریزیم که زندگی ما را زیبا می کنند! **عباس عابد**

¤مولوی: یارب تو مرا به نفس طناز مده

با هرچه بجز تست مرا ساز مده،

من در تو گریزان شدم از فتنه خویش

من آن توام مرا به من باز مده

ستاره دنباله‌دار

¤انسان بزرگ به خود سخت می گیرد انسان کوچک به دیگران **حسین فیاضی نوغابی**

¤دانته: به یاد داشته باش که امروز طلوع دیگری ندارد **علی اوسط عظیمی**

¤زندگی‌ام را به پاکترین نگاه می‌فروشم، پاکترین نگاه را به پاکترین قلب، پاکترین قلب را به مرگ، امامرگ زیباترین هدیه خداست **پریسا**

¤پر من باز ولی رفته زیادم پرواز من که پرواز ندانم چه کنم با پر باز؟ **فری چشم قشنگ**

¤اگر حلقه عشق از طلاست، حلقه دوستی از وفاست. با وفا یادت همیشه با ماست **بی همتا**

¤عیب پاکان زود بر مردم هویدا می‌شود موی اندر شیر خالص زود پیدا می‌شود **معصومه عبدلی**

¤گاه تلخ بودن بهتر از نبودن است، چرا می روی؟! **هیچکس M**

¤موفقیت در این نیست که اشتباه نکنی، بلکه در این است که اشتباهی را دوباره تکرار نکنی N.R

¤مادر ترزا: فکر نکن که عشق اصیل باید غیرعادی و استثنایی باشد، چیزی که ما به آن احتیاج داریم، این است که بدون خستگی دوست بداریم **نوشین رئوف**

¤عاشق خدا باش تا معشوق خلق گردی **مخمل**

¤هر گاه که دلت یاد کسی کرد و فروریخت یادآر که من منتظر و چشم به راهم **گل رز**

¤حافظ ز چشم قشنگ تو غزل ساخت، هر کس که تو را دید به چشمان تو دل باخت، نقاش غزل تا که به چشمان تو پرداخت، دیوانه شد از طرز نگاهت قلم انداخت **درخشش**

¤محبت تو را بی دغدغه می پذیرم، چون می دانم فردا بیشتر از امروز دوستت دارم **امید، نویدا**

¤خوشبخت کسی است که فرصت اندیشیدن در مورد بدبختی را ندارد **شهباز جعفری**

¤آرامش چیزی است که از درون می آید در برون دنبال آن نباش **سامازا**

¤خوش باش در آسایش وجدان **امین غفاری**

¤سه چیز هرگز برنمی گردد؛ زمان، کلام و موقعیت. سه چیز را هرگز نباید از دست داد: آرامش، امید و صداقت. سه چیز هرگز قطعی نیست: شانس، موفقیت و رویا **دوست**

¤زندگی را نه خیلی سخت بگیر و نه خیلی آسان، چون در هر دو صورت تو را به زمین می‌زند **اصغر شاهنظری**

¤به خدا توکل کن، اما در ماشینت را همیشه قفل کن **پورزاده**

¤زندگی آنقدر ابدی نیست که هر روز بتوان مهربان بودن را به فردا انداخت **لیلا**

¤زندگی سه چیز است: اشکی که خشک می شود، لبخندی که محو می شود، یادی که می‌ماند M.Z

¤درد را حاشا مکن، باور نما، مبادا بر استتار اندوه درونت همت گماری **شیده**

¤مرگ آن نیست که در خاک سیه دفن شوم، مرگ آن است که از خاطر تو با همه خاطره‌ها محو شوم **اشک شب**

¤آخرین تماشایت را پلک نزدم تا مبادا تصویرت در چشمانم آواره شود **آرمان**

¤گریه‌هایم بی صداست، عشق من بی انتهاست ردپای اشکهایم را بگیر تا بدانی خانه عاشق کجاست M.M

¤برای خندیدن منتظر خوشبختی نباش، شاید خوشبختی منتظر خنده توست **مصطفی عطایی**

¤اگر قطره اشکی از چشمانت لغزید، هرگز مهراس که همیشه عشق با اشک سخن می گوید **پی.ک**

¤خدایا هرگز نگویمت دستم بگیر، عمری گرفته‌ای... و مبادا رها کنی **باران**

¤بنویس با خط الماس رو تن نازک شیشه که بدون نور چشمات شب من سحر نمیشه Fj

¤آتش دوست اگر در دل ما خانه نداشت عمر بی حاصل ما این همه افسانه نداشت **ستاره حسرت**

¤لبخند شاخه گلیست که گیرنده آن را بی پاسخ نخواهد گذاشت **شهناز جعفری**

¤بدترین دلتنگی اینه که حضور کسی رو احساس کنی ولی کنارش نباشی **گلبرگ**

¤کاش حوله‌ای بودم آویزان بر میخ تا هر روز صبح قبل از همه صورتت را می‌بوسیدم z.f

¤اگه بابانوئل تورو تو کیسه انداخت، نترس، یکی تورو آرزو کرده **حامد**

¤گرچه درویشم و در مسلک ما شکوه حرام، به خدا خسته دل از مردم دنیا شده‌ام من **صادق**

¤از مشکلات کسانی فرار می کنند که به عیاشی عادت دارند **آدم فضایی**

¤مرنج و مرنجان **قیصر.م.ن**

¤آنگاه که تنها هستی به خودت قول بده که خوشبختی را برای خودت مهیا کنی و منتظر دیگران نمانی **آیلین**

¤معرفت در گرانیست به هر کس ندهندش، پر طاووس قشنگ است به کر کرس ندهندش **مهدی رحیمی**

¤کاش فقط دنیا بود و من و تو، یه کلبه زیبا بود و من و تو، وفا بود و صفا بود و من و تو، دنیایی از گلها بود و من و تو **چهاردهی**

¤کاش حرفهای چشمانت را می شنیدم، وای کاش نگاه حرفهایت را می‌دیدم **نجوا**

¤گریزانم از این شکل حیات و از این غربت تلخ که به اجبار به پایم بستند **شاکی**

¤به حرمت پاکی عشقم سوگند، تو را با تمام بی اعتنایی‌هایت فراموش نخواهم کرد **صمد**

¤پایان حکایتم شنیدنیست، من عاشق او بودم، او عاشق او **از یاد رفته**

¤امام رضا(ع): برترین درجه عقل معرفت انسان به نفس خویش است **کیوان**

¤عشق یعنی در کمال بی کسی حس کنی که با کسی همنفسی **مجید**

¤غصه تو برای من، شادی من برای تو، دلت گرفت اگر بگو گریه کنم به جای تو **فاطمه**

¤دوستی قطره اشکی ست که در معبد عشق هر کجایی بچکد مهر و وفا می‌روید **تایماز**

¤ما فقیران قلبمان بی کینه است دوستی با هر که کردیم جای او در سینه است **رضوانه**

¤زودباش از قلبت یک کپی بگیر، چون می خوام اصلشو بدزدم **مهیار**

¤هیچ بارانی نمی تواند ردپای خوبان را از خاطرمان بشوید **زیبای خفته**

¤عجب دنیایی، قلب منه، واسه منه، مال منه، اما واسه تو می تپه **مریم S**

¤به نام خدایی که اشک را آفرید تا شهر عاشقان آتش نگیرد **رامین قویدل**

¤آغاز کسی باش که پایان تو باشد **غزال**

¤بگو با من چه کردی مهربانم که ابری شد تمام آسمانم، بیا آتش بزن خاکسترم کن بدون تو نمی خواهم بمانم **عسل**

¤آنان که زندگی را بستری از گلهای سرخ می‌دانند، همیشه از خارهای او شکایت می کنند غافل از اینکه هر خاری پله‌ای است برای در آغوش کشیدن گل سرخ **زینب قنبری**

¤دوست داشتن بهترین شکل مالکیت و مالکیت بدترین شکل دوست داشتن است **ساناز**

¤شبی در شهر چشمانت فقط یک رهگذر بودم، ندیده دل به تو دادم شدی سلطان و معبودم **مهران**

¤تا که از جانب معشوقه نباشد کششی کوشش عاشق بیچاره به جایی نرسد **شادی غمگین**

¤خیلی وقت‌ها برای اینکه آدما روی قولهاشون بایستند قول‌هاشونو زیر پاشون می گذارند تا بتوانند روشون بایستند FM

¤وین دایر: پافشاری یا تعجیل کردن روی خواسته خود یعنی آمادگی داشتن برای امتحان خدا **عزیز** IR.sh

¤عزیزم گل فرستادم تو بو کن اگر رفتم تو با گل گفتگو کن اگر ماندم که می آیم به سویت اگر مردم فدای تار مویت **فاطمه وحید اقدم مهربانی**

¤ماهی ها چقدر اشتباه می کنن. قلاب علامت کدامین سواله که به آن پاسخ می‌دهند **گلی جون**

¤زندگی زیباست، زشتی‌های آن تقصیر ماست، در مسیرش هرچه نازیباست آن تدبیر ماست **رهگذر** M.A

¤قلبی داری به وسعت هفت آسمون و دریا شاید بهت حق بدم دلت برام تنگ نشه **شیوا خاندانی**

¤تو تنها گلی هستی که من به خاطرش از هزاران بهار خواهم گذشت **موسم باران**

¤زندگی یعنی حرکت، یکجا ایستادن یعنی مرداب، پس حرکت کن تا مرداب نشوی **نی نی کوچولو**

¤روزهای سخت بهایی است که باید برای سرافرازی پرداخت **امیرحسین مداری فتحی**

¤دوستت دارم بی‌نهایت، با شهامت، تا قیامت **سرباز عاشق**

¤یادمان باشد مهربانی صفت بارز عشاق خداست **نسیم جعفری**

¤خدایا مرا به بزرگی چیزهایی که داده‌ای آگاه و راضی کن تا کوچکی چیزهایی که ندارم آرامشم را به هم نزند **یک معتاد در حال بهبودی**

¤زندگی تلخ ترین خواب من است، خسته‌ام، خسته از این خواب بلند Sh.s۶۹

¤عزیزم، نازنین خفته در خاک، زمانی عاشق دیوانه‌ای بود **بهمد ولفی**

⌘خوب رویان جهان رحم ندارد دلشـــان، باید از جان گذرد هر که شـــود عاشقشان، روز اول که سر شتند ز گل پیکرشان، سنگی اندر گلشان بود همان شد دلشان **رضی**

⌘دردناکترین جمله عشق: و من اینجا تنهام **مال منی**

⌘زندگان، مردگانی هستند که در تعطیلات به سر می‌برند **آمنه**

⌘برای عشق گریه کن اما کسی را به خاطر عشق به گریه نینداز، با عشق بازی کن اما هرگز کسی را با عشق بازی نده **رهگذر**

⌘یا درست حرف بزن یا عاقلانه سکوت کن **بیژن سروری**

⌘وقتی قاب عکس‌های خاطره را کنار هم می‌چینم، تنها تویی که در هر منظره تکرار می‌شوی **فریبا چله‌گران**

⌘صادق هدایت: همه از مرگ می‌هراســند من از زندگی ســمج خود **هدی محجوب**

⌘همه دنبالت می‌گردن و پیدات نمی‌کنن، می‌خوای بهشون بگم تو قلب من اسیر شدی؟ **ف.ق**

⌘شنیدم آدم شدی خیلی ناراحت شدم، تحقیق کردم دیدم شایعه است هنوز همون فرشته‌ای **خاکستری**

⌘اگر همه دردهای زمین را نردبان کنی، باز هم دســتت به ســقف دلتنگی‌هایم نمی‌رسد **سیاه سفید**

⌘زرتشت: ستیز من تنها با تاریکی است، من برای نبرد با تاریکی شمشیر روی تاریکی می‌کشم، چراغ میافروزم **کمند**

⌘اگر گرد کسی بسیار گردی اگرچه بس عزیزی خار گردی **جوجو** N.S

⌘هر کی که گفت واسه تو مردم دروغ گفت، من راست می‌گم که برای تو زنده هستم Yualman

⌘اگــه دیدی تو قلبت دود بلند می‌شــه نتــرس اون منم که معتاد محبتت شدم **شکلات تلخ**

⌘ مواظب این SMS باش یه دل توشه که خیلی هوای تورو کرده **ساحل آرام**

⌘هر عمل از خیر و شــر کز آدمی ســر می‌زند، آن عمل مزدش به زودی پشت دره درمی‌زند **حسین مه‌جبین**

⌘نکنــد یوســف عمرم رود از مصر خیالت بــاز آواره تنهایی چاهم بکنی **زهرا**

⌘اگه نمی‌توانی بالا بروی سیب باش تا افتادنت اندیشه‌ای را بالا برد **سنگ زمینی**

⌘قنــاری را دوســت دارم انــدر قفس، تورا دوســت دارم تا آخرین نفس **سپیدار**

⌘می‌دونی فرق تو با خون چیه؟ خون می‌ره تو قلب برمی‌گرده تو می‌ری تو قلب دیگه برنمی‌گردی **وحید** r

⌘دکتر شــریعتی: مشکلات، انسانهای بزرگ را متعالی می‌کند و انسانهای کوچک را متلاشی **شهره توکلی**

⌘وظیفه ما بیش از هر چیز این اســت که خود را با دیگری اشــتباه نگیریم **شبکده**

⌘تنها فرق بین موفقیت و شکست، نوع نگاه است **ناصر دیلمی**

⌘خودت فکر کن نگذار که دیگران برایت فکر کنند **ابوالفضل دیلمی**

⌘دل بســتن مثل پرت کردن یه ســنگ تو دریاست، اما دل کندن مثل پیدا کردن همون سنگ از دریاست **آرمین**

⌘همیشــه با دل من مهربان باش، برای این کبوتر آســمان باش، زمستان و خزان سردند و زردند، بهار من نه این باش و نه آن باش **ساحل**

⌘آروم زل بزن به گوشــیت، فقط می‌خواســتم بگم دیوونه همین نگاتم **راز** M

⌘هــر کس ســکوت به جــا اختیار کرد باعث نجات و رســتگاری می‌شود **احمد دلیلی**

⌘انســان همیشه فرصت اشــتباه دارد اما همیشه فرصت جبران ندارد **حیدر سحر**

⌘خدای من! ببین بی‌باوری آدمها یک نفر می‌خواهد دل ســپارد به تو اما نکند در هیاهو بروم از یادت **بردیا**

⌘دنیا نیارزد به آنکه پریشان کنی دلی **خط موازی**

⌘اوج نیــاز دل مــن دربه‌درنگاهته، آرامش این دل من دیدن روی ماهته **سامنی**

⌘زندگی قافیه باران اســت، من اگر پاییــزم و درختان امیدم همه بی‌برگ شدند، تو بهاری و به اندازه باران خدا زیبایی **فرشته برخورداری**

⌘دل من ترانه‌ای دارد، غم عاشقانه‌ای دارد، به هوای روی ماهت، همه شب بهانه‌ای دارد **دل سوخته**

⌘در قلک دل برای آینده خویش، جز یاد خدا هیچ پس‌انداز مکن **سحر**

⌘اگه کســی دوســتت داره فکر نکن اون بامحبته بلکه تو شایسته دوست داشتنی **۷۲۱**

⌘قلب مرا آتش زدند هدیه به تو خاکســترش، این دل وفادار تو بود اما نکردی باورش **عرفان بی‌معرفت**

⌘تمام عاشــقانی که در فراق یار می‌ســوزند تا آخر امسال گازسوز می‌شوند **لاف عاشقی**

⌘آدمها مثل میخها وقتی جهتشان را گم کنند تاثیرشان را از دست می‌دهند و شروع به خم شدن می‌کنند As

⌘لیز خوردن بهانه‌ای است تا دستهایی را که دوست داری محکمتر بفشاری **آیسان**

⌘هرچه داناتر باشــید از دست دادن وقت برایتان باارزش‌تر خواهد شد **رانی**

⌘به اولین قاصدکی که از شــهر قشــنگ زندگــی تو بگذرد پیغام می‌دهــم کــه هیچ چیــز نمی‌تواند مهرت را از دلــم جدا کند حتی فاصله‌ها **اشک دریا**

⌘در این شــبها اگر باران چشــمانت فروریخت کویر قلب ما را هم دعا کن Kooly

⌘خدا زمین را مدور آفرید تا در آن لحظه که تصور می‌کنی به آخر رسیده‌ای درست در نقطه آغاز هستی **سفیر غم**

⌘خزان بنشســت و گل با بادها رفت، چه آســان می‌توان از یادها رفت **مهرناز**

⌘محبت تنها جوشکاری است که دلها را به رایگان جوش می‌ده **محمد سلامی**

⌘قبر واقعی مادر خاک نیست، در قلب دوستانیست که فراموشمان کرده‌اند **پارلا**

⌘گاندی: ادعا نمی‌کنم همواره به یاد کسانی هستم که دوستشان دارم، اما ادعا می‌کنم لحظاتی که به یادشان نیستم هم دوستشان دارم **کهکشان**

⌘مثل آســمون که تنها امیدش چند تا ستاره‌ســت، دیدن تو واسه من عمر دوباره‌ست **آسمان شب**

⌘زمان منتظر کسی نمی‌ماند **داریوش**

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها به دلایلی کار نشد:

مژگان -poshil- **شــادی غمگین** - **حسین مه‌جبین** - **بچه‌سوسول** -h.z- **احسان** - **بهارک** - **اورانوس** - **بزمی** - **سکوت** - **مثلث عشق** - **وحید** r - **تک‌ســتاره** - **زهرا افخمی** - **حمزه حســینی** - **هادی موثق** - **آسمان شــب** - **راز** M - **پرســتو** - **زهــره** - **ســجاد فضلی‌نیا** -As- **سرنوشــت** - P.S **۱۴۳** - **پاییز غمگین** - **آراگون** - **داوود دهنو** - **پل شکســته** - **محمد سلامی** - **رز ســفید** - **بربادرفته** - **ساریتا** - **ماندگار** - **عاشــق بــی‌دل** - **۷۲۱** - **خاکســتری** - **میتی کومان** - **محســن.ت** - **ز.ح.ب** - **مســافر تنهایــی** - **نانــی** - **زیبا** - **ســانیا** -K.sh- **محبت** - **ســیاح** - **همســر پری دریایی** - **ستاره کوچک** -Sh.j- **بصیری‌زاده** - **حســین اکبری** - **دانیال رحمانیان** - **مهر** - **مهران ســلماس** -P۴۴- **حســین نســو** - **نســیم** - **خط موازی** - **غروب تنها** - **روح‌الله بیکی** - **مینا** - **رویای خیس** - **ابراهیم چرخزن** - **لیلاقاضی** - **رام** - **پرنسس ۱۸۷۰** - **ابوالفضل دیلمی** -Tiam- **چهاردهی** - **بنده خدا** - **محسن قاســمی** -MRFDANGER- **مهــران** - **مهاجــر** - **فهیمــه** - **فاطمه کیخســروی** - **مازیار** - **نازنین گرخیل** - **ســرباز عاشق** - **آرزو رحیمی مقدم** - **حســین ســاســان** - **خاطره** - **شورشــی** - **قیصر** - **م.ن** - **گل بهاری** - **فتانه** - **رحیم همتی** - **ســعید** - **موســم باران** - **فاطی** F - **مرد بی‌ســایه** - **چشــم آبی** -h.F۷۲- **ش.هیچکس** - **ام‌البنین** - **ســارا** M.S- **ستاره سهیل** - **فراز** - **گل یخ** - **نگین** - **خسته دل ۷۸** - **سمیه** **کیانا** - **تنهای تنها.**

پاسخ به نامه ها

✽ ایمان، اشک شب، خاطره، فرشته کوچولو، قهوه شیرین، مژده ارغنده، گل همیشــه بهار، MS، ناناز، آناهیتا، ســامورا، یخ‌فروش جهنم، فریما، شــادی غمگین، نیم‌خط نشین، سرباز عاشق، داود دهنو، افسانه تنهاترین تنها، موسم باران، رویا، سیب سرخ وحشی، صمد، آواره بی‌کس، قیصر، جوجه کوچولو، فاعقه، ســاحل، نسیم، نســرین، بــاران، ayjan، محمد ســلامی، مبینــا، طهورا، بچه سوســول، سپیده و مریم. از لطف همه شما نازنین‌ها سپاسگزارم و دســتتون رو می‌بوسم و این شعر رو به شما تقدیم می‌کنم: از معنی انتظار یک لحظه بایســت / دیوانه شــدن به خاطرت کافی نیست / یک لحظه بایســت و یک جمله بگو «تکلیف دلی که عاشــقش کردی چیست؟!» التماس دعا.

✽ ستاره تنها! متوجه منظور تو نازنین از «امانتی» نشدم اگر امکان دارد، روشنم کن!

✽ توریست پرجنب و جوش! تو ذهنم نیست که پیامک تورو خونده باشم، اما اگر قابل استفاده باشه مطمئن باش استفاده می‌شه.

✽ ۹۳۵۰۰۰۶۱۸۷! نمی‌دونم تو نازنین چه کســی هستی که باز هم با حرفم رنجوندمت، اما باور کن من قصد ناراحت کردن کسی رو ندارم.

✽ یکه‌تاز دیدنی! گاهی گمان نمی‌کنی و می‌شود، گاهی نمی‌شود که نمی‌شود، گاهی هزار دوره دعا بی‌اجابتست، گاهی نگفته قرعه به‌نام تو می‌شــود، گاهی گدای گدایی و بخت نیســت، گاهی تمام شهر گدای تو می‌شود!

✽ پروین افتخاری ناز من! خدا نکنه، لطفاً با دل من شــوخی نکن که سنگ‌ها زودتر ترک برمی‌دارن!

✽ ۹۳۷۰۰۰۹۹۹۸! فدای توانتهای پیامت اســمت رو ننوشــتی تا بدونم باید به چه کسی جواب بدم، فردا هم مثل فرشته‌های دیگه ناراحت می‌شی و می‌گی جواب ندادی پس قهر تا...

✽ آیینه وسوســه‌انگیز! من سنگم اما کاش اون کسی که تو گفتی بودم تا به خودم ببالم!

✽ بچه سوسول دوست داشتنی! ساحل زیبا تلفن تورو می‌خواد تا باهات حرف بزنه، اگر موافق بودی به من اطلاع بده. راستی تا یادم نرفته من شماره آبیدل رو ندارم تا پیغام تورو به اون برسونم.

✽ عســل تلخ! وقتی بیســتمین روز، دومین ماه، سال جدید برسه، بیســت و نهمین سالی میشه که عاشق خدا شدم! حالا از چه وقتی آدم عاشق می‌شه؟ اون رو حدس بزن!

✽ حامد ماجدی عاشق! من ناب نیستم، سنگم در ضمن دلیل چاپ نکردن پیام تو نازنین رعایت عادلانه نوبته، ولی دوســت داشــتن نوبتی نیست، پس دوستت دارم.

✽ ۹۳۶۰۰۰۹۹۵! من هرچی تلاش کردم جنسیتم رو لو ندم اما تو نازنین متوجه شدی که «...خیلی نامردم که پیامتو چاپ نکردم...» ولی لطفاً این رو به کسی نگو.

✽ احســان خوش صدا! بی‌نهایت شــاد شــدم که اســم یکی از آهنگ‌هایی رو که می‌خوای بخونی سنگ آسمونی گذاشتی، لطفاً بــا روابــط عمومی تماس بگیر و خودت رو معرفی کن تا با تو نازنین یک مصاحبه انجام بدیم.

✽ شــاهد آرام! واقعاً اســتعداد خاصی توی یافتن واقعیت‌ها داری اما ســنگ آســمونی = مینا = گلبــرگ = مینا ضرابی = با اشــتباه محض چون هر کدوم از این اســامی یک آدم جدا هســتن جز من که... بگذریم!

✽ ۰۹۱۹۰۰۰۱۵۶۹! با وجود اینکه اســمت رو نگذاشــتی باور کن نوشــته تو نازنین ناب نیســت که بتونــم اول صفحه چاپش کنم، امیدوارم دلگیر نشی.

✽ لیداجــان! با عرض پوزش امکان داشــتن دو تــا خط برای من ناممکنه در ضمن تا بحال کسی به مشکلی که تو نازنین برخوردی اشاره نکرده.

✽ مبینای عاشــق! بهترین جواب رو علی پروین گفته که دوستی یک اتوبان دوطرفه است!

دی رفت و باز نیامد، فردا اعتماد نشاید، حال را غنیمت دان، که دیر نپاید ● خواجه عبدالله انصاری

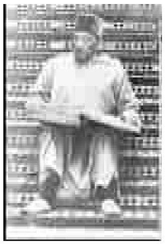

خواندنیهای تاریخی

آذر دلخوش
Azar.Delkhosh@gmail.com

تصمیمی سرنوشت‌ساز

آلفرد نوبل از جمله افراد معدودی بود که این شانس را داشت تا قبل از مرگش، آگهی وفاتش را بخواند.

داستانش کوتاه و جالب و پندآموز است: او برادری به نام لودویگ داشت. هنگامی که لودویگ نوبل فوت کرد، روزنامه‌ها به‌اشتباه فکر کردند آلفرد نوبل معروف (مخترع دینامیت) مرده است و خبری دربارهٔ مرگش نوشتند که چنین بود: آلفرد نوبل، دلال مرگ و مخترع مرگ آور ترین سلاح بشری مرد!

آلفرد نوبل با خواندن این خبر میخکوب شد و با خود گفت: آیا خوب است که مرا پس از مرگم این گونه بشناسند؟ نه... خوب نیست.

پس بی‌درنگ وکیلش را احضار کرد و گفت وصیتنامهٔ جدیدی برایش تنظیم کند و بر اساس آن، هرکس که برای ترویج صلح و دوستی و علم کاری سودمند انجام داد، از ثروت نوبل به او جایزه‌ای بدهند.

امروز نوبل را نه به نام مخترع دینامیت، بلکه به نام ابداع کنندهٔ جایزه صلح نوبل، جایزه‌های فیزیک و شیمی نوبل و... می‌شناسیم. او امروز، هویت دیگری دارد... یک تصمیم، برای تغییر یک سرنوشت کافی است.

بلال حبشی

بلال حبشی در زمان جاهلیت غلام «امیه» از سران مکه بود و پنهان از آقایش به دین اسلام مشرف شد.

«امیه» خبردار شد که بلال مسلمان شده است بنابراین او را در حرارت آفتاب عربستان به پشت خوابانید و سنگی گران بر سینه او نهاد و تهدید کرد تا از الله دست نکشد از زیر سنگ گران و شعاع سوزان آفتاب نجات نخواهد یافت.

بلال گرانی سنگ و حرارت آفتاب را تحمل می کرد و «احد احد» می گفت تا اینکه ابوبکر صدیق بلال را با این وضع دید و دلش به حال او سوخت و وی را از امیه خرید و آزاد کرد.

اعتراف به جهل

ادوارد هفتم پادشاه قدیم انگلستان روزی از دهکده‌ای عبور می کرد و برای آگاهی از وضع مدارس آنجا به مدرسه‌ای رفت که سر راهش بود و در کلاسی که آموزگاری مشغول تدریس تاریخ بود، از شاگردی پرسید:

آیا می‌توانی اسم سه نفر از پادشاهان بزرگ را بگویی؟

شاگرد جواب داد: آلفرد، ملکه ویکتوریا و...

معلم برای خوشامد شاه به نحوی به شاگردش فهماند که نام ادوارد هفتم را بگوید.

شاگرد هم به دنبال اسم دو پادشاه دیگر گفت:... و ادوارد هفتم.

شاه تبسمی کرد و گفت: بسیار خوب! آیا می‌توانی یکی از کارهای بزرگ ادوارد هفتم را بگویی؟

شاگرد سر را به زیر انداخت و آهسته گفت: نمی‌دانم.

و از شرم پیشانیش به عرق نشست.

ادوارد هفتم پیش رفت، دستی به شانه کودک زد و گفت: غصه نخور، طفلک عزیزم! چون من هم نمی‌دانم و هیچکس دیگر هم نمی‌داند.

پیشکش به شاپور ساسانی

آهنگری شمشیری بسیار زیبا به شاپور ساسانی تقدیم کرد. شاپور از او پرسید برای ساختن این شمشیر چقدر وقت گذاشته‌ای؟ آهنگر پاسخ داد یک سال تمام. پادشاه باز پرسید و اگر یک شمشیر ساده برای سربازان بسازی چقدر زمان می‌برد؟ و او گفت: سه تا چهار روز.

شاپور گفت: آیا این شمشیر قدرتی بیشتر از آن صد شمشیر دیگری دارد که می‌توانستی بسازی؟ آهنگر گفت: خیر، این شمشیر زیباست و شایسته کمر شهریار.

پادشاه ایران گفت: سپاسگزارم از این پیشکش اما، پادشاه اهل فرمان دادن است نه جنگیدن. من از تو برای سپاهیان ایران شمشیر می‌خواهم نه برای خودم و به یاد داشته باش سرباز بی‌شمشیر نگهبان کشور، پادشاه و حتی جان خویش نیست. اگر به تو پاداش دهم هر روز صنعتگران و هنرمندان به جای توجه به نیازهای واقعی کشور برای من زینت آلات می سازند و این سرآغاز سقوط ایران است. پدرم به من آموخت زندگی ساده داشته باشم تا فرمانروایی من پایدارتر باشد، پس برای سربازان شمشیر بساز که نبردهای بزرگ در راه است.

نخستین پادشاه ایران

نخستن پادشاه ایران دیااکو بود که می گفت: ایران را پرورانده‌م و ساختم تا پناهگاه آزادگان باشد...

بهار سال ۷۲۸ پیش از میلاد بود و جهان در تب و تاب زایش بزرگترین تمدن تاریخ خویش قرار داشت. سواران بسیاری به سوی هگمتانه روان بودند و همه باور داشتند که باید دست در دست یکدیگر، کشوری یگانه بنا نهند. در این بین جوانی خوش سیما و بلندنظر نگاه همه ریش سفیدان را شیفته خود کرده بود. همه ایمان داشتند که او می‌تواند چنین کار بزرگی را به سامان برساند.

دیااکو از تیره ماد (یکی از سه تیره ایرانی پارت، ماد و پارس) بود. مردم او را به خردمندی و دادگستری می‌شناختند و برای برطرف شدن دعاوی بزرگ خویش از او کمک می‌خواستند. ریش سفیدان سه تیره آریایی در فصل رویش شقایق‌های سرخ، دیااکو، نخستین فرمانروای ایران را برگزیدند. در آن مجلس دو زن هم در میان ریش سفیدان و بزرگان بودند که هر دو تیره پارتی داشتند. آنها پس از انتخاب دیااکو به فرمانروایی، با او دیدار کردند و به او گفتند: در آشور زنان زیر فشار سارگون هستند و هیچ حقی ندارند آیا تو هم به آن راه خواهی رفت؟ اگر اینطور باشد میان ما دوستی و رابطه‌ای نخواهد بود. دیااکو با وجود جوانی، گفت ایران سرزمین آزادگان خواهد بود و هر کس در آزادگی و وارستگی بلندپایه‌تر باشد، میدان بزرگتری در اختیار خواهد داشت.

گفت‌وگو دکتر سعید عباس‌زاده

پیشکسوت جراحی‌های زیبایی

دکتر سعید عباس‌زاده، یکی از پیشکسوتان جراحی‌های پلاستیک و زیبایی سر و صورت است که در سال ۱۳۳۹ از دانشکدهٔ پزشکی تبریز فارغ‌التحصیل شد و پس از دستیاری در بخش گوش و حلق و بینی بیمارستان هزار تختخوابی (امام خمینی ره)، در بخش دکتر مروستی به سمت استادیاری ارتقا یافت و سال‌ها به عنوان متخصص گوش و حلق و بینی فعالیت کرد. این استاد گران‌قدر از نخستین کسانی است که در عرصهٔ جراحی پلاستیک به تجربیاتی دست زد. به پاس خدمات ایشان، با این نامدار گفت‌وگویی کرده‌ایم که آن را می‌خوانید:

❋ با سلام به شما، لطفا برای خوانندگان ما تعریف کنید که چه شد که به این رشته علاقه‌مند شدید.

❋❋ من هم به شما و خوانندگان محترم مجلهٔ اطلاعات هفتگی سلام می کنم و... یادش به‌خیر! این سؤال شما مرا به سال‌ها پیش برگرداند. راستش را بخواهید، من به رشتهٔ زنان و مامایی علاقه داشتم ولی دکتر جهانشاه صالح که یادش گرامی باد، با دستیاری من مخالفت کرد به‌ناچار دستیار رشتهٔ گوش و حلق و بینی شدم و زیر نظر دانشمند محترم، مرحوم دکتر مروستی به کار مشغول شدم. ایشان مراقب رفتار و شیوهٔ کار افراد سرویس خود بودند و کار را به کسی می‌دادند که به کارش علاقه داشت. من طوری رفتار می کردم که ایشان در همهٔ کارهای جراحی مرا دخالت می‌دادند و خوشه چین دانش این بزرگوار شده بودم.

دکتر مروستی تابستان‌ها به اروپا می‌رفت. یک بار وقتی که برگشت، گفت: «در پاریس پیش دکتر ژوست جراحی پلاستیک بینی یاد گرفته است». برای من این خبر بسیار مهمی بود و ده روز پس از لحظه‌ای که ایشان تصمیم گرفت عمل رینوپلاستی انجام دهد، بیماری پیدا کردم و روی تخت جراحی خواباندم. در این ده روز چند بار فصل رینوپلاستی کتاب جکسون و جکسون را خواندم و روز عمل که به عنوان کمک با ایشان «دست شسته بودم»، از سؤال‌های آگاهانه‌ام تعجب کرد. این از اولین پایه‌های گرایش من به جراحی‌های زیبایی و ترمیمی سر و صورت بود. آن روزها دکتر میرعابدی نیز عمل رینوپلاستی را شروع کرده بودند.

❋ از چه زمانی فقط به رینوپلاستی پرداختید؟

❋❋ در سال ۱۳۴۸ وقتی که مرحوم دکتر مروستی بازنشسته شد و من به بیمارستان امیراعلم انتقال یافتم، به خواست دکتر مرشد که مدیر گروه گوش و حلق و بینی بود، به آموزش رزیدنت‌ها مشغول شدم. حدود سال ۱۳۵۵ بود که به دلیل کثرت مراجعین، کارم را به جراحی‌های زیبایی سر و صورت اختصاص دادم.

❋ آیا جراحی‌های پلاستیک را در ایران رضایت بخش می‌دانید؟

❋❋ از نظر کمی بله ولی از نظر کیفی هنوز خیلی کار داریم تا رضایت جوامع علمی را کسب کنیم. در اروپا و آمریکا استادن بزرگی هستند که در زمینهٔ گوش و حلق و بینی کارهای بزرگی انجام می‌دهند و با توجه به این که ما از نظر کثرت مراجعین، در ردهٔ بالایی قرار گرفته‌ایم، باید در پی ارتقای سطح علمی خود باشیم. ما باید سعی کنیم که «دیکتهٔ ما غلط کمتری داشته باشد» به قول ظریفی: «پزشکی هنر است و رینوپلاستی هنر ظریف‌تری است».

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد.

اثری از محمد غزالی اثر مترلینگ		روزی ساحر		امر میل		هواپیمای عجول از ماههای سریانی		علامت تفریق اگر		کجاست یگانه		اثر گورکی خاندان	
نوعی انگور جوانمرد							گرو وکلای مجلس				به نفع او لطیف		
			از گل‌ها قیمت					فلز سخت کارها				مغازه کوچک	
جایز مقابل استاد				از اساطیر هند همواره					مرغابی از همسران ابراهیم نبی				
					پیک کاغذی عامل پیدایش					شهر مقدس مسلمین احسان			
درحال لرزیدن صدای گوسفند						پول چین پارچه روپوشی					علامت جمع تفاله چغندر قند		
		از القاب ابلیس پرحرفی										نژاد مردمان ایران	
تکرارش بچه ترسان است امیران			تنها هر چیز شبیه نی					آگهی یک دفعه					
				تمامی از میوه‌های خوشمزه					ای خدا اسب بارکش				
از گیاهان خوراکی و دارویی	نشان تجاری لوازم التحریر				از توابع بوشهر شهری در سوئیس					سیب دیوار بلند			
						گیاه حیله					ادب بی‌پایان باب		
از سازهای زهی پنج ترکی							از شهرهای اسکاتلند از گیاهان خوراکی						
		اثری از هرمان هسه لوله گوارشی											
زمینه آهنگ موسیقی نظامی			از همسران ابراهیم نبی زنده‌دل										
				لوس لسان									
پریدنی برقی حیوان ریش‌دار					از مصالح ساختمانی سنگریزه								
		آگاهی زهر				عدد فوتبالی							
اساس کلینیک			برگشتن										

جدول سودوکو ۳۴۰۶

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

۵			۴			۱		
۷	۴	۶			۳			
			۹				۶	۴
				۷	۵	۲		
۶	۵		۲			۳		۷
	۲	۷		۹			۸	
		۵		۲			۱	
۹		۸	۱				۲	
		۳	۵	۴		۶		۹

کاری که وظیفه و صمیمیت در آن دخالت دارد، خلل‌پذیر نیست

● شکسپیر

جدول متقاطع

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند

از بین عزیزانی که هر هفته جدول کلمات متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد

جدولها زیر نظر: داود بازخو BAZKHOO @ yahoo.com

اسامی برندگان جدول شماره ۳۳۹۸

۱- متقاطع: محبوبه مسعود-بهمنمیر
۲-شرح درمتن: احمدقراگزلودرجزی-تهران
۳- کاکورو: عباس نوری-زواره

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

افقی:

۱- آبزی دان — همراه همیشگی سیستان **۲-** حمله و هجوم - مجلس نمایندگان که وظیفه قانونگذاری را در کشور به عهده دارد — خواب کودکانه **۳-** شرح کردن، بیان کردن — جای ریختن آشغال ها — سرزنش کردن **۴-** پدر ترک — او — بیماری عفونی مهلک — مروارید درشت — اطمینان و آسایش **۵-** دریا — از میوه های مقوی — جاده — انسان ماده **۶-** سر سلسله اعداد — ویتامین انعقاد خون — گیاه رنگرزی — کله — سدی در جنوب **۷-** آماس — نفی عرب — بمب کثیف — مانند — قومی آریایی **۸-** راه و رسم جدید — از شهرهای تابعه گیلان **۹-** کوشش و جهد - بلور — قوت لایموت **۱۰-** نگهبان آتش — غارتگر **۱۱-** تنگه میان دو خشکی — یکصدمترمربع — از اشکال هندسی — باران اندک — چشم **۱۲-** رود اروپایی — گفتگوی خودمانی — عتیقه — رود آرام — جوی خون **۱۳-** ضمیر متکلم وحده — مقابل تند — روکار ساختمان — ناراست **۱۴-** نام شانزدهمین حرف از الفبای فارسی — سرای مهر و کین — اما، ولیکن — بدی — عقب، پس **۱۵-** آنچه رسم شده — کاغذ کپیه — مسخ شده **۱۶-** مرگ و موت — غذای حاضری و آماده — بارکش شهری **۱۷-** نوعی میهمان — سم زدن به جایی

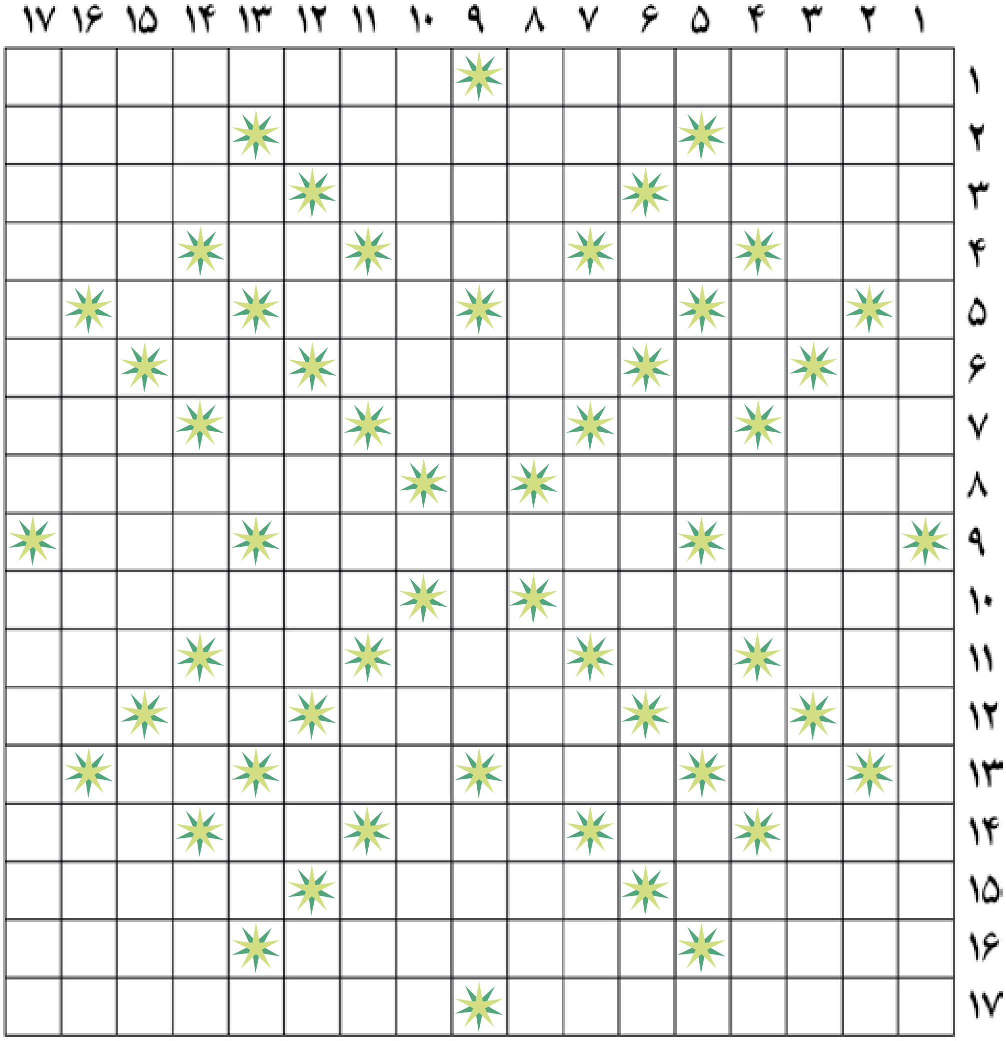

عمودی:

۱- ورزشگاه — جامه و پارچه ابریشمی **۲-** نوعی ناسزا — استانی در غرب — اثری معروف از گابریل گارسیا مارکز **۳-** کاخ معروف فرانسوی — ترسیده — رد کرده شده **۴-** فوری — کافی، بس — نوردهنده — شکم‌بند لاغری — امتناع **۵-** چهره — شیمی کربن — رهبر کاتولیک‌های جهان — زایده‌ای در حیوانات **۶-** از آنطرف عددی هندسی است — تصدیق انگلیسی — معروفترین جایزه سینمایی جهان — بز کوهی — رودی در اروپا **۷-** قرض و دین — مساوی — یکبار، یکدفعه — اشاره به دور — طرحی در آموزش و پرورش قدیم **۸-** کشور، مملکت — میوه ابوجهل **۹-** کاملاً، کلاً — دارای خلق و خوی نیک — لقبی اشرافی در غرب **۱۰-** فرو ریختن پیاپی بمب از هواپیما — اتوبوس کوچک **۱۱-** زبان‌دار بی‌زبان — اساس — گوسفند — اندک — نصف **۱۲-** درخت زبان گنجشک — عدد روستا — سردار — غذای آبکی — مقابل راست **۱۳-** خیس و آبدار — دیدنی نظامی — نمو کردن — پایتخت فراری **۱۴-** تکنوازی — طلا - قله معروفی در فارس — منقار کوتاه — حیوان موذی **۱۵-** روشن و درخشان — رجوع کننده — یاسوج درهم ریخته **۱۶-** دردناک — باعث گرفتاری و ماندگی — رفتار، طریقه **۱۷-** اندکی از چیزی را برداشتن — بی‌رنگ شدن

حل جدولهای شماره ۳۳۹۸

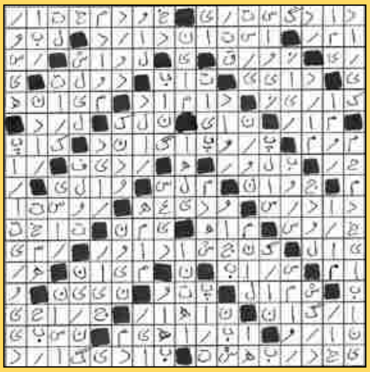

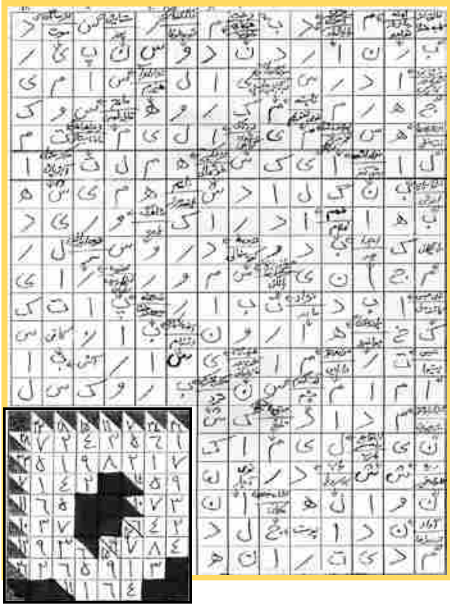

با هوش خود کلنجار بروید

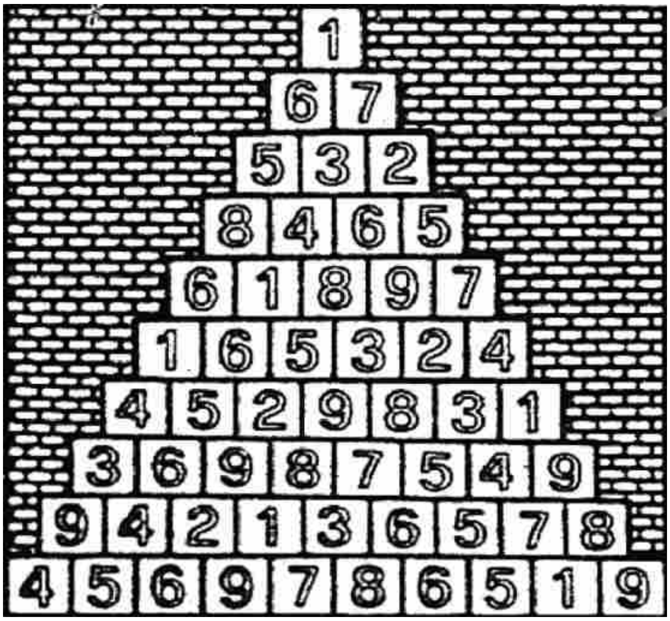

1
6 7
5 3 2
8 4 6 5
6 1 8 9 7
1 6 5 3 2 4
4 5 2 9 8 3 1
3 6 9 8 7 5 4 9
9 4 2 1 3 6 5 7 8
4 5 6 9 7 8 6 5 1 9

اعداد کله قندی ▲

در اینجا چند عدد را می‌بینید که به طور کله قندی بر روی هم چیده شده‌اند. حالا شما مدادی بردارید و از بالا و از شماره یک به طرف پایین حرکت کنید. البته در موقع پایین آمدن فقط می‌توانید از یک ردیف استفاده کنید تا به انتها برسید و مجموع خانه‌هایی که از آن عبور کرده‌اید عدد ۵۹ را نشان بدهد.

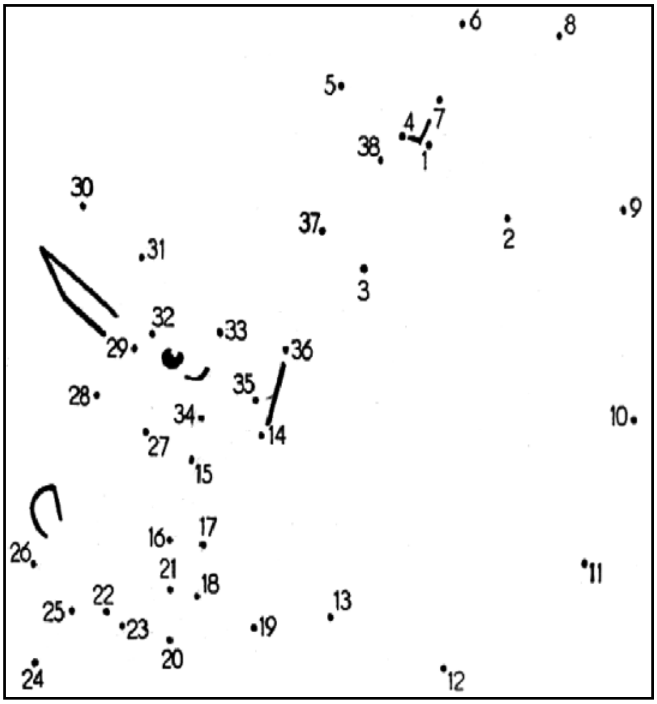

اعداد و تصویر ناپیدا ▲

در میان این اعداد و نقطه‌های سیاه یک نقاشی نهفته است. برای این که موفق به پیدا کردن این تصویر بشوید، مداد یا خودکاری بردارید و از شماره ۱ تا شماره ۳۸ را از روی نقطه‌های سیاه با خط مستقیم به هم وصل کنید. پس از پایان خط کشی، تصویر ناپیدا در جلوی چشمان شما ظاهر خواهد شد.

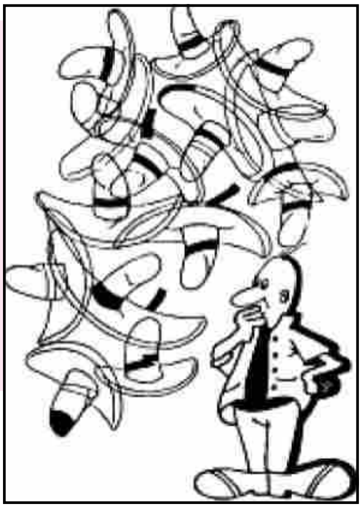

خرید کلاه

این مرد برای تعدادی از دانش آموزان کلاه مکزیکی خرید ولی وقتی می‌خواست آنها را بشمارد هر چه تلاش کرد، نتوانست تعداد دقیق کلاهها را پیدا کند.

آیا می‌توانید این مرد را راهنمایی کنید و تعداد کلاههایی را که خریده است به او بگویید؟ ▶

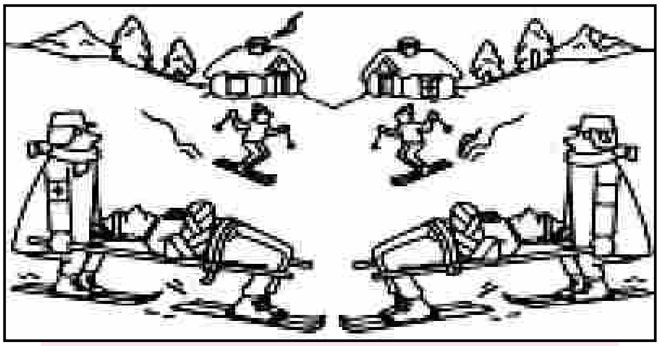

پنج جابه جایی در تصویر ▲

در دو تصویر بالا که یکی از آنها معکوس تصویر دیگر است در نگاه اول هیچ تفاوتی دیده نمی‌شود ولی اگر کمی دقت کنید متوجه پنج جابه جایی در بین آنها می‌شوید. آیا شما هم می‌توانید این جابه‌جایی‌ها را پیدا کنید؟

پاسخها در صفحه ۶۵

کدام تصویر

این مرد وقتی وارد فروشگاه شد، از مقابل یک آینه بزرگ عبور کرد که چند تصویر از نیمی از بدنش در آن افتاد.

اما اگر کمی دقت کنید متوجه می‌شوید که از ۵ تصویر نیمه بدن که در آینه قرار دارد فقط یکی از آنها با نیمه بدن جلوی مرد مربوط است و بقیه اختلاف کوچکی با آن دارند.

آیا شما می‌توانید بگویید از این ۵ نیمه، کدامیک مربوط به این مرد است؟ ◀

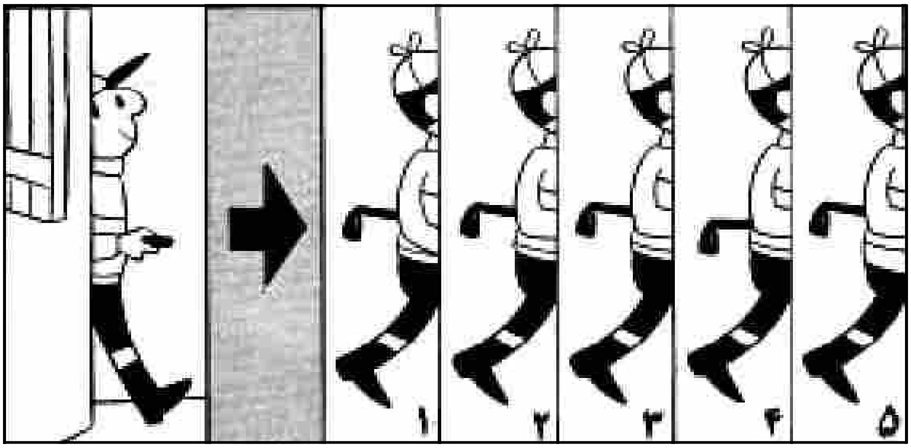

هنگامی که وظیفه‌ات را انجام دادی، موظفی از انجام آن شادمان باشی ● گوته

زیرنظر: جعفر گودرزی
j.goodarzi@yahoo.com

ایرج نوذری:
به حرف پدرم گوش کردم

ایرج نوذری از فروردین ۱۳۵۷ در کنار پدر وارد این حرفه شد. او را باید بازیگر نقشهای خاکستری و منفی دانست. بازیهای زیبا و جذاب او در مجموعه‌های مسافری از هند و کلانتر ۱ و ۲، هنوز در خاطره‌هاست. مجموعه تلویزیونی کلانتر ۳ با بازی او مدتی است روی آنتن رفته. با او درباره زندگی، کار و چند و چون حرفه بازیگری گپ‌وگفتی داشتیم.

گفت‌وگو از: فریده ذاکری

چرا بازیگری را انتخاب کردید و به دنبال چه بودید؟

با توجه به اینکه در دانشگاهی به نام دانشگاه منوچهر نوذری درس خوانده و زندگی کردم، خدمتگزاری به مردم را آموختم و کسب تجربه کردم. از نگاه شخصی‌ام: به بررسی و تحلیل اعماق گسترده‌ی ابعاد درونی و روحیم می‌پردازم و به ندای درونی و موروثی و ذاتی خودم، پاسخ می‌دهم.

توانستید در این عرصه به خواسته‌هایتان برسید؟

اصولاً در هنر و علم، ایستگاه آخری وجود ندارد. بازیگری هم این چنین است، اما با توجه به مسیری که در ابتدای نخستین گام، در عرصه‌ی هنر و بازیگری برای خودم مشخص کردم خیر، هنوز فاصله دارم.

چقدر به مخاطب فکر می کنید؟

آنقدر برام اهمیت دارد که اگر مخاطبان (مردم) نباشند، ایرج نوذری معنایی نخواهد داشت. همیشه در خدمت مردم بوده و هستم و از این پنجره، دست همه آنها را می‌بوسم.

چرا مدتی کم کار بودید؟

کم کار نبودم، هنوز برخی از کارهایم پخش نشده، البته هر کاری را نمی‌پذیرم و با هر کسی کار نمی کنم و این روزها فیلمنامه مناسب به همراه مرام، خیلی کم پیدا می‌شود. ضمن اینکه مقوله‌های دیگری به جز بازیگری نیز دارم و مشغول آنها هستم. مثل ترجمه، و همچنین در کار واردات لب‌تاپ در شرکت تحلیل گر داده های پالیز به عنوان رئیس هیات مدیره، فعالیت می کنم.

کارهای آماده پخش هم دارم از جمله مجموعه تلویزیونی گلریزان به کارگردانی مسعود رشیدی که ۳ سال پیش کار کردم و در نوبت پخش قرار دارد. فیلم سینمایی دوستی از جنس آتش، به کارگردانی شادروان امیر قویدل که آخرین کارشان شد (روحش شاد). فیلم سینمایی بر باد رفته به سفارش و تهیه کنندگی ارتش که فعلاً اکران داخلی داشته و به کارگردانی پرویز جعفری است. سری جدید مسابقه هفته (استاد منوچهر نوذری) با نام از کی بپرسم!؟ که اجرا، کارگردانی و طراحی سوالات عمومی به عهده بنده بوده که به زودی از شبکه تهران پخش خواهد شد.

افسوس چه چیزهایی را می خورید؟

افسوس که آنچه برده‌ام باختنی است / بشناخته‌ها، تمام نشناختنی است / برداشته‌ام هر آنچه، باید بگذاشت / بگذاشته‌ام هر آنچه، برداشتنی است.

به دنبال ایفای نقش خاصی هستید؟

به دنبال فضای کار بیشتر، در نقشهای پیشنهادی هستم و اینکه ببینم چه ویژگیهایی برای متفاوت بازی کردن در این نقش وجود دارد. ممکن است شخصیت و ژانر فیلم، در یک سبک باشد، اما امکان شخصیت پردازی و متفاوت بودن برام مهیا باشد که بتونم آن شخصیت در داستان را به خوبی، بسازم، مثل نقشهای منفی و خاکستری که داشتم، و تمام سعی‌ام را به کار گرفتم که هیچ کدام از بازیهام شبیه هم نباشد، و به لطف مردم و منتقدین، اینگونه شد. شکر خدا (البته از ۳ سال پیش نقش های منفی و خاکستری را کنار گذاشتم و به توصیه پدرم گوش فرا دادم) در اینجا اگر نقش منفی را خوب کار کنی، به منفی کار بودن بدل می‌شوی و تمام نقشهای پیشنهادی منفی و خاکستری خواهد بود!) به هر حال فقط نقش اول و مثبت را ایفا می کنم و خدمت گزار مردم هستم.

نقطه ضعف و قوت شما در چیست؟

در یک چیز، اینکه همه انسانها را خوب و مثبت می‌بینم و...

نقش خانواده در موفقیت یک هنرمند را چگونه ارزیابی می کنید؟

بسیار تعیین کننده و بسیار تاثیر گذار است. پشت هر هنرمند موفق در جامعه، یک همسر فهیم و یک خانواده متفکر، قرار دارد.

شغل اصلی شما چیست؟

اگر در پروژه سینمایی یا تلویزیونی نباشم، ترجمه، ترجمه همزمان، رئیس امور بین‌الملل در فدراسیون کونگ‌فوی جمهوری اسلامی ایران.

در این سالها کار سینما برای شما جذاب تر بوده یا تلویزیون؟

برایم فرقی نمی کند که در کدام بخش کار کنم و هدفم این است که در خدمت مردم باشم. اصولاً یک بازیگر حرفه‌ای، نباید برایش، فرقی کند که مثلاً فقط در سینما کار کند، یا فقط در تلویزیون یا فقط در تئاتر... در هر ۳ فضا، باید با تمام توان به مسوولیت بازیگری که به عهده گرفته بپردازد. اما به طور کلی، در حال حاضر، وضعیت سینمای ما، اصلاً مناسب نیست و تقریباً تعطیل است حضور لحظه‌ای مخاطب را شاهدیم و در کل سال هیچ ارتباطی بین مخاطب و سینما، برقرار نمی‌شود، از نظر اقتصادی و تهیه و تولید نیز، شرایط بسیار سختی را سینمای ما تجربه می کند...!

رمز ماندگاری در عرصه هنر به نظر شما چیست؟

بامرام بودن و برای مردم بودن هنرمند.

از دیدن چه صحنه‌ای در اجتماع ناراحت می‌شوید؟

جوان معتادی که در خیابان پرسه می‌زند... کودکی که در سر چهارراه گل و خوراکی می‌فروشد و امرار معاش می کند... و نامردانی که دارو و قرصهای تقلبی و تاریخ گذشته را با قیمت‌های بسیار بالا به مردمی که در شرایط بد و غیر قابل پیش‌بینی و عدم تفکر صحیح در مقابل بیمارستان، قرار دارند، می‌فروشند! و باعث از دست رفتن آن بیمار می‌شوند.

بهترین سکانس زندگی ایرج نوذری چیست؟

همیشه گفته‌ام انتخاب بهترین، در هر مقوله‌ای، برایم خیلی سخت است اما بهترین سکانس‌های زندگی‌ام =ازدواج با همسرم و متولد شدن اولین دخترم و تولد دومین دخترم.

همسرتان هم هنرمند است؟

همسرم مشاور و کارشناس حرفه‌ای در انتخاب کاری‌ام، بوده و هست و اگر بنده موفقیت و محبوبیتی در بین مردم عزیز کسب کردم، سرچشمه آن همسرم بوده و هست، ایشان همسری نمونه و عروسی ویژه و خاص برای خانواده نوذری هستند. ایشان در هر دو مسوولیتی که داشته (عروس و همسر)، بی‌نظیر، نمونه و فداکار، حضوری فعال و پررنگ در بخشهای مختلف زندگی مشترک داشته و دارد. همسرم استاد زبان آلمانی و متخصص پوست و زیبایی‌ست.

بزرگترین آرزوی شما؟

هیچ جنگی در جهان نباشد چرا که متاسفانه در جنگ‌ها مردم و خانواده‌ها، قربانیان همیشگی هستند.

از مجموعه کلانتر برایمان بگویید.

پس از ۸ ماه کار بی‌وقفه و شبانه‌روزی، سری

ریز و درشت زندگی ایرج نوذری

- ✓ متولد هفتم اسفند ماه ۱۳۴۲. ساعت چهار بعدازظهر در بیمارستان نصرت به دنیا آمد. یک خواهر به نام نازنین دارد که سه سال از ایرج کوچکتر است وفوق لیسانس زبان اسپانیایی است.
- ✓ سال ۷۰ ازدواج کرد و دو دختر به نامهای دلناز و دلربا دارد.
- ✓ در دوران مدرسه از درس ادبیات خیلی خوشش می‌آمد.
- ✓ یکی از نوازنده‌های موسیقی متن فیلم بای سیکل‌ران بوده است.
- ✓ نوازنده سازی به نام «تبلا» است.
- ✓ اولین فیلمی که در آن بازی کرد «اوینار» بود.
- ✓ به جای کلمه خداحافظی از کلمه «یاعلی» استفاده می‌کند.
- ✓ حدود ۱۲ هزار جلد کتاب دارد و اعتیاد خاصی به مطالعه دارد.
- ✓ در کودکی دوست داشت نجار شود.
- ✓ در دوران نوجوانی به همراه خانواده دو سال در اسپانیا زندگی کرده است.
- ✓ به زبانهای انگلیسی، فرانسوی و هندی تسلط خاصی دارد.
- ✓ علاقه فوق العاده‌ای به چلوکباب کوبیده دارد.
- ✓ در خلال جنگ تحمیلی یک ترکش به صورتش اصابت کرد.
- ✓ از طرفداران دوآتشه تیم پرسپولیس است.
- ✓ با دود میانه‌ای ندارد و از نقره‌جات خیلی خوشش می‌آید.
- ✓ مدتها در کار دوبله فعالیت می‌کرده است.
- ✓ در اسپانیا در انجمن آمریکاییها سینماتوگرافی خوانده است.
- ✓ در رشته رزمی جیت کواندو که یکی از شاخه‌های کونگ‌فو است دارای مدال قهرمانی است.
- ✓ عاشق کارتونهای والت‌دیسنی است.

جدید کلانتر یا فصل سوم از مجموعه‌ی کلانتر، تهیه و تولید گردید، چارچوب و سبک و سیاق کار، به همان شیوه دو فصل قبلی بود، چرا که اگر غیر از این بود، دیگر کلانتر نبود و کار دیگری می‌شد. اما قصه‌ها دارای تعلیق و جذابیت‌های به روز و پر کشش برای مخاطب، در نظر گرفته شده و تا اینجای کار که اپیزود اول به پایان رسیده، پیش‌بینی می‌شود که مثل دو سری قبلی کلانتر، مورد استقبال قرار بگیرد.

بنده هم که در نقش سرگرد امیری (کلانتر) هستم، همان کلانتری‌ام که از جنس مردم است و خودش را از مردم می‌داند.

سرگرد امیری (کلانتر) متخصص در بوجود آوردن فضای آرام برای متهمین و مضنونین بوده و در نهایت آرامش و به کمک تجربه و هوش بالا و قدرت تصمیم گیری سریع در لحظه، پرده از راز قتل‌ها و اتفاقات پیچیده و ناگوار، برمی‌دارد.

در فصل سوم کلانتر، سرگرد امیری با ۴ دستیار، سرپرستی گروه عملیاتی خود را، اداره می‌کند و همیشه، خودش در صحنه جرم حضور دارد و با مدیریت و نظارت کارشناسانه‌اش، مسیر تحقیقات را برای دستیارانش، مشخص می‌کند.

⌑ جریان راه‌اندازی موسسه رزمی شما با دوستتان آنیوس دانه کار به کجا انجامید؟

⌑⌑ داستان راه‌اندازی موسسهٔ سینمای هنرهای رزمی، که به تاریخ پیوست و بنده و آقای دانه کار، از خیر آن گذشتیم. آموزشگاه بازیگری رزمی را از ۶/۵ سال پیش در دستور کار داشتیم، که در ۳ بار اقدام با اشخاص و دوستانی که به شکل و در تاریخهای جداگانه، قصد همکاری و شراکت را داشتند، به نتیجه نرسید و دلیل آن هم نیت غلط و سودجویانه این اشخاص بود. اما به لطف پروردگار به گونه‌ای دیگر و اصولی‌تر این خدمت گزاری را آغاز کردیم.

من و آنیوس دانه کار، در فدراسیون کونگ‌فوی جمهوری اسلامی ایران، روشی از کونگ‌فو را پایه گذاری کردیم که مربوط به نمایش و فیلمسازی‌ست و برای نخستین مرتبه در دنیای هنرهای رزمی جهان و سینمای مربوطه، این اتفاق فرهنگی، هنری و ورزشی، روی داده و فعلاً تمرین ما به شکل تدریس به تعدادی از بازیگران علاقه‌مند، مدتهاست آغاز گردیده است. این روش طراحی شده و نمایشی در کونگ‌فو، الهام گرفته از روش بازیگری رزمی بروس لی فقید (اسطورهٔ سینمای هنرهای رزمی جهان) می‌باشد. من و آقای دانه کار (مدیر برنامه‌ام) هر دو بروس لی شناس هستیم و آقای آنیوس دانه کار کارشناس سینمای هنرهای رزمی جهان و قهرمان اسبق آسیا هستند.

⌑ تفاوت ایرج نوذری بازیگر با ایرج نوذری به عنوان یک شهروند چیست؟

⌑⌑ تفاوت ایرج نوذری بازیگر با ایرج نوذری زبان‌شناس /مترجم /ورزشکار / کارگردان /بازیگردان /نویسنده /و... فکر می‌کنید در چه چیزی‌ست؟! تفاوتی ندارد، برعکس نقطه اشتراک هم دارد، او پسر استاد بزرگ منوچهر نوذری است و باید درست قدم بردارد و در مقابل مردم و خانواده، مسوول است.

من و آنیوس دانه‌کار روشی از کونگ‌فو را پایه‌گذاری کردیم که مربوط به نمایش و فیلمسازی‌ست

⌑ شما از اولین هنرمندانی بودید که مدیر برنامه داشتید کمی در این باره برایمان بگویید.

⌑⌑ در همه جای دنیا، این مهم به شکل کاملاً حرفه‌ای، مرسوم بوده و انجام می‌شود. برای هنرمند، ورزشکار و... وقتی یک شخص، مقوله‌های کاری‌اش و مشغله کاری‌اش گسترده و وسیع می‌شود به تنهایی نمی‌تواند آن را سامان بدهد و برنامه‌ریزی کند، قطعاً به یک برنامه‌ریز نیاز دارد.

بازیگران حرفه‌ای جهان، مخصوصاً در بالیوود، دارای یک تیم هستند، از روابط عمومی و بخش مطبوعاتی بازیگر گرفته تا مدیر برنامه که در رأس امور قرار دارد. برنامه‌ریز، دستیار ۱ و ۲، گریمور شخصی، مسوول قرارداد، راننده و ماشین ویژه در تیم مدیر برنامه قرار دارند. برای من هم آقای دانه کار به تنهایی یک تیم است و تمام این امور را برایم کنترل و انجام می‌دهد، اما هنوز در کشور ما و در بین هنرمندان و بازیگران، جا نیفتاده که اصلاً معنی مدیر برنامه، یعنی چی؟! یک مدیر برنامه در ابتدا می‌بایست محرم راز و اسرار شخصی آن بازیگر باشد. برای اینکه از قراردادها و زندگی شخصی او باخبر است و درواقع زندگی‌اش در دست مدیریت و برنامه‌ریزی مدیر برنامه است.

اکثراً مدیر برنامه را صرفاً برای کلاس! و سر کار گذاشتن مطبوعات و رد گم کردن و... به کار می‌گیرند.

⌑ نظرتان درباره پیمان ابدی چیست؟

⌑⌑ هنوز باور کردنی نیست، روحش شاد و یادش گرامی.

پیمان نخستین برنامه رسمی‌اش را با من آغاز کرد و با هم بودیم، در برنامه بدلکاران.

⌑ به جوانان علاقه‌مند به بازیگری چه توصیه‌ای دارید؟

⌑⌑ اول درس دوم درس و سوم درس و تحصیلات، سپس، یک بار خودشان را محک بزنند و ببینند که آن چیزی که در ذهن پرورانده بودند، همین است یا نه! کار بسیار دشوار و سنگین است...

⌑ حرف آخر.

⌑⌑ عاشق هم باشیم و به یکدیگر عشق بورزیم.

■

یادداشتی بر آلبوم «۱٤» با صدای علی لهراسبی

به بهانه سریال دلنوازان

لیا شیرازی

«۱٤» در پس سایه‌روشن‌ها

هیچ‌چیز مطلق نیست؛ نه خوب و بد، نه سیاه و سفید و این شاید اولین پیامی باشد که رنگ‌های تک‌رنگ اینسرت آلبوم ۱۴ با صدای علی لهراسبی به مخاطب خود منتقل می‌کند.

لیست قطعات را که نگاه می‌کنیم جای خالی عدد سیزده شاید تنها علتی باشد که این آلبوم را «چهارده» کرده است! نکته‌ای قابل تامل ... به همین دو عدد در فرهنگ عامه دقت کنید. شاید در وهله اول بسیاری مهر خرافاتی بودن بر پیشانی تهیه کنندگان این آلبوم بزنند اما اگر وسعت دیدمان را کمی بهبود ببخشیم باز هم به تضاد بین نحسی و خوش‌یمنی که در پس تنها دو عدد که در کنار هم جای می‌گیرند خواهیم رسید و اصرار موشکافانه فرهنگ‌سازی عوامل آلبوم «۱۴» به واسطه موسیقی و کلام.

«دلنوازان»، «دلواپسی»، «سزامه»، «اتاق سوت و کور»، «عذاب دوست داشتن»، «چشمامو بستم»، «غافل»، «بعد رفتنت»، «اقرار»، «کوه»، «مرگ برگ»، «تنهانرو» و «انتظار» قطعاتی هستند که عبدالجبار کاکایی، محسن یگانه، رضا صادقی، روزبه بمانی، مونا برزویی و فوژان برقیان ترانه‌های آن را سروده‌اند. بهروز صفاریان، محمدرضا چراغعلی، محسن یگانه، شهاب اکبری، امیر قنادی، مهدی یراحی، رضا صادقی نیز گروه آهنگسازان آلبوم مذکور را تشکیل می‌دهند.

در این کاست حضور خوانندگان مطرحی چون محسن یگانه و رضا صادقی با آن که ذهن مخاطب را به سمت سبک و بیان همین دو خواننده پیش می‌برد اما لهراسبی با قبول این ریسک به خوبی توانسته آثار این دو خواننده دارای سبک را به نام خود ثبت کند و نشان دهد که یک خواننده قابل، می‌تواند با تکیه بر استعداد خود از هر ترانه با لحنی منحصر به فرد، ترانه‌ای بسازد که تنها مهر صدای او در انتهای کارنامه‌اش نقش بسته است.

حال من دست خودم نیست...

سریال «دلنوازان» به علت ساختار عامیانه و موضوع خانوادگی و گره‌های اجتماعی که در داستانش نهفته شده بود و همچنین پخش روتین، دیده شد و به جهت این دیده شدن، موسیقی همگام با متن فیلمنامه آن نیز شنیده شد تا ترانه تیتراژ این سریال ـ و نه البته ترانه میانی «دلنوازان» که اتفاقا آن نیز بسیار شنیدنی بود ـ اولین قطعه آلبوم «۱۴» لهراسبی شود تا شاید بار دیگر قصه «پیله‌های پرواز» و آلبوم «مثلث» برای این خواننده به نوعی تکرار شود که تصور کنیم، علی لهراسبی آن قدر منتظر می‌ماند تا یکی از ترانه‌هایش از رسانه ملی همه گیر شود و سپس آلبومش را به بازار عرضه کند تا درصد فروش اثرش را بالاتر ببرد!

از ما نشنیده بگیرید...

✓ متاسفانه یکی از خوانندگان موسیقی پاپ به هر خانمی که برای همکاری به ایشان مراجعه می‌کند، اول پیشنهاد نامزدی! می‌دهد و سپس به امور آن‌ها رسیدگی می‌کند. فکر می‌کنم یکی از دلایل این که همسر ایشان قبل از آغاز زندگی مشترکش با این آقا، از خواننده مورد نظر جدا شد نیز همین موضوع باشد ...

✓ یکی از خوانندگانی که چندی پیش ادعا کرده بود، تهیه کننده اثرش هیچ مبلغی بابت آلبومش به او پرداخت نکرده و تصمیم دارد با دست خالی از این آدم کلاهبردار شکایت کند، به تازگی یک خانه چند صد میلیونی در نیاوران خریده است تا عالم و آدم بفهمند این تنها یک ژست تبلیغاتی بوده و اصلا تهیه کننده‌ای در کار نبوده و تمام هزینه‌ها توسط خود خواننده پرداخت شده است و تنها یک نام مستعار به عنوان تهیه کننده بر روی آلبوم نوشته شده است. این راز وقتی فاش شد که یکی از همکاران این آقا که اتفاقا از این موضوع باخبر بود، با خواننده مذکور مشکل مالی پیدا کرد!!

✓ یکی از خواننده‌هایی که البته مدت‌هاست دیگر اثری از ایشان نشنیده‌ایم، بعد از حدود ۵، ۶ سال که از ناپدید شدنشان گذشته بود، این روزها محافل دوستانه برگزار می‌کند و به همه می‌گوید: «در این سال‌ها اروپا را دور زدم تا با موسیقی آن حوالی بیشتر آشنا شوم. چند وقت آینده شرکتی خواهم زد و تمام خواننده‌هایم را به اروپا خواهم برد تا کنسرت اجرا کنند...» این در حالی است که همسر ایشان که اتفاقا دستی در هنر دارد می‌گوید: «شوهرم ۵ سال است که به جرم کلاهبرداری در زندان به سر می‌برد و بدهی‌هایش را هم من با هزار و یک بدبختی پرداخته‌ام!!»

✓ یکی از خواننده‌هایی که مدعی اجرای یک سبک بسیار متفاوت و برگرفته از موسیقی غربی است، آن‌قدر بهیک ماده مخدر وابستگی دارد که دیگر نمی‌تواند کارش را در زمینه موسیقی ادامه دهد به طوری که کارگردانی که برای ساخت کلیپش انتخاب شده بود به علت چهره تابلوی این آقا، از آغاز این کار خودداری کرد!

✓ نامزدی دو نفر از هنرمندان عرصه پاپ چندی پیش به هم خورد چرا که خانم هنرمند زودتر از سفری که رفته بودند بازگشتند و بدین ترتیب توانستند مچ آقای هنرمند را وقتی در منزل شخصی با نامزد جدیدشان مشغول گفتگو بودند، بگیرد. بدین ترتیب این خانم هنرمند که برای سومین بار در انتخاب همسرش اشتباه کرده بود، در حال حاضر قید تمام مردهای روی زمین را زده است تا لااقل اعصابش راحت باشد.

گام به گام با جشنواره ۲۸ فیلم فجر

۲۳ فیلم اولی و دومی

اسامی ۲۳ فیلم بخش مسابقه فیلم‌های اول و دوم جشنواره اعلام شد.

۱-آل (بهرام بهرامیان) ۲-برخورد خیلی نزدیک (اسماعیل میهن‌دوست)، ۳-پرسه در مه (بهرام توکلی) ۴-پسر آدم دختر حوا (رامبد جوان) ۵-چراغ قرمز (علی غفاری) ۶-خاطره (نادر طریقت) ۷-خانواده ارنست (محسن دامادی) ۸-دموکراسی تو روز روشن (علی عطشانی) ۹-دیگری (مهدی رحمانی) ۱۰-راز دشت تاران (هاتف علیمردانی و محمد لطفعلی) ۱۱-سفر سرخ (حمید فرخ‌نژاد) ۱۲-شکلات داغ (حامد کلاهداری) ۱۳-سفر مرگ (حسن آقاکریمی) ۱۴-فصل باران‌های موسمی (مجید برزگر) ۱۵-کارناوال مرگ (حبیب کاسه‌ساز) ۱۶-گنج روان (امین اصلانی) ۱۷-لطفاً مزاحم نشوید (محسن عبدالوهاب) ۱۸-مرا ببخش مادر (مهدی نادری) ۱۹-مقلد شیطان (افشین صادقی) ۲۰-نخودی (جلال فاطمی) ۲۱-نزدیک‌تر از آشنا (رضا سرکانیان) ۲۲-نفوذی (جمال شورجه) ۲۳-وقت بودن (جلیل سامان).

تقدیر از سه سینماگر

در جشنواره امسال از سه هنرمند قدیمی سینما تقدیر و تجلیل می‌شود. علی رضایی، اولین رئیس لابراتوار رنگی در ایران، علی کسمایی مدیر دوبله باسابقه سینما و تلویزیون و محمدصادق آذین مدیر تولید سینما.

بزرگداشت داریوش ارجمند و رضا برجی

در جشنواره ۲۸ در کنار برپایی بزرگداشت اسحاق خانزادی، محمدتقی پاک‌سیما و امیر قویدل، بزرگداشت داریوش ارجمند و رضا برجی نیز برگزار می‌شود.

۲۶ فیلم بخش مسابقه سینمای ایران

۱-یک گزارش واقعی (داریوش فرهنگ) ۲-آل (بهرام بهرامیان) ۳-هفت دقیقه تا پاییز (علیرضا امینی) ۴-آناهیتا (عزیزالله حمیدنژاد) ۵-به رنگ ارغوان (ابراهیم حاتمی کیا) ۶-بیداری رویاها (محمد آهنگر) ۷-پرسه در مه (بهرام توکلی) ۸-ترانه کوچک من (مسعود کرامتی) ۹-تسویه حساب (تهمینه میلانی) ۱۰-چهل سالگی (علیرضا رئیسان) ۱۱-خواب‌های دنباله‌دار (پوران درخشنده) ۱۲-سنگ اول (ابراهیم فروزش) ۱۳-شب واقعه (شهرام اسدی) ۱۴-شکارچی شنبه (پرویز شیخ طادی) ۱۵-شکلات داغ (حامد کلاهداری) ۱۶-صبح روز هفتم (سیدمسعود اطیابی) ۱۷-پرواز مرغی‌ها (علی شاه حاتمی) ۱۸-پسر آدم دختر حوا (رامبد جوان) ۱۹-طبقه سوم (بیژن میرباقری) ۲۰-طلا و مس (همایون اسعدیان) ۲۱-طهران تهران (داریوش مهرجویی) ۲۲-عصر روز دهم (مجتبی راعی) ۲۳-کیفر (حسن فتحی) ۲۴-کیمیا و خاک (عباس رافعی) ۲۵-ملک سلیمان (شهریار بحرانی) ۲۶-نفوذی (جمال شورجه).

حسین پارسایی دبیر جشنواره تئاتر فجر

یک میلیارد و دویست میلیون تومان بودجه جشنواره است

◇ شما به عنوان کارشناس و یکی از مسوولان تئاتر کشور، ماحصل ۲۸ دوره برگزاری جشنواره تئاتر چه بوده است؟

◇◇ تئاتر در کشور ما هنری پویا و رو به رشد است. عموم نویسندگان و کارگردانان فعال و مطرح تئاتر کشور، برای اولین بار از همین جشنواره تئاتر فجر شروع کردند و حضور در چنین جشنواره‌ای راه را برای آنها هموار کرده است.

◇ بودجه این دوره از جشنواره چقدر پیش بینی شده است؟

◇◇ یک میلیارد و دویست میلیون تومان که یک میلیارد آن از محل وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی و دویست میلیون تومان از محل جذب اسپانسر است.

◇ کدام سالن‌ها نمایش‌های این دوره را پوشش می‌دهند؟

◇◇ تالار وحدت، مجموعه تئاتر شهر، خانه نمایش، تالار اصلی مولوی، تالار هنر، تماشاخانه ایرانشهر و تماشاخانه مهر.

◇ تفاوت این دوره از جشنواره با دوره‌های پیشین چیست؟

◇◇ حضور جوانان در کنار چهره‌های مطرح و پیشکسوت تئاتر، مهمترین تفاوت این دوره با دوره‌های قبلی است. ضمن این که امسال برای اولین بار آثار بخش مسابقه بین‌الملل از بین همه بخش‌ها انتخاب شده‌اند که تاکنون سابقه نداشته است.

◇ شنیده شده دو گروه خارجی و چند گروه ایرانی از حضور در جشنواره انصراف داده‌اند. دلیلش چه بوده است؟

◇◇ هیچ گروه خارجی انصراف نداده است. تعداد گروهها در برنامه مشخص است. گویا تعریف دوستان از انصراف تعریف درستی نیست. کسی که تنها تصور حضور در جشنواره را داشته و بعد تصمیمش عوض می‌شود، نمی‌تواند ادعای انصراف کند و یا گروهی که اصلاً بازبینی نداده است، نمی‌تواند برای عدم حضورش از لفظ انصراف استفاده کند.

◇ افتتاحیه کجا برگزار می‌شود؟

◇◇ تالار وحدت.

◇ گروههای خارجی می‌توانند مانند گروههای ایرانی، بعد از جشنواره در طول سال اجرای عمومی داشته باشند؟

◇◇ اجرای عمومی گروههای خارجی بعد از جشنواره به سختی ممکن است. هزینه‌های بالا و مشغولیت‌های این گروهها معمولاً مانع انجام چنین کاری می‌شود.

گزارشی از پشت صحنه فیلم سینمایی ناسپاس

مبارزه در راه عشق

گزارش: هادی نصیری

پوریا پورسرخ روی لباسهای مربوط به نقشش یک کاپشن امروزی هم پوشیده تا کمی از سرمای استخوان‌سوز شهرک غزالی در امان باشد

شاید یکی از دلایل فروش پایین فیلم‌های تاریخی و مذهبی، جدا از ساختار ضعیف آن، داستانهای تکراری و عدم خلاقیت در پردازش درست اینگونه قصه‌هاست. اما حسن هدایت که سابقه کارهای تاریخی زیادی را دارد و به قول معروف در این عرصه امتحان پس داده است، این بار به سراغ قصه‌ای عاشقانه، تاریخی و مذهبی رفته است.

«ناسپاس» عنوان چهاردهمین فیلم بلند سینمایی حسن هدایت است که برای حضور در جشنواره فیلم فجر لحظه‌شماری می کند.

یکی از روزهای زمستان است که برای تهیه گزارشی از پشت صحنه این فیلم راهی شهرک سینمایی غزالی می‌شوم. در راه قصه فیلم را برای خود مرور می کنم. دو پسرعمو به نامهای عامیل –پوریا پورسرخ و –آشیل –نیما شاهرخ شاهی –عاشق دختری به نام آناییل –الناز شاکردوست –هستند، ولی گویا یک اتفاق آرامش دو قبیله و طایفه قوم یهود را برهم می‌زند و با ورود حضرت موسی(ع) با ایفای نقش خسرو دستگیر، ماجرا به سمت و سوی دیگری می‌رود. گویا بیشتر سکانسهای فیلم در بیابان و میان خاک و خل فیلمبرداری شده است. وقتی به شهرک می‌رسم می گویند گروه در خیابان لاله‌زار شهرک سینمایی غزالی مستقر هستند. **اولین نفری را که می‌بینم محسن بابایی طراح گریم است که مثل همیشه با طنازی و شوخ طبعی هایش به گروه انرژی می دهد.** لحظاتی از حضورم نمی گذرد که پلان زد و خورد و زخمی شدن یکی از شخصیت‌های فیلم، فیلمبرداری می‌شود و گروه قصد دارند چند صد متر آنطرفتر کار را دنبال کنند. در این فرصت از علیرضا نصر برنامه‌ریز گروه می خواهم کمی درباره کار برایم توضیح دهد. او می گوید کار در ۲۲ آبان ماه کلید خورد و بعد از ضبط سکانسهایی در شهرک دفاع مقدس به شهرک غزالی آمدیم. به نظر من مهمترین ویژگی کار حسن هدایت این است که می گوید: هیچ وقت نباید در زندگی که تاریخ یک مملکت و ملت را به تصویر می کشیم تخیلات خود را هم به آن اضافه کنیم.

بعد از صحبت با برنامه‌ریز پروژه، وارد خانه‌ای کاهگلی شدم که مربوط به خانه حضرت موسی(ع) است. اتاق بسیار کوچک است و کار در آنجا سخت و طاقت‌فرسا.

دوربین روی سه‌پایه در سمت راست و گوشه اتاق قرار گرفته است و کارگردان از پشت مونیتور صحنه را چک می کند. بوی کاهگل نوستالژی خاصی را برایم به وجود می‌آورد. پوریا پورسرخ روی لباسهای مربوط به نقشش یک کاپشن امروزی هم پوشیده تا کمی از سرمای استخوان‌سوز شهرک غزالی در امان باشد و در همان حال دیالوگهایش را هم حفظ می کند.

–سکانس ۱/۱۰ –داخلی، اتاق موسی(ع)

در این پلان موسی(ع) در پشت یک میز چوبی قدیمی نشسته و عامیل و برادر موسی هر دو در کنار هم در گوشه اتاق ایستاده‌اند و قرار است توضیحاتی به حضرت موسی(ع) بدهند. بازیگران به دستور دستیار کارگردان یک بار پلان را تمرین می کنند. با حرکت گفتن کارگردان، موتور دوربین راه می‌افتد. چند بار پلان تکرار می‌شود. دوباره همه در جای خود قرار می گیرند.

با ورود خدمتکار به داخل اتاق دوربین کادر خود را باز می کند و سه بازیگر در قاب دوربین نمایان می شوند. عامیل شروع به صحبت می کند.

عامیل: تمام وقایع همین بود که خدمتتان عرض کردم سرورم.

موسی(ع): با این اوصاف چند ماهی فرصت داریم برای جنگ.

برادر موسی: من اگر هزار دلاور داشته باشم آموری‌ها را شکست می‌دهم.

وقتی ضبط این پلان تمام می‌شود، نفسم در اتاق گرفته است. سری به بیرون می‌زنم. هوا تاریک شده است. گروه در اتاق دقایقی دیگر کار دارند. وسایل خود را جمع و جور می کنم و آنها را با کار طاقت‌فرسایشان تنها می گذارم و راهی خانه می‌شوم.

عوامل این فیلم به شرح زیر است:

تهیه کننده: سیدمحسن جاهد، کارگردان: حسن هدایت، نویسندگان فیلمنامه: حسن اکبرزاده، اصغر هاشمی، مدیر فیلمبرداری: سیدمحسن جاهد، مدیر صدابرداری: محمد شاهوردی، مدیر تولید: بهمن گودرزی، عکاس: لیلا خوش کنار، مدیر روابط عمومی: امید سلیمان فاخر. ■

یک دلیل بزرگ برای اثبات وقت‌شناسی، کوتاه کردن صحبت در تلفن است ● موزارت

داستانهای انتخابی آلفرد هیچکاک

زن پُرچانه

جرج کلینت صدای رادیو را بلند کرد و در اتاقش را بست. همسرش مارتا همچنان حرف می‌زد:

ـ عزیزم چی دوست داری برات بیارم؟ چای یا قهوه؟ چرا در اتاق رو بستی؟ صدای رادیو خیلی بلنده ممکنه اعصاب گوش‌هات آسیب ببینه... میدونم فکرت رو چی مشغول کرده، اون سکه‌های لعنتی... سکه‌ها کم بودن، رفتی چند تا هفت‌تیر و تفنگ هم خریدی...

جرج صدای رادیو را بلندتر کرد و به فکر فرو رفت. مدتی بود که چند گانگستر حرفه‌ای به کسانی که اشیای عتیقه داشتند، دستبرد می‌زدند و آنها را می کشتند. پلیس هم نتوانسته بود هیچ رد پایی از آنها پیدا کند. جرج، کلکسیونر سکه‌های قدیمی بود و از روزی که خبر دستبردها و کشتارها را شنیده بود، ترسی سیاه روحش را می آزرد و مدام با خودش می گفت دیر یا زود سراغ او نیز خواهند آمد زیرا چند روز قبل از این حوادث، به روزنامه‌ها آگهی داده بود که می‌خواهد سکه‌هایش را بفروشد. حالا می‌دانست که گانگسترها آدرس او را دارند بنابراین مقداری سلاح آتشین خریده و در چند گوشهٔ خانه‌اش گذاشته بود تا اگر لازم شد، از آنها استفاده کند. البته خودش هم می‌دانست که آدم دست و پا چلفتی و بی‌اعتماد به‌نفسی است ولی آن اسلحه‌ها تا حدودی به او آرامش می‌داد. در این فکرها بود که مارتا در اتاقش را باز کرد و گفت:

ـ جرج! هنوز سر شبه... چرا رفتی تو اتاق خواب؟ عزیزم بیا بیرون. برات کافه گلاسه درست کردم.

ـ مرسی. میل ندارم.

ـ می خوای یه خورده شیر و کیک برات بیارم؟ از همون کیکی که امروز صبح پختم... میدونم که خیلی دوست داری.

جرج از روی تخت بلند شد و صدای رادیو را کم کرد و گفت:

ـ ترجیح میدم چیزی نخورم. یه خورده معده درد دارم.

ـ معده درد؟ خدا مرگم بده! الان میرم برات شربت معده میارم...

این را گفت و رفت. جرج خودش را در آینه نگاه کرد. به موهای جو گندمی‌اش دستی کشید و از اتاق بیرون آمد. روی مبلی که در گوشهٔ هال بود نشست. صدای مارتا را می‌شنید که ضمن گشتن در قفسهٔ داروها حرف می‌زد. جرج خواست به چیزی دیگر فکر کند ولی صدای کسی که شتابان در می‌زد، او را از جا پراند. با خودش گفت:

ـ این دیگه کیه؟ چقدر هم محکم در میزنه.

به طرف در رفت و بی آن که زنجیر حفاظ را بردارد، در را نیمه باز کرد. دو مرد قوی هیکل پشت در بودند. یکی از آنها با لحنی مضطرب گفت:

ـ عذر می‌خوایم که مزاحم‌تون شدیم ولی چاره‌ای نداشتیم. ما باید یه تلفن ضروری بزنیم و چون این اطراف تلفن عمومی پیدا نکردیم، واسه کمک به شما پناه آوردیم.

جرج به آنها نگاه کرد. هر دو بلند قد و قوی هیکل بودند. یکی از آنها موهایی بور و چشمانی آبی داشت و موی دیگری مشکی و چشم‌هایش زیتونی بود. جرج گفت:

ـ چرا از تلفن سوپرمارکت سر خیابون استفاده نکردین؟

مردی که موهایش مشکی بود، گفت:

ـ ما این منطقه رو نمی‌شناسیم. اگه ممکنه اجازه بدین یه تلفن کوچولو به اورژانس بزنیم. یه خانمی کنترل رانندگی‌شو از دست داد و به ماشین ما زد. حالش هیچ خوب نیست... گمان کنم صدای برخورد تصادف رو شنیده باشین.

جرج گفت: چیزی نشنیدم آخه صدای رادیو رو بلند کرده بودم و...

صدای مارتا باعث شد حرفش را قطع کند و سرش را به طرف او برگرداند که می گفت:

ـ عجیبه... شربت معده رو پیدا نکردم.... چرا جلو در واستادی؟ برامون مهمون اومده؟

همان مرد مو مشکی گفت:

ـ شب به‌خیر خانم محترم... ما تصادف کردیم و خانمی مجروح شده و باید به پلیس و به اورژانس تلفن کنیم.

مارتا از پشت سر جرج به آنها نگاه کرد و گفت:

ـ جرج... عزیزم! چرا در رو باز نمی کنی تا این آقایون تلفن‌شونو بزنن؟ عجله کن! اون خانم به مراقبت‌های پزشکی نیاز داره.

جرج بی‌اختیار زنجیر محافظ را باز کرد و به آن دو نفر تعارف کرد تا داخل شوند. مارتا در را بست و گفت:

ـ تلفن کنار آشپزخونه‌س. یه تلفن هم تو اتاق خوابه. یکی هم طبقهٔ بالاس. از هر کدوم که می‌خواین استفاده کنین ولی بهتره با تلفنی که کنار آشپزخونه‌س شماره بگیرین چون دستگاهش رو تازه خریدیم. اون تلفنی که طبقهٔ بالاس از اون دستگاه‌های قدیمی و عتیقه‌س که جرج واسه خوشگلی خریده و مفت نمی‌ارزه. تازه کلی هم براش پول داده.

جرج آهسته گفت:

ـ مارتا! بس کن! این آقایون فقط می‌خوان یه زنگ به اورژانس بزنن و برن.

ـ برن؟ خوبه که خودت میدونی من چقدر مهمون نوازم. تا این آقایون تلفن‌شونو می‌زنن، منم چای و کیک براشون میارم...

مرد مو مشکی گفت:

ـ مرسی. زحمت نکشین. ما چای دوست نداریم. یه تلفن می‌زنیم و میریم.

ـ خواهش می کنم مثل غریبه‌ها رفتار نکنین. بفرمایین روی مبل بشینین تا از شما پذیرایی کنم. آخه افراد زیادی خونهٔ ما نمیان و ما همیشه تنها هستیم... اگه چای دوست ندارین براتون قهوه یا نسکافه با کیک میارم. کیکش رو همین امروز صبح پختم. دستور پختش رو از رادیو یاد گرفتم. کیک اسفنجی با لایه‌های مربای گیلاس.

مرد موبور دستی به موهایش کشید و گفت:

ـ از محبت شما متشکریم... ما مربای گیلاس دوست نداریم.

ـ خب حق دارین که دوست نداشته باشین چون حتما مربای فروشگاه‌ها رو خوردین که خیلی بدمزه‌س. اما مربای گیلاس من یه چیز دیگه‌س. خودم درستش کردم. اتفاقا دستور تهیهٔ اون رو هم از رادیو یاد گرفتم.... حالا میرم براتون میارم. راستی؟ گفتین اسم‌تون چی بود؟

مرد مو بور گفت:

ـ می‌بخشین که خودمونو زودتر معرفی نکردیم... من **بلاکی** هستم. اسم دوستم هم **ویلبره**.

ـ اوه... بلاکی و ویلبر! چه اسم‌های قشنگی! اسم منم مارتاس. اینم شوهرم جرجه. مرد خوبیه. البته یه خورده خجالتیه ولی آزارش به کسی نمیرسه. هیچ عیبی نداره جز این که عشق سکه‌س. سال‌هاس داره سکهٔ قدیمی جمع می کنه. اگه برین طبقهٔ بالا رو ببینین، فکر می کنین وارد موزه شدین. من البته با خود سکه‌ها مشکلی ندارم ولی قبول کنین که گردگیری این‌همه سکه کار سختیه... لطفا بشینین تا براتون یه نوشیدنی بیارم.

بلاکی به دوستش ویلبر نگاهی کرد و گفت:

ـ درست نیست تعارف این خانم محترم رو رد کنیم. بهتره یه خورده بشینیم بعد تلفن کنیم.

ویلبر گفت:

ـ ولی حال اون خانم خوب نیست. باید عجله کنیم.

مارتا کف دست‌هایش را به هم مالید و گفت:

ـ چه خوب شد که دعوت منو قبول کردین... تا میرم و نوشیدنی‌ها رو میارم، شما هم تلفن بزنین...

جرج! پس چرا جای تلفن رو به آقایون نشون نمیدی؟

مارتا رفت و همچنان حرف می‌زد. جرج با اشارهٔ دست، تلفن را به آن دو نفر نشان داد. ویلبر به طرف تلفن رفت وشماره‌ای گرفت و نجوا کنان مشغول حرف زدن شد. جرج با خودش فکر کرد:

ـ از دست وراجی‌های مارتا خسته شدم. همهٔ اسرار منو به این غریبه‌ها گفت. اصلا با خودش فکر نمی کنه که شاید این دو نفر همون گانگسترایی باشن که میرن سراغ کلکسیونرها... باید از فرصتی استفاده کنم و هفت‌تیری رو که توی قفسهٔ کتابخونه قایم کردم، بردارم... باید خیلی احتیاط کنم. با کمترین خطایی کشته میشم. اینا آدمای خطرناکی هستن.

بلاکی رشتهٔ افکار اورا پاره کرد و گفت:

ـ به چی دارین فکر می کنین؟ شما همیشه این‌قدر کم حرفین؟

جرج به خودش آمد. حس کرد رنگش پریده است. به بلاکی نگاه کرد و گفت:

ـ من؟ آره... زیاد وراج نیستم.

ـ همسرتون می‌گفت شما یه مجموعهٔ قیمتی

از سکه‌های قدیمی دارین... منم به چیزای عتیقه علاقه‌مندم.

مارتا سینی به دست آمد و نگذاشت جرج جوابی بدهد و خودش گفت:

ـ شما هم اهل جمع کردن عتیقه هستین؟ بهتون نمیاد.

بلاکی روی مبل جابه‌جا شد و گفت:

ـ جمع نمی کنم... اهل معامله هستم. در حقیقت توی کار خرید و فروش عتیقه هستم.

ـ چه خوب! کاش سکه‌های جرج رو ببینین و اونا رو بخرین تا منم از شر نظافت اونا خلاص بشم. جرج یه عالمه سکه داره. بعضی از سکه‌هاش مال هزار سال پیشه... بفرمایین نوشیدنی بخورین. من استاد تهیه کردن شربت لیموناد هستم. فکر نکنین این شربت رو از فروشگاه خریدم ها!

بلاکی لبخند زنان گفت:

ـ کاملا معلومه که این شربت رو خودتون درست کردین. گمان کنم طرز تهیه‌شو از برنامهٔ آشپزی رادیو یاد گرفتین.

ـ وای خدای من! شما چقدر باهوشین!

و با صدای بلندتری گفت:

ـ آقای ویلبر تلفن‌تون تموم نشد؟ شما هم بیاین از این لیموناد میل کنین. خودم درستش کردم.

ویلبر گوشی را گذاشت و به هال آمد. بلاکی از او پرسید: چه خبرا؟... ویلبر کنار او نشست و گفت: همه چی رو رواله. مشکلی نیس.

مارتا روبه‌روی آنها نشست و گفت:

ـ آقای ویلبر! دوست‌تون گفت تو کار خرید و فروش اجناس عتیقه‌س... کار شما هم همینه؟

ویلبر به بلاکی نگاهی کرد و به مارتا گفت:

ـ آره... ما با هم همکاریم.

ـ جرج هم می خواد سکه‌هاشو بفروشه. چند وقت پیش تو روزنامه‌ها آگهی داده بود. کاش شما سکه‌هاشو بخرین. البته تازگی‌ها چند تا هفت‌تیر و تفنگ هم خریده که نمی‌دونم به چه دردش می‌خوره چون گمان نکنم جرأت تیراندازی داشته باشه. اونا رو جاهای مختلف خونه گذاشته. یکیش توی اون قفسهٔ کتابخونه‌س. یکیش رو توی کابینت آشپزخونه گذاشته. یکی دیگه رو زیر بالشش قایم کرده. یه تفنگ وینچستر تو انباریه. دو تا هفت‌تیر هم گذاشته طبقهٔ بالا که یکیش تو قفسهٔ سکه‌هاس و اون یکی توی کشو کمده.

جرج از شدت خشم سرخ شد. دلش می خواست گردن مارتا را بشکند. با خودش گفت: نمیدونم این زن چرا این قدر گیجه؟ حالا این دو نفر از همهٔ جیک و پیک من باخبرن.

ـ چی شد آقای جرج؟ چرا رنگ‌تون سرخ شد؟ حال‌تون خوب نیست؟

مارتا به جای جرج گفت:

ـ آقای بلاکی حال جرج خوب نیست. آخه معده درد داره. هر چی دنبال شربت معده گشتم، پیداش نکردم.

بلاکی با لبخند گفت: نباید چیز مهمی باشه. من آدامس نعنایی دارم که واسه معده خوبه. حالا بهتون میدم.

و دستش را به جیب بغلش برد و پس از کمی جست‌وجو، هفت‌تیر دسته نقره‌ای زیبایی بیرون آورد و گفت:

ـ چه جالب! نمیدونستم این هفت‌تیرو همراهم آوردم. این یه کالبیر سی و هشته که هفتاد سال پیش ساخته شده. مال یه کلکسیونر اسلحه بود... یادته ویلبر؟

ویلبر آن را گرفت و به سوی جرج نشانه رفت و گفت:

ـ آره یادمه. صاحبش حاضر نبود اینو معامله کنه.

مارتا دستش را جلو چشم‌هایش گرفت و گفت:

ـ من از اسلحه می ترسم. خواهش می کنم بذارینش توی جیب‌تون. لابد فشنگ هم داره؟ دیروز صبح رادیو می گفت هیچ وقت اسلحهٔ پر توی خونه نگه ندارین به همین دلیل به برادرم گفتم بیاد و فشنگ‌های همهٔ اسلحه‌های جرج رو بیرون بیاره و بریزه دور... خب حق داشتم مگه نه؟ مطمئنم اگه جرج از این کار من خبر داشت، جلو برادرم رو می گرفت.

ویلبر گفت:

ـ خانم مارتا! شما زن عاقلی هستین و خوب کاری کردین... اسلحهٔ بلاکی که دست منه، اون‌قدرها هم پر نیست. خودمم یکی توی جیبم دارم که اونم زیاد پر نیست. نگران نباشین... حالا من و آقای جرج میریم بالا تا یه نگاهی به سکه‌های ایشون بندازیم.

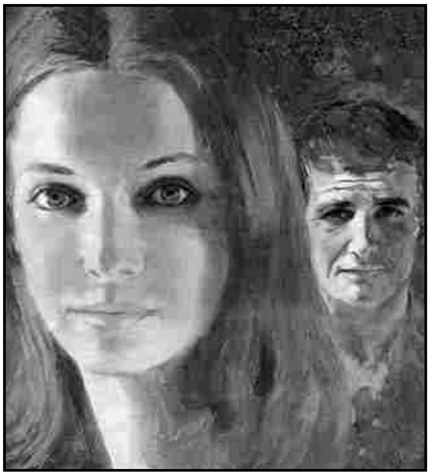

مرد بلند شد و با لولهٔ هفت‌تیر به جرج اشاره کرد که راه بیفتد. جرج دیگر همه چیز را فهمیده بود و می‌دانست این دو نفر گانگستر هستند و پس از به دست آوردن سکه‌ها، او و مارتا را خواهند کشت تا شاهدی وجود نداشته باشد. مردد بود که چه کند. ویلبر لولهٔ هفت‌تیر را به پهلوی جرج فشار داد و گفت:

ـ بریم دیگه!... مگه نمی‌خواین سکه‌هاتون رو معامله کنین؟ نکنه شما هم مثل صاحب این هفت‌تیر خوش دست و عتیقه اهل معامله نیستین؟

جرج ناچار راه افتاد و از پله‌ها بالا رفت. مارتا به بلاکی نگاه کرد و گفت:

ـ پس چرا از لیمونادهای من نمی‌خورین؟ اگه دوست ندارین برم براتون کیک بیارم. این کیک رو خودم...

بلاکی حرف او را قطع کرد و گفت:

ـ میدونم... این کیک رو خودتون پختین و دستورش رو از رادیو یاد گرفتین. شما خانم با سلیقه‌ای هستین... لطفا همین‌جا روی مبل بشینین و حرف هم نزنین... بذارین حواسم جمع باشه.

به بالا اشاره کرد و با لبخند گفت:

ـ شما هم صدای سکه‌ها رو می شنوین؟ انگار آقای ویلبر و جرج به توافق رسیدن و دوست‌تون سکه‌ها رو خریدن و دارن اونا رو توی ساک یا چمدون می‌ریزن تا با خودتون ببرین... شما نمی‌خواین برین بالا سکه رو ببینین؟ منم به سلامتی این معامله، چند تا بیفتک درست می کنم تا شام دور هم باشیم.

ـ خانم مارتا! لطفا ساکت باشین. من بیفتک دوست ندارم.

ـ دوست ندارین؟ این بیفتک با اونایی که تا حالا خوردین فرق می کنه. من دستور پختش رو...

بلاکی سر خود را میان دست‌هایش گرفت و گفت:

ـ وای خدای من..! میدونم... دستور پختش رو از رادیو یاد گرفتین.

مارتا لبخندی زد و گفت:

ـ این دفعه رو اشتباه کردین... اینو از روی کتاب آشپزی ریکاردو یاد گرفتم که مدتی آشپز مخصوص ملکهٔ انگلیس بوده... حالا که حدس شما اشتباه بود، برین بالا پیش جرج و آقای ویلبر تا منم برم بیفتک بپزم.

ـ خانم مارتا! دارم با شما جدی حرف میزنم... همین جا بمونین و تکون نخورین تا ویلبر و شوهرتون بیان پایین. دیگه هم هیچ حرفی نزنین. مفهوم شد؟

ـ چه بد اخلاق! مگه من چی گفتم که ناراحت شدین؟ من واسه این که سکه‌های جرج رو خریدین و منو از شرشون خلاص کردین، خیلی خوشحالم و یه جوری می خوام از شما تشکر کنم... اگه بیفتک دوست ندارین، پاتهٔ جگر غاز براتون درست کنم. کنارش هم برش‌های لیمو ترش و کاهوی خرد شده و جعفری و گوجه فرنگی ریز شده میذارم. شما که نمیدونین با شربت انگور سفید چقدر می چسبه. موافقین؟

ـ خانم مارتا! لطفا چند دقیقه ساکت باشین ببینم بالا چه خبره. نمی‌دونم کارشون چرا این‌قدر طول کشید.

ـ خب طبیعیه که طول بکشه. اونجا به اندازهٔ یه موزه سکه هست... شما برید بالا تا منم پاتهٔ جگر غاز درست کنم. بعدش...

صدای شلیک دو گلوله زبان مارتا را بند آورد.

بلاکی از جایش پرید و بی‌اختیار دستش را به جیبش برد ولی یادش آمد که هفت‌تیرش دست ویلبر است. با اوقات تلخی گفت: لعنتی!

بعد به طرف پاگرد پله‌ها دوید و بالا را نگاه کرد. مارتا هم کنار او رفت و گفت:

ـ این صدای چی بود؟ شاید آقای ویلبر خواسته اسلحه‌های جرج رو هم بخره و واسه امتحان، شلیک کرده... ولی اینم نمیشه چون برادرم فشنگ‌هاشونو در آورده بود... خدای من چه اتفاقی افتاده؟

ـ لعنتی ساکت باش و بذار حواسم جمع باشه... صدای پا میاد.

هر دو به بالای پله‌ها خیره شدند. کمی بعد جرج را دیدند که دست‌های خونی‌اش را روی شکمش گذاشته بود و تلو تلو خوران می‌خواست پایین بیاید. مارتا جیغ کشید:

ـ جرج! تو زخمی شدی؟ همه‌ش تقصیر وراجی‌های من بود.

جرج چند قدم برداشت و بالای پله‌ها زمین افتاد. بلاکی نفسی به آسودگی کشید و گفت:

بقیه در صفحه ۶۲

از هر کس که به تو نفرت می‌ورزد دوری کن حتی اگر او مگس و تو فیل باشی

● مثل آفریقایی

سرگذشت واقعی

صبا ادیب

Saba.Adib@yahoo.com

تا ابدیت با «عشق»...

–چشماتو ببند و یه آرزو کن...

–چه فایده، آرزوهام که به این راحتی برآورده نمی شه...

–فکرشو نکن، تو فقط چشماتو ببند و آرزو کن.

–خیلی خب «علی»! کوتاه بیا...

–حالا بگو کدوم طرفه...؟

–راست...

–آفرین دختر، زدی تو هدف، ان شاا... برآورده می شه «مینو» خانوم...

–ان شاا... می دونی... آرزو کردم خدا کمک کنه تو حساب قرض الحسنه یه خونه برنده بشم. اون وقت می دونی چی می شه! ای خدا، یعنی می شه؟

–باز از اون فکرای قشنگ قشنگ کردی مینو خانوم؟! آخه خانم خانوما! این خیالات خوبه، ولی از این بهتر اینه که ما همدیگه رو داریم. از اون مهمتر اینه که هر دو سالمیم. می بینی! پس ما خیلی خوشبختیم. این گناه پدر و مادر تو نیست که یه عمر با حقوق معلمی و عشق درس دادن به بچه های مردم، یه زندگی ساده، ولی آبرومند داشتن... والا کدوم پدر و مادریه که دلشون نخواد واسه تنها بچه شون یه جهیزیه درست و حسابی دست و پا کنن. این گناه پدر و مادر منم نیست که توی جنگ دار و ندارشون رو از دست دادن و بعد بابام سکته کرد و مرد و من که فقط ۱۲ سال داشتم، شدم نان آور خونه. من تا یادم می یاد سخت کار کردم و شبونه درس خوندم تا تونستم هم زندگی خودمو و خونواده مو اداره کنم، هم بیام دانشگاه. تنها شانسی که آوردم معافی سربازیم بود. دوست داشتم دکتر بشم ولی سال اول بندرعباس قبول شدم. مادرم اصرار کرد برو، ولی دیدم نمی تونم این همه وقت تنهاشون بذارم؛ واسه همین نرفتم.

بعدش خدا خواست دو سال بعد دوباره دانشگاه قبول بشم. این دفعه از خیر پزشکی گذشتم. دیدم حوصله شو ندارم و از اونجا که الکترونیک رو هم دوست داشتم، خب خدا رو شکر با یه تیر دو نشون زدم؛ هم دانشگاه قبول شدم و هم همسر ایده آلم رو پیدا کردم. مینو خانوم گل... حالا هم باز خدا می رسونه، بالاخره یه اتاقی، چیزی پیدا می شه. واسه عروسی مون هم وام دانشجویی می دن... خدا بزرگه مینو خانوم! مهم اینه که هر دومون سالمیم، همدیگه رو داریم...

* * *

با «علی» احساس خوشبختی می کردم. او ساده، بی ریا، مهربان، بخشنده، خوش فکر، راستگو و بسیار احساساتی بود.

من سال اول کامپیوتر بودم و او سال دوم الکترونیک. هر دو در یک دانشگاه درس می خواندیم و اتفاقی ساده و جالب ما را در کتابخانه دانشکده به هم رساند. من مثل همیشه مغرور و یکدنده بودم... وقتی اولین بار مردانه و مغرور جلویم ایستاد و از من خواست تا اجازه دهم مادر و خواهرش به خواستگاری بیایند، از خوشحالی شوکه شدم. دلم می خواست از ته دل بخندم اما برعکس یک لنگه ابرویم را به حالت تعجب بالا گرفتم و گفتم:

–به نظر من این عجیب ترین پیشنهاد ممکنه، آقا...

و او صبور و با حالتی خنده دار لبخندی زد و پرسید:

–عجب! ببخشید، چرا؟ همیشه پسرا به دخترا پیشنهاد ازدواج می دن، مگه نه...

–خب؟

–خب هیچی دیگه، این جور مواقع رسم اینه که دخترا سرخ بشن، بعد که حالشون سر جا اومد، بگن لطفا با پدر و مادرم حرف بزنین، بعد اون پسر فرداش مادرشو می فرسته پیش دختر و آدرس رو می گیره و غیره و غیره...

–اِ...

–عید نه خانوم؛ چون خیلی دیره. سه روز دیگه، جمعه، مامانم می یاد منزلتون. لطفا به پدر و مادرتون خبر بدین... متشکرم از این که به حرفای این بنده حقیر گوش کردین...

یادم هست که نتوانستم حتی تحمل کنم او کمی از من فاصله بگیرد. خنده امانم را برید، ولی او به روی خودش نیاورد و رفت. در آن روزها، پدر و مادرم به سختی تلاش کرده بودند تا به طور اقساط کامپیوتری برایم بخرند و من می دانستم پرداخت قسط این کامپیوتر برایشان بسیار سنگین است. آنها بعد از سی سال تدریس، هنوز اجاره نشین بودند. آنچه از ارثیه پدرش به پدرم رسیده بود، چهار پنج سالی خرج دارو و دکتر شده بود تا خدا مرا به آنها داد و از تولد من چند صباحی نگذشته بود که بار دیگر تمام پس اندازشان را خرج عمل جراحی قلب بابا کردند. دلم می خواست می توانستم کاری برای خودم دست و پا کنم تا لااقل بتوانم قسط کامپیوتر را بپردازم ولی به هر دری زدم بی نتیجه بود. بابا راضی نمی شد در شرکت یا موسسات خصوصی مشغول به کار شوم. یکی دو روز بعد از خواستگاری وقتی قضیه را به علی گفتم، مرا به پدر یکی از همکلاسی هایش برای کار تایپ و تصحیح معرفی کرد. آقای «افتخاری» مردی متدین، متشخص و مهربان بود و وقتی فهمید من و علی قرار است ازدواج کنیم به اعتبار علی یک دستگاه کامپیوتر به طور امانت برای کار من در خانه، به ما سپرد و از آنجایی که از کارم خیلی راضی بود به علی خبر داد که اگر بخواهم، می توانم ماهی ده هزار تومان، بابت قسط کامپیوتر از حقوقم بپردازم و با کامپیوتر خودم کار کنم.

علی راست می گفت، من و او خوشبخت هستیم؛ چون خدا را داریم که پشتیبان ماست و بعد از او همدیگر را داریم، با عشقی که هرگز پایان نخواهد پذیرفت.

* * *

–سلام مامان! ببخشین دیر شد...

–عیبی نداره عزیزم. علی نیومد؟

–نه مامان، کار داشت. باید زودتر می رفت. چه خبر؟

–مهمون داریم...

–مهمون؟! کیه؟

–برو تو، خودت می فهمی...

صدای مادر حزن انگیز و درمانده به نظر می رسید. با نگاهش انگار می خواست مرا از رفتن به طرف سالن کوچک نشیمن باز دارد. برگشتم و به او نگاه کردم. درخشش اشکی که بر روی گونه هایش چکید، دلم را فرو ریخت.

–چیزی شده مامان؟ کی اومده خونه مون؟

مادر چیزی نتوانست بگوید. انبوه بغض، او را در خود فرو برد. من، مضطرب، پا در سالن نشیمن گذاشتم. مردی بلند بالا، سفید رو، با موهای جو گندمی و مرتب روی صندلی راحتی روبه رویی نشسته بود. او را نمی شناختم و با خودم گفتم: «او کیست که تا این اندازه موجب ترس و اضطراب مادر شده است؟»

نگاهی به پدرم انداختم. در خود فرو رفته بود. مرد ناگهان نگاهش به من افتاد. از جایش برخاست و با فارسی پر لهجه ای با من سلام و احوالپرسی کرد.

–سلام آقا... خوش اومدین. خواهش می کنم بفرمایین... سلام پدر!

–سلام مینو جون! بیا اینجا دخترم. ایشون آقای «صدارت پناه» وکیل دعاوی هستن... واسه کار مهمی اینجا اومدن که مربوط به تو می شه.

–مربوط به من؟!

–البته مربوط به هممونه ولی اصل قضیه به تو مربوط می شه دخترم.

– چطور؟ مگه چی شده؟

– خوب گوش کن دخترم، یه چیزی هست که من و مادر باید زودتر از این به تو می گفتیم، ولی نتونستیم؛ یعنی نه دلمون می خواست که بگیم و نه اصلا فکرش رو می کردیم که لازم باشه راجع به اون چیزی بگیم ولی حالا... می گم شاید تقدیر اینه، شاید خدا داره امتحانمون می کنه. دلم می خواد فقط بدونی من و مامانت هر کاری از دستمون براومده، سعی کردیم واست بکنیم. خیلی کارا هم دلمون می خواست بکنیم که نشد، انشاا... به بزرگی خودت مارو می بخشی. دلمون می خواد همیشه و هر جا هستی، بدونی که ما دوستت داریم و بعد از خدا، توی این دنیا جز تو کسی رو نداریم. تو نه حاصل بیست و پنج سال زندگی مشترک ما، بلکه حاصل پنجاه و پنج سال عمر مایی بابا...

– مگه چی شده بابا جون... من که سر در نمی یارم... منم بعد از شما و مامان و علی کسی رو ندارم.

– **چرا دختر خانوم... شما خونواده ای دارین که اون ور دنیا تو «ایتالیا» چشم انتظار تون هستن. مادر تون منو مامور کردن شما رو هر طور که هست پیدا کنم و به هر قیمتی شده، دست شما رو توی دستشون بذارم...**

یادم نمی آید بعد از شنیدن آن حرف های عجیب چه حالی داشتم، فقط در یک لحظه با شنیدن کلمه «مادر»، دنیا دور سرم چرخید. وقتی به هوش آمدم، مامان با یک لیوان گل گاوزبان دم کرده که بوی تندش آزارم می داد و علی، نگران بالای سرم نشسته بودند. بابا عرض و طول اتاق را دائم مثل پاندول ساعت می رفت و برمی گشت. خیال کردم خواب دیده ام. خواستم از جایم بلند شوم اما مامان نگذاشت.

– نه... بخواب عزیزم. خودت رو ناراحت نکن. هنوز که اتفاقی نیفتاده.

– چی؟... پس خواب نبود؟... یعنی چی؟...

– آروم باش خانوم خانوما... مگه همیشه دوست نداشتی بری سفر خارجه!

– حرف نزن علی! حالا وقت شوخی کردنه؟!... اون آقا می گفت خونواده م تو ایتالیا منتظرم هستن. می گفت مادرم... یعنی چی؟ منظورش چی بود؟ من که از بچگی با شما بودم...

– می دونم عزیزم ولی...

– ولی چی؟ مگه نه این که شما یه عالمه دوا و دکتر کردین تا من به دنیا اومدم؟!

– نه دخترم، ما نمی دونستیم بعد از این همه سال اونا تو رو پیدا می کنن.

– یعنی...

– ما تو رو از پرورشگاه گرفتیم. مسئولین پرورشگاه تو رو از یه خونواده که گویا صاحبخونه پدر و مادر واقعی تو بودن، تحویل گرفته بودن. مامان واقعی تو خارجی بود. اونطور که ما از صاحبخونه خونواده ت شنیدیم مادرت اهل استانبول بود. اونجا با پدرت آشنا شده بود و چند وقت بعد از ازدواج هر دو به ایران می یان. پدرت که راننده ترانزیت بوده پشت فرمون در اثر سکته قلبی فوت می کنه و مادرت که کسی رو نداشته تو رو پیش صاحبخونه شون می ذاره و می ره ترکیه. کسی چه می دونه، شاید م زن تنها اتفاقی براش می افته. معلوم نیست... به هر حال اون زن و مرد صاحبخونه چند ماه تو رو، در حالی که شش ماهه بودی تحویل پرورشگاه می دن. ما هم که چند وقتی دائم می رفتیم پرورشگاه تا یه بچه رو که کسی رو نداشته باشه تا بعد سراغش بیاد، بگیریم، بالاخره تو رو به ما نشون دادن و...

مادر دیگر نتوانست ادامه دهد و پر صدا گریست. سرم گیج می رفت. نمی توانستم باور کنم؛ یعنی دلم نمی خواست باور کنم. پدر که حال و روزش بهتر از من و مادر نبود ادامه داد:

– اون آقا وکیل مادرته. این طور که معلومه مادرت بعدها با یه تاجر ایتالیایی ازدواج کرد و حالا هم تو ایتالیا به همراه شوهر و دو تا بچه هاش زندگی خیلی خوبی داره. این طور که معلومه مادرت سرطان داره و تحت معالجه س و دکترا دیگه هیچ امیدی به خوب شدنش ندارن. تنها آرزوش هم اینه که دختر گمشده ش رو یه بار دیگه ببینه و هر چی که داره به پاش بریزه. می بینی دخترم! اون زن بینوا منتظرته...

– چی؟! اگه منو می خواست چرا منو تنها ول کرد و رفت. حالا بعد از این همه سال چی شده یاد دختر گمشده ش افتاده؟ به من چه که اون سرطان داره. من اونو نمی شناسم. در ضمن اصلا دلم نمی خواد برم خارج. علی آقا! این بود همه حرفا و قول و قرارمون؟! به همین زودی قید منو زدی؟...

– چی می گی؟! کی گفته قیدت رو زدم؟ فقط نمی خوام طوری بشه که بعدها افسوس بخوری و ایراد بگیری که می تونستی بری ریشه و اصل و نسبت رو پیدا کنی و ما نذاشتیم، و گرنه یه لحظه طاقت دوریت رو ندارم.

– من نمی رم... من نمی رم... اون مادر من نیست.

دلم می خواست آنچه شنیده بودم فقط خواب بود و بس. دلم می خواست می توانستم مقابل احساسی که مرا به قول علی به سوی کشف حقیقت زندگی و اصل و نسبم هدایت می کرد، ایستادگی کنم اما نتوانستم. بعد از آن شب لعنتی، من و صدارت پناه، وکیل مادرم، راهی رم و پس از رسیدن بلافاصله عازم «سان مارینو» محل اقامت مادر واقعی ام شدیم. سان مارینو یا «پایتخت متبسم» بزرگترین تفرجگاه زیبای ایتالیاست. ما ششم ژانویه در سان مارینو بودیم. با این حال می شد حدس زد آن خلیج منحنی و زیبا که در میان تپه هایی با انبوه جنگل های پر درخت محصور است، در بهار و تابستان چه مناظر زیبایی را پیش روی بازدید کنندگان می گشاید.

زیبایی های آنجا، از هتل ها و متل های مجلل گرفته تا خیابان های مزین به مغازه ها و فروشگاههای لوکس، رستورانهای رنگارنگ و مردمی که با گرمی و سرزندگی سرگرم کار و تلاش بودند، آدم را به وجد می آورد. وقتی با اتومبیل به طرف منزل مادرم حرکت می کردیم، مجبور بودیم به آرامی از لابه لای جمعیتی بگذریم که به مناسبت ماه ژانویه سرگرم برپایی جشنواره گل بودند. همه چیز زیبا بود، ولی با این حال آرزو می کردم مامان و بابا و علی کنارم می بودند. حتی دلم می خواست زودتر از آنچه ممکن است چشمم را ببندم و باز کنم و در همان خانه کوچک اجاره ای، کنار مامان و بابا باشم. آرزو می کردم کاش یک بار دیگر، بابا برایم فال حافظ بگیرد و علی نامم را با همان محبت همیشگی صدا کند.

فکر می کنم تنها چیزیکه مرا راضی به این سفر کرد، آن بود که از صدارت پناه شنیدم مادرم دو بار بعد از ازدواجش با آن تاجر ایتالیایی تلاش کرده بود تا مرا بیابد. یکبار به اتفاق شوهرش به ایران آمده بود و بار دیگر به کمک وکیلش سعی کرده گمشده اش را بیابد. صدارت پناه برایم تعریف کرده بود که مادرم بعد از فوت پدرم برای گرفتن حق ارثیه پدری که نزد برادرش بود به ترکیه باز می گردد. برادرش حق ارثیه را به وی پرداخت می کند اما یکروز بعد مزدبگیران خود را می فرستد تا پول ارثیه را از خواهرش بدزدند و آنها که مادرم را به قصد کشت زده بودند، در بیابانهای اطراف شهر تنها رهایش می کنند و شوهر ایتالیایی اش که با چند نفر از دوستانش برای شکار به آن بیابانها رفته بودند مادرم را پیدا کرده و او را که نیمه جانی بیشتر نداشته به بیمارستان منتقل می کنند.

مادرم بعد از آن حادثه تا مدتها در گنگی و پریشانی به سر می برده. بعد از دو سال که حال مادرم رو به بهبودی می رود با کمک آن مرد تاجر به ایران بر می گردد تا مرا که امانت نزد صاحبخانه گذاشته بود، پس بگیرد اما با شنیدن خبر فوت آن پیرزن و پیرمرد امیدش ناامید شده و تلاشش برای پیدا کردن من بی نتیجه می ماند...

◆ ◆ ◆

... در بین راه با خود فکر می کردم چگونه باید با زنی که بیش از ۱۹ سال است که دخترش را گم کرده، روبرو شوم و بعد از آن چگونه می توانم مادری را که ۱۹ سال تمام امیدها و آرزوهایش را به پایم ریخته فراموش کنم.

اگرچه ایتالیایی نمی دانستم اما اشاره دست صدارت پناه به طرف من و اشاره دوباره او به سمت زنی ظریف و قدبلند که روی کاناپه ای بزرگ با چشم خیس نشسته بود، به من فهماند که او «سولماز» مادر واقعی من است.

وقتی برای اولین بار مادر واقعی ام را دیدم، فهمیدم باید این راه را تا این جا می آمدم و این درست ترین تصمیمی بود که گرفته بودم... من یک سال نزد مادرم ماندم و شریک لحظه های سختی شدم که بر او گذشته بود و می گذشت:

– فکر می کنم بهترین خبری که می شه امروز بهتون بدم اینه که حال مادرتون روز به روز رو به بهبوده و دکترا معتقدن که این بیشتر به یه معجزه شبیهه. در ضمن می خواستم بدونین سولماز؛ مادرتون، یه چک به من دادن که بعد از نقد شدن به شما بدم. در حقیقت یه هدیه تشکره به خاطر این که رنج این سفر رو تحمل کردین تا مادر دلشکسته ای رو شاد کنین و یه هدیه برای ازدواجتون... سولماز خانوم گفتن همین که شما رو دیدن خوشبختن و بعد از این که حالشون بهتر شد باز هم می یان ایران تا شما رو ببینن. ایشون معتقدن نباید به خاطر دلشون بیشتر از این از شما توقعی داشته باشن...

این حرف ها را صدارت پناه، وکیل مادرم می گفت و من آرام آرام اشک می ریختم. وقتی برای آخرین بار به ملاقات مادرم که در بیمارستان بستری بود رفتم دستش، پایش و صورت خیس از اشکش را بوسیدم... او آرام در گوشم زمزمه کرد: «نمی خوام با جدا کردنت از کسانی که یک عمر تو رو مثل بچه خودشون بزرگ کردن و دوست داشتن، قلبت مثل قلب من بشکنه» و من در حالی که تن نحیفش را در آغوش می فشردم زمزمه کردم: «با تمام وجودم دوستت دارم مادر»... گذشت او را هرگز فراموش نمی کنم... من به ایران و کنار پدر و مادر و علی بر می گردم و با لحظه شماری کردن برای دیدن دوباره مادرم تا ابدیت با عشق زندگی می کنم... ■

کسی که به عنوان دوست نمی تواند به شما نیکی کند ممکن است به عنوان دشمن به شما شر برساند ● مثل هندی

قابل توجه زنان ورزشکار ایران والبته جهان:

یک طراح ایرانی به دنیا ثابت کرد که باید تغییر کند

الهام سید جواد ۲۶ ساله است و از پانزده سال پیش به همراه خانواده‌اش در شهر مونترال زندگی می کند.

او در دوران دانشجویی خبری را می‌شنود؛ خبری تا آن اندازه تأثیرگذار که زمینه‌ساز خلق طرحی می‌شود که یک سال بعد نام او را در رسانه‌های کانادا مطرح می کند.

همین امر انگیزه‌ای قوی برای این دختر ایرانی می‌شود تا پوششی را به نام «ری‌سپورت» (Resport) طراحی کند تا به این وسیله شانس بازگشتن به زمین ورزش را به دختران بدهد.

این لباس هم‌اکنون مراحل به به ثبت رسیدن را طی می کند و در عین حال با توجه به تقاضای چشمگیر ورزشکاران به زودی روانه‌ی بازار خواهد شد.

چه چیز می‌تواند باعث شود که یک فارغ‌التحصیل رشته طراحی صنعتی، پوششی را برای ورزشکاران مسلمان طراحی کند؟

به عنوان یک انسان و به عنوان یک طراح، مشکل جامعه‌ام را مشکل خودم می‌دانم. وقتی دختران مسلمان در مسابقات ورزشی تکواندو به خاطر سر کردن روسری از شرکت در دوره مسابقات‌شان محروم شدند، تصمیم گرفتم زمانی که در دانشگاه شانس انتخاب سوژه را پیدا کردم، این سوژه را انتخاب کنم و کاری کنم که این دختران دوباره بتوانند ورزش کنند.

پوششی که طراحی کرده‌ای، فقط موهای سر را می‌پوشاند یا این که یک لباس ورزشی کامل است؟

مشکل اصلی در روسری‌ای که ما و دختران مسلمان بر سر می‌کردند این بود که پشت روسری دائم از لباس تکواندو بیرون می‌آمد و مطابق با قوانین ایمنی نبود. به همین دلیل، داور شرکت با روسری در مسابقات را با توجه به ایمن نبودن آن ممنوع اعلام کرد. فکر کردم چه کار می‌توانم بکنم که روسری از لباس بیرون نیاید و همان‌جا بماند؟ طرحی که به ذهنم رسید، زیرپیراهنی‌ای است که به یک روسری یا کاوری که روی سر می‌آید وصل شده است و موها را هم در همان‌جا نگاه می‌دارد.

خودتان ورزش می کنید؟

بله، از بچگی ورزش‌های مختلفی انجام داده ام، به خصوص فوتبال بازی کرده‌ام. گرچه خودم مشکل نداشتم ولی وقتی محرومیت این دخترها از شرکت در مسابقات را در تلویزیون دیدم، برایم یک شوک بود و به همین خاطر تصمیم گرفتم هرچه در توانم هست انجام بدهم تا بتوانم آنان را دوباره روی زمین ورزش ببینم.

از کجا می‌دانستی که طرحت می‌تواند از نظر جنس و مدل برای ورزشکاران مناسب باشد؟

من توانستم تیم تکواندویی را که اخراج شده بود، با تلفن‌های مکرر پیدا کنم. از مربی آن‌ها اجازه گرفتم که در تمرین‌های‌شان شرکت کنم. در این تمرین‌ها توانستم مشکلاتی را که دختران چه با روسری و چه بدون روسری با آن مواجه هستند، تشخیص بدهم. مدیر پروژه‌ام در دانشگاه، خانم دنیس روا، نیز در شناخت پارچه‌های مختلف تخصص دارد. پس من به کمک وی، از طریق اینترنت و فروشگاه‌های پارچه، موادی انتخاب کردم که قابل تنفس و برای ورزش باشد؛ این لباس همچنین ارتجاعی است و به ورزشکار اجازه می‌دهد در حالتی کاملاً راحت تمرینات خود را انجام دهد.

برای این لباس اسم ری‌سپورت (Resport) انتخاب کردید. چرا ری‌سپورت؟

ری‌سپورت را انتخاب کرده‌ام چون از نظر من، این کار از نو تجربه کردن یک فعالیت به طریق آزادانه است.

تا کنون این پوشش در مسابقه‌ای هم استفاده شده است؟

بله، خوشحالم بگویم که این دختران بعد از دو سال محرومیت، دوباره اجازه یافتند با ری‌سپورت در مسابقات شرکت کنند. سه تن از دختران مسلمان در این مسابقات حضور پیدا کردند که دو تن از آنان مدال طلا و سومی مدال نقره دریافت کرد.

پس باید بهت تبریک هم گفت. فکر می کنم زمانی که این دختران روی سکو رفتند، تو هم حتما احساس شادمانی می کردی...

بله، من از خوشحالی داشتم گریه می‌کردم. برای اینکه از همان اولی که این کار را شروع کردم، هدفم این بود که دوباره بتوانم این دختران را روی زمین مسابقات ببینم.

نکته‌ای که شاید خیلی سؤال باشد، این است که این پوشش واکنش منفی‌ای نداشت؟ یعنی تا این حد راحت ری‌سپورت را پذیرفتند؟

مربی تیم تکواندوی مسلمان که کانادایی است و نه مسلمان است و نه روسری سر می‌کند، پشت این کار را گرفت؛ با فدراسیون جهانی تکواندو تماس گرفت و مکاتبات زیادی انجام داد که بتواند قانون را عوض کند. قانون به این شکل عوض شد که ورزشکارانی که دین مشخصی دارند، می‌توانند پوشش دینی خود را داشته باشند، ولی این پوشش باید مطابق با قوانین ایمنی باشد.

آیا پوشش تو فقط محدود به ورزش می‌شود یا این که می‌توانیم خارج از دنیای ورزش هم از آن استفاده کنیم؟

سؤال خوبی است. در پروسه تکمیل این لباس ورزشی، من و اطرافیانم و مسوولین دانشگاه متوجه شدیم که این مشکل نه تنها جوابگوی نیازهای ویژه مسلمانان است، بلکه می‌تواند جوابگوی نیازهای متنوع در پروسه تولید مواد بهداشتی، برای اتاق عمل و یا برای تهیه مواد غذایی باشد. دانشگاه، ری‌سپورت را به یک نمایشگاه بهداشتی وسایل بیمارستانی برد و کارشناس‌های مختلف بیمارستانی، دکترها و متخصصین ری‌سپورت را خیلی مثبت ارزیابی کردند و گفتند که لباس عالی‌ای برای استفاده در اتاق عمل است.

آیا هر کدام از این شرکت‌های بهداشتی درخواستی هم برای دریافت ری‌سپورت دادند؟

جالب است که این سوال را می پرسید چراکه درخواست‌های مختلفی داده شده که از ری‌سپورت در زمینه‌های مختلف استفاده شود. برای نمونه، یک انجمن سرطان با ما تماس گرفت که بتوانیم این لباس را در رنگ‌های مختلف برای آن‌ها نیز تهیه کنیم. شخصی که با ما تماس گرفت، گفت که خود او قبلا سرطان داشته و خدا را شکر الان بهبود یافته است. اما زمانی که سرطان داشته، همیشه به دنبال چنین لباسی بوده است که بتواند بپوشد. او می گفت که این لباس عالی است و اگر بتوانیم آن را در رنگ‌های مختلف تهیه کنیم، خیلی از کسانی که سرطان دارند، خوشحال خواهند بود.

تا به حال خودت سعی کرده‌ای با این پوشش ورزش کنی؟

بله (با خنده) صددرصد مثبت بود! خیلی خوب بود، چون همه سال‌هایی که فوتبال بازی می کردم، همیشه با موهایم مشکل داشتم. معمولاً بعد از دو دقیقه دویدن و ورزش، همه موها توی صورت‌ات می‌آیند. اما وقتی ری‌سپورت را پوشیدم، بدون این که ذره‌ای به فکر موهایم باشم، صددرصد فکرم را روی بازی گذاشته بودم و یادم رفته بود که اصلا مو دارم!

■

سعید آذری:

آقای افشارزاده پیشنهاد دادند اما...

در حالی که تنها چند روز از برکناری حسین رضازاده از سمت مربی گری تیم ملی وزنه‌برداری ایران گذشته، قهرمان پیشین فوق سنگین وزنه برداری جهان از سوی علی سعیدلو، رئیس سازمان تربیت بدنی ایران، به عنوان رئیس جدید فدراسیون وزنه برداری انتخاب شد.

این گزینش در مقطعی انجام می گیرد که وزنه‌برداری ایران به علت دوپینگی بودن وزنه‌برداران ملی‌پوش در مسابقات بین‌المللی اخیر در آستانه محرومیت و تعلیق از سوی فدراسیون جهانی قرار دارد و مسئولان وزنه‌برداری کشور نیز اعزام تیم‌های ملی به مسابقات آسیایی را منتفی اعلام کرده‌اند.

سعید آذری از سوی بهرام افشارزاه، دبیر کل کمیته ملی المپیک ایران، به عنوان نامزد ریاست فدراسیون وزنه‌برداری به علی سعیدلو پیشنهاد شده و در آستانه انتخاب در این سمت نیز قرار گرفته بود اما سعیدلو سرانجام فرد دیگری را بر گزید.

⌘ خبر انتصاب حسین رضازاده به عنوان رییس فدراسیون وزنه برداری باعث تعجب جامعه ورزش شد. ارزیابی شما از این انتصاب چیست؟

اول از همه انتصاب حسین رضازاده به این سمت را که از مدتها پیش به دنبال آن بوده و دوست داشته به آن برسد را به وی تبریک می گویم. دوم هم باید به نظر سازمان تربییت بدنی و رییس آن یعنی آقای سعیدلو و معاونت ورزش قهرمانی یعنی آقای سجادی احترام بگذاریم. همه ما باید به وزنه برداری ایران کمک کنیم تا به آرامش نسبی دست یابد. اینکه وزنه برداری ایران در وضعیت خوبی به سر نمی برد، برای همگان کاملاً واضح و مبرهن است. نتایج ضعیف در مسابقات قهرمانی جهان و مثبت اعلان شدن تست دوپینگ چند نفر از ملی پوشان از جمله معضلات این روزهای فدراسیون وزنه برداری می باشد. احساس من این است که رضازاده با توجه به نوع ارتباطی که در سطح جهان داشته و احترامی که برای وی قائل هستند، می تواند به موفقیت دست یابد. همه ما باید کمک کنیم تا این قهرمان ارزنده بتواند نیازها و کاستی های این رشته را برطرف سازد.

⌘ شما به نکته مهمی اشاره کردید، یعنی دوپینگی بودن عده از اعضای تیم ملی. این موضوع باعث برکناری سرمربی تیم ملی وزنه برداری یعنی آقای رضازاده از این سمت شد. به نظر شما این انتصاب کمی عجیب به نظر نمی رسد؟

تصمیم محرومیت آقای رضازاده توسط کمیته فنی فدراسیون وزنه برداری ایران گرفته شد. به نظر من اگر این تصمیم براساس استانداردهای جهانی گرفته می شد، جای بحث داشت اما این تصمیم توسط کمیته فنی گرفته شد که می تواند قابل تغییر باشد. البته اگر فدراسیون جهانی وزنه برداری این کار را انجام می داد، این محرومیت قابل چشم پوشی نبود. سازمان تربیت بدنی براساس حقی که در فدراسیون وزنه برداری داشت، نظر کمیته فنی را وتو کرد. معضل دوپینگ برخی اوقات از دست مربی و فدراسیون و سازمان تربیت بدنی خارج می شود.

⌘ یعنی چگونه؟

یعنی ممکن است که خود وزنه برداران از روی ناآگاهی و عدم دانش درباره داروهای ممنوعه، دست به مصرف دارویی بزنند که باعث شود در تست دوپینگ، نتیجه شان مثبت اعلام شود. اعتقاد شخصی من این است که این اتفاقات دلیلی نمی شد که رضازاده به این سمت انتخاب نشود. البته احساس قلبی من این است که رضازاده کار سختی را در عرصه مدیریت پذیرفت. بنده با پنج سال تجربه مدیریت باشگاهی کاملاً می توانم درک کنم که رضازاده آینده دشواری را پیشروی خود دارد.

⌘ به نظر شما وی در ابتدای دوران مسوولیتش، چه کاری باید انجام دهد؟

وی ابتدا باید خانه تکانی اساسی را در فدراسیون انجام دهد. این فدراسیون نیاز به زیرساختهای جدیدی دارد. امیدوارم رضازاده با تیم کاری که انتخاب می کند، همانند دوران قهرمانی اش، بتواند موفق باشد.

⌘ گفته می شود که فدراسیون جهانی وزنه برداری تصمیم گرفته تیمهای وزنه برداری ایران را تعلیق کند. به عبارت دیگر تیم ملی وزنه برداری ایران یک سال از حضور در مسابقات مختلف محروم خواهد شد...

طبق خبری که در سایت جهانی فدراسیون وزنه برداری خواندم، تیم ایران پیش از اعزام به مسابقات قهرمانی جهان در کره جنوبی نیز در خطر این تعلیق قرار داشت. آزمایش های دوپینگ پیش از مسابقه و در حین مسابقه گرفته می شود. ظاهراً چندتن از ورزشکاران در زمان پیش از تمرین دچار مشکل شده بودند. البته درباره اینکه فدراسیون ما تعلیق شده است، خبر دیگری نخوانده و اطلاع کافی در این زمینه ندارم. در کل زمانی که یک تیم یا فدراسیون در سال بیش از سه ورزشکارش به علت دوپینگ محروم شوند، آن فدراسیون حداقل یکسال از حضور در مسابقات مختلف محروم خواهد شد.

⌘ آقای افشارزاده، دبیر کل کمیته ملی المپیک ایران، شما را به عنوان کاندیدای ریاست فدراسیون وزنه برداری به آقای سعیدلو پیشنهاد کرده بود اما یکباره حسین رضازاده این عنوان را به دست آورد.

آقای افشارزاده به عنوان پیشکسوت بنده و فردی که سالها در ورزش ایران خدمت کرده، به من لطفی کرد و مرا پیش آقای سعیدلو بردند. جلسه ای با وی داشتیم و در آن جلسه آقای سعیدلو قولی به من نداد و قرار شد در آینده به من خبر بدهند. نکته اساسی اینجاست که در انتصاب سرپرستها، کمیته المپیک نقشی نداشته و ریاست سازمان تربیت بدنی فردی را به عنوان رییس منصوب می کند. آقای افشارزاده تنها پیشنهاد دادند و آقای سعیدلو تصمیم گرفت و رضازاده را برگزید. به این تصمیم احترام می گذارم و امیدوارم در آینده مشخص شود که این تصمیم درست بوده!

■

حسن روشن:

پیش از بیماری به فکر ما باشند

به جرات می توان گفت که خبر ابتلای ناصرخان حجازی به سرطان ریه نه تنها جامعه ورزش بلکه تمام جامعه را در شوک فرو برد. از روز اولی که ناصرخان در بیمارستان بستری شد، من بر بالین وی حاضر بوده و هر روز به عیادت وی می رفتم.

آنها که لطمه زدند امروز با گل می آیند

متاسفانه آنهایی که به وی لطمه زدند امروزه به عیادت وی رفته یا حکم مشاوره باشگاه به وی می دهند. ما چنین چیزی را نمی خواهیم و خودش نیز علاقه ای به این کار ندارد. کسانی که برای وی بد گفته و بد خواستند با دسته گل به عیادت وی آمدند!

آقای واعظ با حکمی ناصرخان را به عنوان مشاور عالی باشگاه انتخاب کردند. این کار ممکن است از نظر روحی برای وی خوب باشد اما ما معتقدیم که انسان تا سرپا هست و می تواند کاری کند، باید به فکرش بود نه اینکه وقتی دچار بیماری می شوند، تازه به فکر آنها بیفتند.

امیدوارم افرادی که برای ناصرخان مشکلاتی به وجود آورده اند، خجالت کشیده و حداقل به ملاقات وی نیاند!

به یاد عابدزاده

هجوم هواداران ناصرخان به بیمارستان کسری مرا به یاد بیماری عابدزاده انداخت که صدها نفر بیست و چهار ساعته در اطراف بیمارستان حضور داشتند. برای ناصرخان نیز جمعیت فراوانی در اطراف بیمارستان جمع شده و سراغ وی را می گرفتند و همگی آنها علاقمند بودند که به اتاق وی رفته و با وی ملاقات کنند که متاسفانه این اتفاق نمی توانست و نمی تواند رخ دهد. ما امیدواریم همانطور که عابدزاده خوب شد، ناصرخان نیز سلامتی اش را به دست آورد.

حضور در اسلواکی

ناصرخان چند ماهی در تیم دی استرادا اسلواکی به عنوان مدیرفنی مشغول به فعالیت بود و این تیم پس از آنکه سالها موفقیتی نداشته، به جمع چهار تیم برتر جام حذفی اسلواکی راه یافته است. ناصرخان بسیار پیگیر اخبار تیم بوده و به نوعی می توان گفت بیشتر به فکر تیمش است تا بیمارش اش!

● مثل تازی

کسی که مهربانی می کارد، حقشناسی درو می کند

سریعترین بازیکنان فوتبال با چه سرعتی می دوند؟

ماجرای جالب سریعترین بازیکنان جهان

۳۳/۶ کیلومتر در ساعت. این سرعت پرواز یک پرنده یا یک اتومبیل نیست. بلکه سرعت یک سوپر ستاره است؛ کریستیانو رونالدو... بدین ترتیب می توان کریس رونالدو را یک بازیکن سرعتی دانست.

یک ستاره با سرعت بسیار بالا که در حقیقت از سرعتش به عنوان بهترین سلاح برای پیشی گرفتن از بازیکنان حریف استفاده می کند. ستاره جوان پرتغالی با بهره گیری از سرعت بالایش از بازیکنان حریف عبور کرده و خود را به دروازه تیم مقابل می رساند و گلهایی را برای تیم مادریدی به ثمر می رساند.

این اعداد و ارقام به لطف مطالعه ای که در این زمینه صورت گرفته است، منتشر گردیده. طبق این گزارش که در نشریه آلمانی اشپیگل منتشر شده است، ستاره پرتغالی رئال مادرید، به عنوان سریعترین بازیکن دنیا شناخته شده که می تواند با کفشهای فوتبالش و در حالی که در میان مدافعان تیم حریف احاطه شده، با سرعتی معادل ۳۳/۶ کیلومتر بر ساعت بدود.

این بررسی بر روی بازیکنان برترین تیمهای قاره اروپا صورت گرفته و سریعترین لحظه حرکت آنها با توپ در جریان دیدارها را مورد بررسی قرار داده است.

۵بازیکنی که درفهرست رده‌بندی، بالاتر از سایرین قرار گرفته اند، همگی مهاجم هستند. در این میان کریستیانو رونالدوی پرتغالی موفق شده تا با پشت سر گذاشتن رکورد آرین روبن که ۳۲/۹ کیلومتر بر ساعت است، این عنوان را به خود اختصاص دهد.

این در حالی است که آرین روبن در دوران نوجوانی اش، به ورزش دوومیدانی مشغول بوده و در مسابقات دوی ۱۰۰ متر شرکت می کرده است. در رده های بعدی و پس از ستاره هلندی، نام تئو والکات (با سرعت ۳۲/۷ کیلومتر بر ساعت) و وین رونی (با سرعت ۳۲/۶ کیلومتر برساعت) دیده می شود و پس از آنها روبین فان پرسی قرار دارد که با سرعتی معادل ۳۲/۱ کیلومتر بر ساعت در زمین چمن می دود.

تعدادی از کارشناسان در یک بررسی که در لیگ برتر انگلستان صورت گرفته نیز به این نتیجه رسیده اند که ستاره کنونی تیم مادریدی، این توانایی را دارد که حتی به مراتب سریعتر از این بدود و آن زمانی است که توپ بلندی برای کریس ارسال می شود و او می بایست به سرعت خود را به توپ رسانده تا نصیب مدافع تیم حریف نشود. در این زمان، کریس قادر است حتی سریعتر از آنچه می بینیم بدود.

توپ، تاثیر مهمی در تعیین سرعت کریس دارد و به همین دلیل نیز سر الکس فرگوسن مربی سابق رونالدو در صحبتهایی زبان به تمجید از ستاره سابقش گشوده و گفته: «مطمئنم که کریس در زمانهایی که توپ را در اختیار ندارد، سریعتر از وقتی که پا به توپ است می دود و این سرعت بالای او کاملا محسوس است.»

البته در صورتی که رونالدو به تمرینات خود در کنار دوستش، اوسین بولت (فردی که در کنار رونالدو در تصویر دیده می شود) دونده نام آشنای دنیا ادامه دهد، قطعا شاهد بهبود این رکورد او خواهیم بود. بولت، دارنده مدالهای متعدد جهانی، به رونالدو توصیه هایی می کند تا بتواند با شیوه بهتری دویده و سرعتش را افزایش دهد. بولت در مورد رونالدو می گوید: «مرکز ثقل بدن را می بایست تغییر داد. این نکته ای است که من دائما به کریس یاد آوری می کنم.»

خاطرات یک مترجم

و چلنگر وارد می شود!

به قلم رضا چلنگر

به آنجا رسیدم که در کنفرانس قاهره، بلاژوویچ (سرمربی تیم ملی ایران) حسابی از خجالت من درآمد. یعنی من با ترجمه حرفهای وی به زبان انگلیسی آبرویش را حفظ کردم در حالیکه وی به جای تشکر از من با یک پس گردنی محکم از من قدردانی کرد!

در همان تورنمنت و پس از یکی از دیدارهای تیم ملی ایران گزارشگر یکی از شبکه های تلویزیونی عربی با بلاژ گفتگویی ترتیب داد. به دلیل اینکه من اجازه حضور در کنار زمین را نداشتم، آقای حمیداوی که کار ترجمه فنی را برعهده داشت، ترجمه این گفتگوی تلویزیونی را هم برعهده گرفت. از دور حواسم به این مصاحبه بود. اواسط مصاحبه بود که دیدم رنگ بلاژ در حال تغییر است و دوباره عصبانی شده است. اواخر مصاحبه رنگ وی دوباره تغییر کرد و سیاه شد. به خودم گفتم:

الانه که این پیرمرد سکته بکنه!

مصاحبه تمام شده بود که بلاژ با عصبانیت به سمت ما آمد. بلند بلند ناسزا می گفت و ما تنها نگاهش می کردیم. مرحوم رنجبر که آن زمان مدیر و سرپرست تیم ملی بود نیز گوشه ای ایستاده و تنها وی را نظاره می کرد. عصبانیت بلاژ که خوابید از وی پرسیدم چه شده است؟ گفت: «آقای حمیداوی اشتباه ترجمه می کنه! مطمئن هستم که من یه چیز دیگه می گم و اون یه چیز دیگه ترجمه می کنه.» گفتم: «از کجا می دونی؟!» گفت: «بهتون ثابت می کنم.»

این موضوع گذشت تا اینکه در سر یکی از تمرینها که من نیز نظاره گر آن بودم، بلاژ یک دستور تاکتیکی داد که بازهم حمیداوی به اشتباه دستور وی را جور دیگری ترجمه کرده بود.

به ایران بازگشته بودیم. حمیداوی به فدراسیون رفت و گفت من قرارداد ندارم و با این وضع کار نمی کنم و باید همانند یک باشگاه با وی قرارداد ببندند. بلاژ هم از دست حمیداوی ناراضی بود. این موضوعات باعث شد که فدراسیون با حمیداوی قرارداد امضا نکند و بلاژ مترجم فنی اش را از دست داد.

آن زمان هیچ چیز از فوتبال نمی دانستم. حتی نمی دانستم که ضربه «چیپ» به چه معناست؟! چند روزی از این ماجرا گذشته بود که فردی سراغ من آمد. او گفت که در بوسنی درس پزشکی خوانده و فدراسیون از وی درخواست کرده که به عنوان مترجم با بلاژ همکاری کند.

آقای دکتر بسیار خوشحال بود. از من خواست که به وی کمک کنم. گفتم: «من خودم هیچی از فوتبال نمی دونم. فقط اینو می دونم که یه قدم از بلاژ عقبتر بایست و سعی کن همیشه در سمت راستش باشی. حرفهایش را مو به مو باید ترجمه کنی و گرنه شاکی می شه!»

پزشک هم جواب داد: «مشکلی نیست. اینکه کاری نداره!»

اولین جلسه تمرین با حضور پزشک برگزار شد. من نیز روی سکو نشسته بودم و تمرینات را از دور تماشا می کردم. آن زمان بازیکنان شوخ طبعی مانند علی انصاریان و حامد کاویانپور نیز عضو تیم ملی بودند.

چند دقیقه ای از تمرین گذشت که صدای فریاد بلاژ تمام زمین تمرین را ساکت کرد. وی مشغول ناسزا گفتن به آقای پزشک بود. تمرین تمام شد و پزشک با عصبانیت پیش من آمد و گفت: «**من دیگه اینجا نمی آم. این آقا بدترین ناسزاهایی که در عمرم را شنیده ام را به من گفته است.**»

وی این حرفها را زد و رفت. من متعجب مانده بودم. بلاژ دیوانه نبود که بدون دلیل به کسی توهین کند. بعد از تمرین با ترس و لرز و احتیاط فراوان پیش بلاژ رفتم و از وی پرسیدم: «داستان چه بود که این فرد اینقدر عصبانی شد؟!»

گفت: «این آقا چی فکر کرده؟! من دارم کار تاکتیکی انجام می دم. به جای اینکه بغل من واسته و حرفهای منو ترجمه کنه، رفته با این بازیکنا سر شوخی رو وا کرده و دارن مسخره بازی در می آرن. اونهم سر تمرین من!»

چند روزی نیز از این ماجرا گذشت و هیچ فرد دیگه ای برای کار ترجمه پیدا نشد تا اینکه بلاژ گفت من فقط با رضا کار می کنم. یا رضا یا هیچ کس!

هرچه من به وی گفتم که از پس این کار برنمی آیم، فایده نداشت. وی گفت که من به تو اعتقاد دارم و می دونم که می تونی! اینچنین بود که من به عنوان مترجم فنی به کنار زمین سبز راه یافتم.

هفته آینده درباره اولین جلسه تمرین خاطره ای خواهم گفت که بسیار خواندنی خواهد بود.

راز کاپلو ترسناک بودن

اگر انگلیس در بین مدعیان عنوان قهرمانی جام جهانی آینده قرار دارد، این اتفاق را مدیون **فابیو کاپلو** مربی ایتالیایی خود است. دیوید بکام اولین شخصی است که به این حقیقت اعتراف می کند و در گفتگویی مفصل با بی بی سی در بازگشت دوباره به میلان از شرایط تیم ملی انگلیس شش ماه قبل از جام جهانی آینده حرف زده است.

کاپلو نوعی گستاخی از نوع مثبت همراه خود آورده و با همین روحیه بازیکنان را شارژ کرده و آنها به این باور رسیده اند که می توانند قهرمان جهان شوند. همین موضوع به ما روحیه زیادی می دهد و اطمینانی در ما زنده می کند که در گذشته نداشتیم. او خیلی جدی با دیگران ارتباط برقرار می کند و به خاطر ترسناک بودنش، همه از او حساب می برند و برایش احترام قائلند.

اقتدار و غرور دون فابیو از نظر بکام شبیه آن چیزی است که در شخصیت سرالکس فرگوسن به چشم می خورد. مربی یونایتد هم از نظر بکام مثل کاپلو رفتار می کند: اینها مربیانی هستند که خیلی زود احترام بازیکنان را به دست می آورند. فرگوسن مرا بزرگ کرد و برایم مثل یک پدر بود. من برای او و مثل کاپلو احترام زیادی قائلم. آنها دو مربی معمولی نیستند. اگر به موفقیتی دست یافته اند به خاطر این بوده که عاشق فوتبال هستند و برای همین هنوز روی نیمکت تیمهایشان نشسته اند. برغم این نمونه ها، بکام اصلاً دوست ندارد در آینده مربیگری را تجربه کند: علاقه ای ندارم. اصلاً هیچ احتمالی برای مربی شدن وجود ندارد. اگرچه ممکن است ایده ام را در آینده تغییر دهم. ولی اکنون فقط دوست دارم با کودکان بازی کنم و حضور درزمین کنار آنها برایم خیلی جذاب است. او در مورد رویارویی میلان و منچستریونایتد در مرحله یک هشتم نهایی لیگ قهرمانان و رویارویی با هم تیمی های سابقش مثل گیگز، گری نویل و اسکولز می گوید:

مطمئن هستم که بازیکنان یونایتد برای متوقف کردن من به هر کاری دست می زنند. اگر آنها در این حد نبودند که در منچستریونایتد جایی نداشتند.

نمی‌دانیم اینها چطور پناهنده شدند؟!

این شاید یکی از اتفاقات نادر در ورزش دنیا باشد که فدراسیون کاراته حتی نمی داند تیمی را که به مسابقات جهانی فرستاده، چطور همراهانی داشته که به ایران برنگشته اند و در قالب تیم ملی به این بازی ها اعزام شده بودند. **عشرت شاه محمدی** نایب رئیس بانوان کاراته در این باره به خبرآنلاین می گوید: «ما تمام مستندات مان در این رابطه را به سازمان ارائه کرده ایم. فقط می دانم آنها که دیگر برنگشتند، اعضای یک خانواده بوده اند که ما مجوزی برای سفرشان نداده بودیم. یک خانم هم در این جمع بوده است.»

اما مگر می شود در یک اعزام بین المللی چنین اتفاقی رخ دهد؟ در هر اعزام خارجی ، نماینده حراست فدراسیون و سازمان حضور دارد اما چطور چنین اتفاقی رخ داده است؟ شاه محمدی در این باره پاسخی روشن ندارد: «من واقعا نمی دانم چه باید بگویم. این پرونده فعلا در سازمان ورزش در دست بررسی است. آقای آهی مدارک ما را به آنها ارائه کرده است. خود ما هم نمی دانیم این افراد چطور همراه تیم بوده اند و آنجا چه اتفاقی رخ داده است. »

شاه محمدی را قدرت اصلی در فدراسیون کاراته می دانند و به خاطر تصمیم به برکناری او بود که هم **سمندر** و هم **بهزاد کتیرایی** از این فدراسیون برکنار شدند تا آهی جانشین آنها شود. شاه محمدی که همسر یکی از نزدیکان به محمدعلی آبادی و از حامیان جدی ورزشی رئیس جمهور در رقابت های انتخاباتی بود ادامه می دهد: «مهم این است که هر جا باشیم حامی دولت هستیم و به خدمت به آقای رئیس جمهور افتخار می کنیم.»

او که در دوره رقابت های انتخاباتی با بردن کاراته کا ها به حسینیه ریاست جمهوری، جنجال های بسیاری راه انداخت می گوید: «آن حرکت خود جوش بود. آن زمان هم سعی می کردند بگویند که من از امکانات دولتی برای آن کار استفاده کردم اما آن حرکت کاملا خودجوش بود و من هم سعادت داشتم که در کنار این ورزشکاران حضور داشته باشم.»

وقت جواب به دادکان را ندارم

مجید جلالی معتقد است این قدر در فولاد دردسر دارد که نمی تواند جواب دادکان را بدهد.

سرمربی فولاد که یکی از متهمین در حرف های محمد دادکان بود. «آقا معلمی که در ۱۲ سال معلمی اش فقط ۱۲ میلیون درآمد داشت و برای رئیس جمهور نامه نوشت که فوتبال کثیف است، حالا در سه سال ۱ میلیارد گرفته. حالا دیگر فوتبال کثیف نیست؟.»

جملاتی که جلالی وقتی می شنود کمی مکث می کند و می گوید: «نمی خواهم مشکلات و حواشی ام بیش از اینی شود که حالا دارم. اما این فوتبال از نظر من مشکلات زیادی دارد و هر روز هم یک اظهار نظر بر حاشیه ایش می افزاید. اما اگر منظور آقای دادکان برای حاشیه های فوتبال درآمد من باشد که مثلا در انگلیس نباید سنگ روی سنگ بند شود. من هنوز هم نظراتم را درباره فوتبال دارم و به آنها معتقدم اما بگذارید سر فرصت در این باره حرف بزنیم که فکر نکنند می خواهم جوابی به دادکان بدهم.»

حراج گوشواره به خاطر بدهی مالیاتی

خبر حراج گوشواره های مارادونا در حالی مطرح است که چند روز قبل شایع شده بود هواداران تیم ناپل قرار است بدهی های مالیاتی او را پرداخت کنند.

مسوولان امور مالیاتی سری A تصمیم گرفته‌اند گوشواره دیگو مارادونا را به حراج بگذارند تا از عواید فروش آن بدهی‌های اسطوره سابق ناپولی را تسویه کنند. روزنامه «گاردیا دی فاینزا»ی ایتالیا با انتشار گزارشی مدعی شده که مارادونا از دوران بازیگری‌اش در سن‌پائولو بدهی‌های مالیاتی دارد که پرداخت نکرده است.

روزنامه «لاریا بلیکا» هم ادعا کرده، شرکتی که مسوول جمع آوری مالیات بر درآمد بازیکنان است، تایید کرده این گوشواره را ۱۴ ژانویه (۲۴ دی) در یک حراجی به فروش می‌رساند. قیمت این گوشواره که در آن نگین‌هایی از الماس به کار رفته و قرار است در شرایتون هتل شهر بولزانو به حراج گذشته شود در حدود ۵ هزار و پانصد یورو تخمین زده شده است. این حراجی که تمام عوایدش به سازمان مالیات ایتالیا می‌رسد، اسطوره سابق آرژانتین را بدون گوشواره معروف اش راهی جام جهانی ۲۰۱۰ می کند.

مربی تیم فوتبال رژیم صهیونیستی قاچاقچی از آب در آمد

دروو کاشتان اعتراف کرده است از راه قاچاق سیگار و مشروبات الکلی هزاران دلار به جیب زده است.

کاشتان گفته است سیگارها و مشروبات الکلی قاچاق را بدون پرداخت مالیات به رژیم صهیونیستی وارد می کرده است. سخنگوی کاشتان افزود اداره مالیات اسرائیل روز چهارشنبه از او بازجویی کرده است.

وی مدعی شد کاشتان ناخواسته مرتکب این عمل زشت شده و آماده است مالیات قاچاق خود را بپردازد.

نشریات اسرائیلی پنجشنبه نوشتند کاشتان شصت و پنج ساله احتمالا طی چند سال گذشته از راه قاچاق مقادیر زیادی اجناس مختلف، پول هنگفتی به جیب زده است. مقامات اداره مالیات اسرائیل از اظهار نظر در این باره خودداری می کنند.

مثل ایرانی ● محبت را از ماهی باید آموخت که از آبش بیرون آید بمیرد

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری

sooshtraa@yahoo.com

همهٔ اسم‌ها مستعار است

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می‌کنند، فقط شنبه‌ها از ساعت ۱۸ تا ۲۰ با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸ تماس بگیرند و شماره های دیگر را اشغال نکنند.

باد می‌خواست مرا ببرد

صدیقه لولایی، ۲۴ ساله، دانشجوی ارشد، شاغل، تهران

خواب دیدم در فضایی باز هستم و باد شدیدی می‌آید. باد می‌خواست مرا ببرد. مقاومت کردم و باد نتوانست مرا ببرد. چادر مشکی سرم بود. در بیداری چادری نیستم. باد، چادرم را برد. سرم را بالا گرفتم و دنبال چادرم گشتم. دیدم چادرم به بالن تبدیل شد. نزدیک به ۲۰ تا چتر نجات رنگی دیدم که شبیه بالن بودند. باد تمام شد و پیش پدر ومادرم رفتم و خیلی گریه کردم.

تعبیر: این خواب می گوید: مشکلات و وظایفی که دارید از ظرفیت سنی شما بیشتر است. ۲۴ ساله‌اید، کارشناسی ارشد می‌خوانید، شاغلید، و مشکلات دیگری که برایم تعریف کردید. فضای باز، باد شدید و...، نماد مشکلات محل کار و درگیری های عاطفی است. فضای باز و چادر، یعنی حس می کنید شما را زیر نظر گرفته‌اند و دوست دارید خود را پنهان کنید. باد شدید، درگیری‌ها و مشکلات است. از دست دادن چادر، نماد ترس بسیاری است که می گوید مبادا زیر سؤال بروم. مقاومت شما و تبدیل شدن چادر به بالن یا چتر نجات رنگی نماد کوششی است که برای حل شدن مشکلات خود می کنید.

تمام شدن باد، یعنی آرزو می کنید که روزی این همه مشکل حل شود. چرا نمی گویم وقتی که باد تمام شد، به این معنی است که مشکلات شما هم تمام خواهد شد؟ زیرا پس از تمام شدن باد، پیش پدر و مادر می روید و خیلی گریه می کنید. تبدیل شدن چادر به بالن یا چتر نجات رنگی، نوید خوبی است زیرا دیری نمی گذرد که آن بخش از شخصیت شما که از قضاوت دیگران هراسان است و دوست دارد خود را پنهان کند، به رهایی و سبکبالی و نشاط تبدیل خواهد شد.

پیشنهاد می کنم به توانایی های بسیاری که در شما هست، فکر کنید: دانشجوی کارشناسی ارشد و شاغل هستید و با این همه پیشرفت، فقط ۲۴ سال دارید. درست است که می گوییم خود را با کسی مقایسه نکنید ولی شما این کار را بکنید. ببینید آیا دختران همسن شما در جامعهٔ ما چنین مزایایی دارند؟ هیچ می‌دانید اگر این همه افسردگی و ترس و اضطراب نداشته باشید، چه انرژی باشکوهی در شما به کار خواهد افتاد و چه موفقیت‌های بی‌نظیر دیگری به‌دست خواهید آورد؟ قدر خود را بدانید.

در محل کار آرامش داشته باشید و هر کس، هر چه گفت و هر کار که کرد، از این گوش بشنوید و از آن گوش بیرون بفرستید. وقتی به شما حمله می‌شود، اگر آرامش داشته باشید، شما برنده‌اید. دربارهٔ مسائل عاطفی خود تجدید نظر کنید. دلیل ندارد که به کسی دل ببندید که آرامش شما را به هم می‌زند. با دو بیت از رودکی و سعدی حرفم را با شما تمام می کنم:

«به روزِ نیک کسان غم مخور زنهار
بسا کسا که به روز تو آرزومند است»
«به هیچ یار مده خاطر و به هیچ دیار
که بَرّ و بحر فراخ است وآدمی بسیار»

سگ‌های ولگرد

ریحانه کاظمی، ٤٠ ساله، متأهل، خراسان شمالی

خواب دیدم به حیاط رفتم تا ظرف بشویم. سگی در حیاط بود. کمی ترسیدم. (قبلا پسرم سگ داشت). سگ گوشه‌ای نشسته بود و نگاهم می کرد. کارم که تمام شد، آمد و گوشهٔ لباسم را گرفت. ترسیدم و جیغ زدم و رفتم داخل ساختمان. سگ دنبالم نیامد. پشت درِ هال مقدار زیادی کفش بود. به حیاط نگاه کردم و یگ گله سگ دیدم که گردن سگ اولی را گرفته بودند و کشان کشان می‌بردند. من همان کفش‌ها را به طرف سگ‌ها انداختم تا سگ اولی را رها کنند ولی موفق نشدم و سگ را به انباری حیاط بردند. این انباری شبیه انباری حیاط مادرم بود. بعد مردی بلند قد با موی بلند و چهره‌ای وحشتناک از انباری بیرون آمد. ترسیدم. شوهرم در هال خوابیده بود. صدایش کردم. بیدار نشد. چون خیلی ترسیده بودم، نزدیکش دراز کشیدم و گفتم شاید دارم خواب می‌بینم. خودم را به خواب زدم. بعد چشم‌هایم را باز کردم ببینم چه خبر شده است. آن مرد قد بلند را دیدم که بالای سرم نشسته است. جیغ کشیدم و خواستم بلند شوم و فرار کنم. او دستش را روی موی سرم گذاشت و نتوانستم حرکت کنم. جیغ های بلندی کشیدم ولی شوهرم بیدار نشد و خودم از وحشت از خواب پریدم.

تعبیر: با افسوس می گویم که خواب خوبی ندیده‌اید زیرا می گوید: شما بسیار افسرده و دل‌تنگید. مدتی است نمی‌توانید به شوهرتان اعتماد و تکیه کنید زیرا سرش در جایی دیگر گرم است. آیا با کسی رابطه دارد؟

خانم کاظمی پاسخ داد: بله. چهار سال است که با خانمی که چند فرزند دارد، ازدواج کرده است ولی جز من کسی از این ماجرا خبر ندارد زیرا نمی خواهیم آبرو ریزی شود.

خواب شما می گوید تنها هستید و حتی مادرتان که به شما بسیار نزدیکند و سنگ صبور شما هستند، نه تنها از غصهٔ شما خبر ندارند بلکه گاهی حق را به همسرتان می‌دهند به همین دلیل است که سگ‌های ولگرد به آن انباری می‌روند و آن مرد وحشتناک از آنجا بیرون می‌آید. شما نیازهایی دارید که مدتی است خودتان آن را سرکوب کرده‌اید. حال روحی خوبی ندارید. آن مرد نمادی است از نیازهای شما که اعتقادات‌تان او را زشت و وحشتناک نشان داده است. درستش هم همین است. آن کفش‌ها شریک‌هایی هستند که در زندگی عاطفی و اقتصادی شما پیدا شده‌اند. آن سگ‌ها وحشت های شما هستند که کوشش می‌کنید آنها را با همان شریک‌ها از خودتان دور کنید ولی به انباری می‌روند یعنی جایی که شما به خاطر آبرو نمی‌توانید درددل کنید. خود را به خواب می‌زنید زیرا هنوز نمی‌توانید این واقعیت را قبول کنید که همسرتان ازدواج کرده است. چشم‌تان را باز می کنید زیرا می‌خواهید به آگاهی برسید اما این آگاهی با شخصیت شما منافات دارد. آن سگ اولی، موضوع مهمی نیست زیرا مدتی سگی در خانهٔ شما زندگی می کرده و شما که از سگ بدتان می‌آید، آن را در قفس می‌گذاشته‌اید. حالا کمی عذاب وجدان دارید.

پیشنهاد می کنم بی‌آن که قصد آشوب داشته باشید، با مادر و با یکی از بزرگ‌ترهای فامیل درد دل کنید اگر این غصه را به زبان نیاورید، حال شما روزبه‌روز بدتر خواهد شد.

زن پُرچانه

بقیه از صفحه ۵۵

ـ جرج عزیز! تو به اندزهٔ کافی عمر کردی و با این سکه‌های نازنین کلی بازی کردی. حالا دیگه باید بمیری و استراحت کنی و بذاری من و ویلبر با سکه‌های تو بازی کنیم.

مارتا شتابان از پله‌ها بالا دوید و کنار جرج نشست و گریان گفت:

ـ لعنت به این زبون من که باعث شد تو تیر بخوری... مقاومت کن تا برم به اورژانس زنگ بزنم.

بلاکی که داشت از پله‌ها بالا می آمد، گفت:

ـ بهتره به قبرستون زنگ بزنین تا براتون دو تا تابوت بیارن چون شما رو هم می‌فرستیم پیش شوهرتون.

یکمرتبه جرج با حرکتی ناگهانی دست‌هایش را از روی شکمش برداشت و دست راستش را که هفت‌تیری کوچک میان پنجه‌هایش بود، به طرف بلاکی گرفت و گفت:

ـ دست‌هاتو بذار روی سرت و تکون نخور.

بعد بی‌هیچ دردی از جایش بلند شد و به مارتا گفت:

ـ برو اونو بگرد. اگه اسلحه داره، ازش بگیر. بعدشم به پلیس زنگ بزن.

مارتا حتی یک کلمه هم حرف نزد و بلاکی را گشت ولی او چیزی همراهش نبود. بعد شتابان از پله‌ها پایین رفت و به پلیس تلفن کرد و پیش جرج برگشت. بلاکی که هنوز دست‌هایش را روی سرش گرفته بود، گفت:

ـ میشه برام توضیح بدین چه اتفاقی افتاده؟ ویلبر کجاس؟

ـ ویلبر کشته شد. دو تا تیر توی قلبش خالی کردم.

بلاکی با ناباوری گفت:

ـ آخه چطور؟ مگه اسلحه‌های شما خالی نبودن؟

جرج لبخندی زد و گفت:

ـ درسته که مارتا با وراجی‌های خودش اسرار منو فاش کرد ولی وقتی که گفت برادرش همهٔ فشنگ‌ها رو دور ریخته، فهمیدم خودش متوجه شده که شما گانگستر هستین. مارتا با اون حرفش به جفت‌تون کلک زد چون مارتای عزیزم اصلا برادر نداره.

بلاکی گفت:

ـ نه... این غیر ممکنه. مارتا یه زن احمقه و نمی تونه به من و ویلبر که گانگستر حرفه‌ای هستیم کلک بزنه.

ـ هی! تو حق نداری به همسر من توهین کنی. ساکت باش تا بقیه‌شو برات بگم و بیشتر تعجب کنی... وقتی که ویلبر منو برد بالا و داشتم سکه‌ها رو توی ساک می‌ریختم، اون که به خاطر حرفای مارتا خیالش راحت شده بود و فکر می کرد هفت‌تیرهای من خالی هستن، هفت‌تیر خودشو گذاشت توی جیبش و گوشی تلفن رو برداشت و با تلفن مشغول حرف زدن شد. منم از فرصت استفاده کردم و قلبش رو سوراخ کردم.

مارتا لبخند زنان گفت:

ـ عزیزم صدای آژیر ماشین پلیس رو می‌شنوی؟ اومدن. برم در رو براشون باز کنم. حتما خوشحال میشن که بهشون چایی و کیک تعارف کنم... آقای بلاکی! شما که میدونین من پختن این کیک رو از کجا یاد گرفتم؟

پیغام‌های روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

دلم می‌خواهد این را صادقانه از من قبول کنید که همه انسانها در یک چیز مشترک‌اند و آن متفاوت بودن است. پس خود و عزیزانتان را با هیچ کس مقایسه نکنید تا دچار سوءتفاهم‌های بزرگ در زندگی نشوید.

بیایید از هم‌اکنون قانون جدیدی وضع و از تکرار بی‌روح لحظه‌ها جلوگیری کنید و مهربان‌تر باشید چرا که ممکن است فردای شما تبدیل به امروز نشود، پس قدر لحظه‌ها را بدانید، تا همانند امروز حسرت زندگی فوق‌العاده دیروزتان را نداشته باشید، اما کاش این را زود دریابید که خودخواهی و عصبانیت شایسته شما نیست.

اردیبهشت

حال و هوای دلتان توفانی است و شما به کلبه تنهایی پناه برده‌اید و در آن رویاهای خود را پرورش می‌دهید اما با تمام این احوال خوب می‌دانید که شخص منحصر به فردی هستید که هرچه آرزو کنید همان را کسب می‌کنید و به همین منظور تنها علاقه نشان می‌دهید تا دانش درونی خود را بیشتر کنید و هرچه دانش شما بیشتر شود اعتماد به نفس‌تان هم بیشتر خواهد شد و در این میان باید دقت کنید تا با سخنان افراد تحریک نشوید و آرامش خود را از دست ندهید.

خوش‌زبانی خود را حفظ کنید که کلید بسیاری از درهای بسته می‌باشد. در ضمن دقت کنید که به هر کسی اعتماد نکنید.

خرداد

دلم می‌خواهد این جمله را عمیقاً لمس کنید که مسوولیت دوش به دوش قدرت و لیاقت حرکت می‌کند، پس برای آن خواسته ها و ایده‌هایی که دارید باید سختی‌ها را هم تقبل کنید و تا پایان پیگیر باشید.

دوست نازنینم! به زندگی خوبی که دارید لبخند بزنید و به دیگران ببخشید آنچه را که در توان دارید و تلخی‌های روزگار و حتی ندانم‌کاری‌های خود را فراموش کنید و با شجاعت خاص خود برنامه‌ریزی جدیدی داشته باشید که توان و انرژی شما برای انجام کارهایتان خاص می‌باشد.

تیر

باز هم اخمهایتان در هم رفته طوری که انگار به ناگاه یکی از سیم‌های ساز زندگیتان پاره شده و متاسفانه اگر این چنین هم می‌باشد اما این را هم بپذیرید که شما می‌توانید آن را به گونه‌ای بنوازید که هیچ کس متوجه آن نشود. پس اخمهایتان را باز کنید که دلیل شاد بودن شما بسیار است.

دوست خوبم! زیاد کنجکاوی نکنید ولی نمی‌دانم چرا می‌خواهید به ذات وجودی زندگیتان پی ببرید در حالی که هیچ دلیل و ضرورتی برای انجام آن ندارید.

دوست نازنینم! شما تکیه‌گاه امنی برای عزیز همراهتان هستید که باید این موضوع را جدی‌تر بگیرید و بدانید که آرزوی آنها نیز شاد بودن دل دریایی شماست.

مرداد

به دنبال بهانه‌ای برای برقراری ارتباط دوباره هستید و به دنبال جمله‌های مناسب هستید و گاه هم می‌گویید که حرفی برای گفتن ندارید، اما دوست خوبم! قلب لرزان و بی‌قرار شما مهمترین دلیل برای بیان تمامی آنهاست که لازم است آن را صادقانه و بدون حاشیه بیان کنید و نتیجه مطلوبش را دریافت کنید. شما به راستی که جزء انسانهای خاص و خوش‌شانس روزگار هستید که همیشه چون چتر نجات عزیزان عمل کرده‌اید و همانند کویر دریا بودن خود را به آفتاب بخشیده‌اید که این عشق‌ورزی را در کمتر کسی می‌توان جویا شد.

شهریور

شما جزء آن دسته افرادی هستید که اهل عمل می‌باشید و خوب می‌دانید که هدف اصلی شما از دانش عمل به آن است و بس... و با این روش خدمت بزرگی به خود کرده‌اید به گونه‌ای که در این روزها می‌توانید بهشت را روی آسمان زندگیتان نقاشی کنید و امنیت را به خود و اطرافیان بازگردانید.

دوست خوبم! بالهای پرواز شما بلند است به گونه‌ای که می‌توانید روی ابرها بازی کنید و دقت کنید تا در این میان آرزوهای کوچک و بزرگتان را در کوچه‌های تنگ و تاریک زندگی گم نکنید و آنها را یک به یک در آغوش بگیرید تا زیبا بمانید.

مهر

قطره قطره جمع گردد وانگهی دریا شود، پس دقت کنید تا بتوانید پس‌انداز مادی یا معنوی خوبی داشته باشید که آن می‌تواند پشتوانه و دلگرمی خوبی برایتان شود. و لازم است این را بدانید که زندگی‌تان روز به روز بهتر می‌شود. و شما نیز باید گله‌ها را کنار بگذارید تا بتوانید انرژی و نیروی از دست رفته و یا فراموش شده خود را بازیابید.

در ضمن لازم است که به قانون زندگی به شکل دیگری نگاه کنید و نخواهید که برای رسیدن به آرزوهایتان آن را دور بریزید چون دلخوشی‌های شما هم در آن نهفته می‌باشد.

آبان

کله‌شق و در عین حال تنوع‌طلب هستید و با تمام اینها مشورت را دوست ندارید و از اجبار گریزان هستید، البته این بد نیست که می‌خواهید راهتان را خودتان انتخاب کنید اما این را هم بپذیرید که بارها نیز تاوان آن را پس داده‌اید و سرتان به سنگ خورده، ولی باز هم دست از لجبازی برنداشته‌اید و با تمامی این اوضاع و احوال باید بگویم که در موقعیت جدیدی قرار می‌گیرید که می‌توانید راه پیشرفت را هموارتر کنید که باید ارزش و قدر آن را بدانید و با ریسک‌های بی‌دلیل آن را از دست ندهید. در ضمن خاطره‌های خوبتان را مرور کنید که آنها انرژی خاصی به شما می‌دهند، اما خراب آنها نشوید.

آذر

افکار خوبی را در سر می‌پرورانید که بسیار ارزشمند می‌باشند و قابل دفاع. ولی دلم می‌خواهد که با تمامی این توصیفات پایتان را به اندازه گلیم‌تان دراز کنید و از این که ابراز لطفی به شما می‌شود، خودتان را گم نکنید و از مسیر اصلی خارج نشوید و در مورد کاری که می‌خواهید توسعه دهید به خدا توکل کنید و قدمهایتان را آهسته و پیوسته بردارید و از جزییات آن نیز غافل نشوید. در ضمن از کار خیرتان دست برندارید و دل عزیزان را به دست آورید که تنها ستاره‌های آسمان تاریک همین‌ها هستند.

دی

آینده کاری خوبی پیش‌رو دارید که باید در انجام کارها با قاطعیت عمل کنید و از افراد ریاکار دوری جویید که آنها می‌توانند مسیر شما را تغییر دهند.

چیزی را گم کرده‌اید که خیلی زود پیدا می‌کنید و امکان سفر و یا جابجایی و انتقال خوبی وجود دارد که نباید قسمت مالی آن را خیلی جدی بگیرید.

قدر همراه خوبتان را بدانید و یادآور شوید که ساده زندگی کردن بسیار لذت‌بخش‌تر از داشتن تجملات ولی همراه با نگرانی است.

دوست خوبم! هر چیزی را می‌توان با زور و قدرت به دست آورد، به جز عشق را!

بهمن

واقعیت این است که اوضاع کمی سخت شده و شما به شدت به این شرایط اعتراض دارید و طوری عمل می‌کنید که گویی نمی‌خواهید برایتان عادی شود و شاید هم آن را بزرگتر از آنچه که هست جلوه می‌دهید که من پیشنهاد می‌کنم که جانب انصاف را نگه دارید و از تنبلی دوری جویید و بدانید که شانس پذیرش شما در شرایط موجود بسیار است.

در ضمن درخواستی را داشته‌اید که در این روزها برآورده می‌شود و چراغ ذهنتان را روشن می‌کند و نگاهتان را تیز!

اسفند

دل گرمی دارید و قلبتان پر از احساس است، ولی شکاف بزرگی بین انتظارات شما و شرایط پیش آمده وجود دارد که باید به آن تعادلی بدهید و منطقی آنها را برطرف سازید و قضاوت خود را به تاخیر بیندازید، چرا که به زودی حس شما نسبت به تمامی جزییات تغییر خواهد کرد.

در ضمن دقت کنید که در این روزها وارد بحث‌هایی که به مشاجره می‌انجامد نشوید چرا که باعث ناراحتی و بی‌احترامی می‌شود که شما خودتان هم از این حالت گریزانید، پس دقت کنید تا تسلیم خشم‌تان نشوید!

کافی نیست انسان کار خیر انجام بدهد، باید آن را به طرز صحیح نیز انجام دهد

● جان مولی

زلزله هائیتی به روایت تصویر

بزرگترین فاجعه انسانی با دویست هزار کشته و صدها هزار مجروح

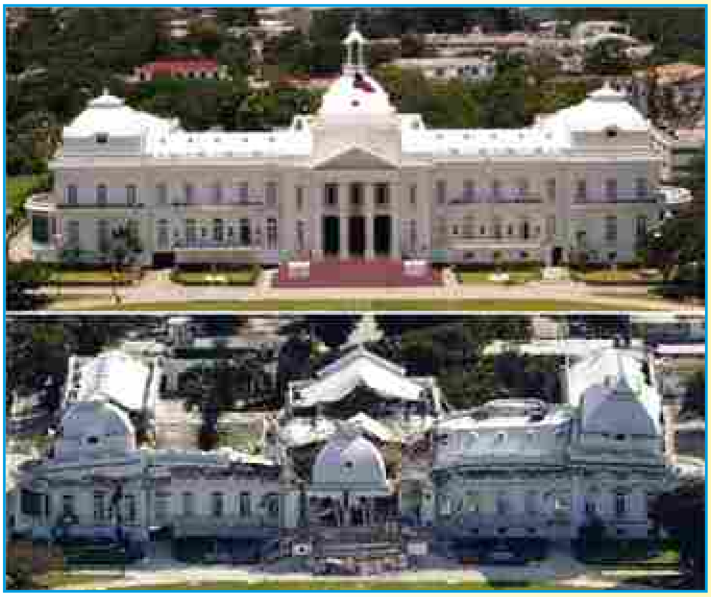

کاخ ریاست جمهوری هائیتی، قبل و بعد از زلزله

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: سروش

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند حرف دلشان اعم از پیام تبریک - تولد - تشکر و قدردانی در مجله خودشان چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۹ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر ارسال کنند.

◆ **مادر عزیز**، ششم بهمن سالروز تولدتان را از صمیم قلب تبریک می گوییم.

فرزندانتان سیدمعین و سیدامین – مشهد

◆ نامزد مهربانم **زهره خانم**، با قلبی پر از مهر و محبت فریاد می‌زنم و می گویم دوستت دارم اول بهمن تولدت مبارک. **نامزدت صابر اسدزاده – یاسوج**

◆ **اسماعیل** من تنها بهانه زندگی‌ام، هر روز به دنبال بهانه هستم برای بیشتر دوست داشتن و تشکر و قدردانی از مهربانیهایت، دوستت دارم. **همسرت ثریا اسمی – تهران**

◆ **فاطمه جان**، خواهر عزیزم هجده بهمن را هیچ وقت از یاد نخواهیم برد چرا که خداوند شاخه گلی زیبا چون تو را به ما داده، تولدت مبارک. **طوبا عبداله‌زاده – بستک**

◆ **طیبه جان** همسر عزیزم، بیست و هفتم دی ماه روز تولدت را گرامی می‌داریم.

همسرت علی اصغر و فرزندانتان محدثه و محمدمتین صمدی

◆ همسر مهربانم **حبیب جان**، دوم بهمن چهل و پنجمین سالگرد تولدتان را تبریک می گوییم. **همسرت سهیلا و فرزندانت احمد و اکرم – فیاضی پور - رشت**

◆ **رضاجان** پسردایی عزیزم، هزار تا رگ دارم و هزار تا رفیق اما تو شاهرگی و تک رفیق شش بهمن تولدت مبارک. **نامزدت مهناز حیدری‌زاده – تهران**

◆ **رضاجان** پسردایی مهربانم، شش بهمن سالروز تولدت مبارک، موفقیت شما در تحصیلات آرزوی همیشگی ماست. **مریم حیدری از تهران**

◆ عموی خوبم **فو لادجان**، تو به پدربزرگم امید دادی تو به او زندگی دوباره‌ای بخشیدی پس هیچوقت از یاد نخواهم برد محبت‌های بی‌دریغت را.

برادرزاده‌ات شبنم مرادزاده – تهران

◆ **پدر و مادر عزیز** سالگرد پیوند آسمانیتان مبارک یک دنیا عشق تقدیم وجود نازنینتان.

دخترانتان – شیما – حاتمه – هانیه معصومی – تهران

◆ **همسر عزیزم**، تمام لحظه‌های عمرم بدرقه نفس کشیدن توست، سالگرد ازدواجمان تنها خاطره‌ای است که هیچوقت از یاد نخواهم برد، دوستت دارم. **همسرت ماریا معلمی**

◆ برادر عزیزم **عباس جان**، تو سالهاست هم پدر ما بودی و هم برادر، تو فرشته خانواده ما هستی اول بهمن تولدت مبارک. **خواهرانت – راضیه – زهره – فاطمه رحمانی – تاکستان**

◆ خاله خوبم، **میترا جان**، دوم بهمن چهارمین سال پیوندتان را با امیرمحمد پسرعموی عزیزمان تبریک می گوییم. **مونا و مژگان تیموری – اصفهان**

◆ دوست عزیزم **هستی جان**، در اولین روز زمستان با بوی پُر از گلهای سرخ، تولدت را به تو تبریک می گویم. **سارا هامزی**

◆ همسر عزیزم **طلعت جان**، بهترین و زیباترین روز زندگی من اولین لبخندی بود که در چهره خورشیدی چون تو نمایان شد چهارمین سالگرد ازدواجمان را به شما تبریک می گویم.

همسرت حجت سبحانی – اصفهان

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۹

اعداد کله‌قندی: باید از خانه‌های یک، شش، پنج، چهار، هشت، پنج، نه، هفت، شش و هشت عبور کنید که مجموع آنها ۵۹ می‌شود.

جواب پنج جابه‌جایی در تصویر: ۱–دنباله شال گردن به جای شکل روی تپه. ۲–علامت روی بازو به جای شکل روی پنجره کلبه. ۳–دسته برانکارد به جای تنه درخت کنار تپه. ۴–دود دودکش کلبه به جای دنباله مرد اسکی‌باز. ۵–ادامه بند برانکارد زیر بدن مجروح به جای گوش کلاه مامور، با هم جابه‌جا شده‌اند.

پاسخ خرید کلاه: کلاههای موجود چهارده عدد است.

پاسخ کدام تصویر: نیمه بدن شماره ۴ با نیمه بدن مرد با هم کامل می‌شوند.

◆ **پدر و مادر عزیز**، شما زوج دوست داشتنی ما مثل ماه و آفتابی که در کنار هم هستید به تنهایی برایمان معنا نخواهید داشت دوستتان داریم.

دخترانت – سمیه و سوسن فخری پور – تبریز

◆ **فریده جان**، همسر عزیزم، چه خوب شد که به دنیا آمدی و چه بهتر که دنیای من شدی دوستت دارم ده بهمن روز تولدت مبارک. **همسرت سلورا قنبری – کرج**

◆ **پدر و مادر عزیز**، دوستتان داریم همچون گلبرگهای آتشین گل سرخ و می پرستیمتان همچون امواج سهمگین دریاها و می خواهیمتان بیشتر از هر خواستنی در این دنیا.

پسرانتان جواد، جمال، جلال – چناران

◆ همسر مهربانم **حسن جان**، شب و روزم تویی، دم و بازدمم تویی، تو تمام زندگی من هستی، دوم بهمن تولدت مبارک دوستت دارم. **همسرت حلیمه کریم‌نژاد – قائمشهر**

◆ **رسول عزیز** همسر بهتر از جانم، سوم بهمن چهارمین سالگرد پیوند ما، یاد و خاطره‌انگیزترین دوران زندگی ماست این روز فراموش نشدنی را به عزیزترینم تبریک می گویم. **همسرت نسترن ستوده – ماسوله**

◆ **امیدجان** برادر مهربانم، باخبر شدم شاخه گلی از وجود شما نازنینان شکفت. این شاخه گل زیبا را به شما و همسر گرامیت (مریم جان) تبریک می گویم.

خواهرت الهام حنیف‌زاده – اهواز

◆ عموی مهربانم **حاج حمید**، نمی‌دانم با چه جملاتی بابت لطف و زحماتی که نسبت به برادرزاده‌ات داشته‌اید تشکر کنم تا ابد دوستت دارم.

برادرزاده‌ات سیدجواد دین محمدی – گرگان

◆ **سهیل جان**، تک ستاره زندگیمان، دوم بهمن سالروز میلادت با هزاران شاخه گل مریم به تو تنها ستاره آسمانی تبریک می گوییم.

پدر و مادرت مرتضی و معصومه بابایی – دستجرد

◆ **جمال جان**، پسر گلم، تو بهترین و زیباترین و خوبترین و تنها پسر خانواده ما هستی، سوم بهمن هفدهمین سال تولدت مبارک دوستت دارم.

پدرت – سیدقربان میرحسینی – اهواز

◆ **آقامرتضی** و **منصوره خانم**، هدیه ای که خداوند به شما عطا کرده، مبارک باشد.

محمدعلی صباحی

◆ خواهر خوبم **المیرا جان**، تولد پسر گلت را به شما و همسر گرامیتان امیرعلی که از مردان نیک خانواده ما می باشد تبریک می گویم. **صادق کلهر**

◆ **نسترن جان**، ورود نگین زیبای خداوندی را در دل آسمان پرستاره و به شبستان درخشان عشق تبریک می گویم و امیدوارم طنین صدایت آرام بخش لحظه های شیرین خانواده ات باشد. **دوستت مهدیس - اهواز**

◆ **تیمور مهربانم** پسرارشدمن، تو الگوی مهربانی خانواده ما بوده و هستی. چهارم بهمن سالگرد سی و پنجمین سال تولدت را به شما و همسر گرامیت و دو فرزند زیبایت تبریک می گویم.

پدر و مادرت نعمت و فتانه شریعتی - مسجدسلیمان

مثل چینی ● خیر اولین تحفه‌ی آسمانی به بشر است

پتوی نجات
وزن ۵۰۰ گرم بدگرمی چندپتو
کمربند جرمی آرامش
صندلی ... استرس - درد
کاهنده بنزین خودرو
پخش سراسر ایران
(۰۲۱) ۶۶۹۷۰۰۴۳-۴

خانه موی ایران
اولین موسسه ترمیم مو در ایران
زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا
تهران- خیابان ولی عصر- جنب سینما آفریقا - طبقه سوم
تلفن ۸۸۸۹۳۱۲۳ - ۸۸۸۹۹۸۳۸ - ۸۸۹۰۸۴۴۳ - ۸۸۸۰۰۲۸۰

نقاشی‌های شما

سارینابابادی
۶ساله

شادی مرادی ۵ساله

مهدیس
قربانی

مهساحسن پو

سماء
علی مرادی

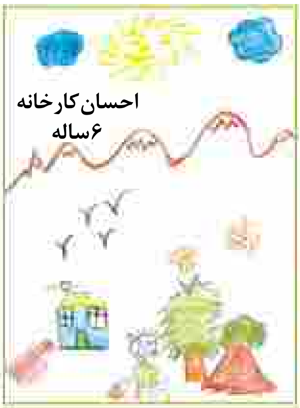
احسان کارخانه
۶ساله

سیناکریمی
کلاس اول

فاطمه
اسماعیلی نیا
کلاس اول

فاطمه‌زنگنه

مبینا
سبحانی

شقایق سادات عظیمی
کلاس پنجم

آیداگلشری ۵ساله

آیسان گلشری
۴ساله

مبینابخشی

حنانه‌شاهبازی

امیرحسین‌صبوری
۴/۵ ساله

زینب‌ذهی پور
۸ساله

محمدیاری

محدثه‌مرتضایی

مهدی گودرزوند

ساناز ابراهیمی
۷ساله

محمدحسین‌صادقی
۷ساله از شهرری

از نگاه دیگر

سهراب صفادار

خورشید گرفتگی؛ چاد–کنگو، جمعه ۱۵ ژانویه: هزاران نفر در سرتاسر آفریقا و آسیا شاهد پدیده شگفت‌انگیز خورشید گرفتگی بودند. این خورشید گرفتگی که هفته گذشته رخ داد، از جمله خورشید گرفتگی‌های حلقوی بود که کمتر اتفاق می‌افتند. این خورشید گرفتگی به طور کامل در آفریقا در مناطق کنگو، اوگاندا، کنیا و سومالی قابل مشاهده بود.

زلزله؛ پورتو پرنس–هائیتی، چهارشنبه ۱۳ ژانویه: این دختر بچه هم از جمله مصدومان زلزله اخیر هائیتی است که ۷۲ ساعت چیزی نخورده بود. زلزله ۷ ریشتری هائیتی، مدت نسبتا زیادی ادامه یافت و تمام پایتخت را به ویرانه تبدیل کرد. تاکنون آمار دقیقی از تعداد قربانیان به دست نیامده است، زیرا این رقم پیوسته در حال افزایش است. اما مسوولان رقم ۱۰۰ هزار کشته را اعلام کرده‌اند.

دیوار آواز؛ سیدنی–استرالیا، شنبه ۹ ژانویه: گروه موسیقی هندی «مانگانیر» در شهر سیدنی در حال اجرای زنده هستند. نهم ژانویه روز افتتاح سی و چهارمین فستیوال سالیانه سیدنی در استرالیا بود. در این فستیوال چندین گروه از کشورهای مختلف جهان به اجرا و نمایش آوازها و نمایشهای سنتی کشور خود می پردازند.

تشویق یکپارچه؛ لواندا–آنگولا، یکشنبه ۱۵ ژانویه: طرفداران آنگولایی را می‌بینید که برای حمایت از کشورشان در جام ملتهای آفریقا شرکت کرده‌اند. این سری مسابقات فوتبال، امسال در آنگولا برگزار خواهد شد.

دستان کمک دهنده؛ روم–ایتالیا، سه‌شنبه ۱۲ ژانویه: برخی پیاده‌روهای روم با این جای دستهای نارنجی و چند پرتقال تزیین شده است. این حرکت که توسط جامعه حمایت از حقوق بشر در ایتالیا انجام شده است، برای اعلام همکاری و توجه این گروه به جمعیت کارگر می‌باشد.

انفجار کوه؛ کوتالو–اکوادور، دوشنبه ۱۱ ژانویه: کوه آتشفشان «تانگراهو» در اکوادور را می‌بینید که مقادیر زیادی خاکستر و مواد مذاب به بیرون پرتاب می کند. این آتشفشان در سالهای گذشته خاموش بود اما از سال ۱۹۹۹ دوباره فعالیت خود را آغاز کرده است. ارتفاع این کوه آتشفشان حدود ۵ هزار متر است.

تخفیف ویژه
فقط ۷ هزار تومان

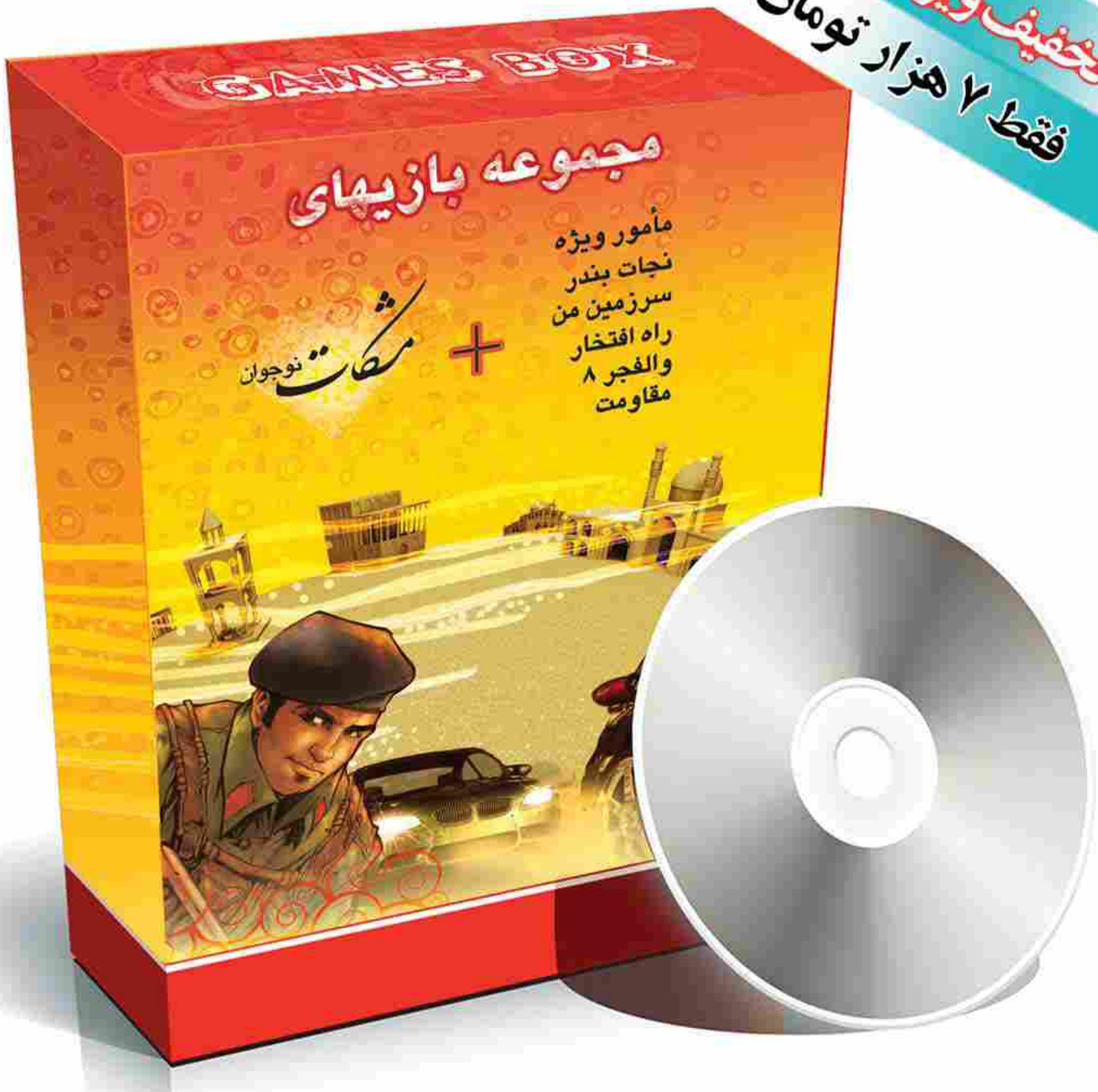
GAMES BOX
مجموعه بازیهای
مأمور ویژه
نجات بندر
سرزمین من
راه افتخار
والفجر ۸
مقاومت
+
مشکات نوجوان

والفجر ۸

سرزمین من

راه افتخار

مأمور ویژه

مقاومت

نجات بندر

موسسه فرهنگی و اطلاع رسانی تبیان
WWW.TEBYAN.NET
Sale@TEBYAN.NET
تلفن: ۱۲۷- ۱۲۶- ۸۱۲۰۲۱۱۹

مؤسسه مشکات هدایت رهروان
تلفن: ۳۳۵۰۲۰۰۷
www.mmhr.ir

قیمت: ۲۰۴۰۰۰ ریال

نشر الکترونیک ایران
Iran Electronic Publication
توزیع کننده انحصاری محصولات چندرسانه‌ای
موسسه فرهنگی و اطلاع رسانی تبیان
دفتر نشر الکترونیک ایران: ۶-۸۸۹۳۴۲۲۴